لف و نشر مرتب

بہ ترتیب دوان یا اضافہ

فردوسی

بہ گرز و بہ خنجر بہ تیغ و کمند — یلان را سر و سینہ و پا و دست

شکست و درید و برید و ببست — یلان را سر و سینہ و پا و دست

الضاً

درختی کہ تلخ است وی را سرشت — گرش برنشانی بہ باغ بہشت

ور از جوی خلدش بہ ہنگام آب — بہ بیخ انگبین ریزی و شہد ناب

سرانجام گوہر بہ کار آورد — ہمان میوۂ تلخ بار آورد

از نساء الاسلم

بانی جل ہے برگ اور سیپی لالی انکھ — باجن لالی بالری نینوں سنگ لاگے ناگ

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
چهار ارکان شریعت و طریقت معراج بلاغت و فصاحت
کلیات عناصر
دواوین خسرو
در مطبع نامی منشی نولکشور

التماس

مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانے سے مل سکتی ہے جسکی معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحے سادہ میں لہٰذا کلیات و دواوین و قصائد فارسی و چند کتب کلیات و دواوین اردو درج کیے جاتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانے سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو—

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین۔ کلام اہل زبان شیخ علی حزین مشتمولہ ہشت کتاب—
(۱) سوانح عمری مصنف— (۲) تاریخ سلاطین
(۳) قصائد نعتیہ جناب ائمہ اطہار (۴) دیوان مصنف— (۵) مثنویات [illegible]
(۶) مثنویات خرابات— (۷) فرہنگ نامہ
(۸) تذکرۃ العاشقین—

کلیات حکیم خاقانی— شروانی محشی دو جلد میں قصائد عربی فارسی غزلیات رباعیات کا پورا ذخیرہ—

کلیات مرزا عبدالقادر بیدل شامل چار کتاب
(۱) دیوان بیدل (۲) عناصر بیدل (۳) رقعات بیدل— (۴) نکات بیدل—

کلیات سعدی— مشمولہ شش کتاب
(۱) دیباچہ کلیات— (۲) کریما— (۳) گلستان— (۴) بوستان— (۵) قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات (۶) طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات وغیرہ—

کلیات میرزا جلال اسیر شہرستانی—

کلیات انوری— از حکیم اوحد الدین انوری

کلیات عرفی— از کلام سید محمد عرفی

کلیات جامی— از ملا عبدالرحمن جامی

کلیات نظیری نیشاپوری—

کلیات ظہیر فاریابی— از صدر الحکمای حکیم ابو نصر فاریابی

کلیات نظم غالب دہلوی— کلام میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی—

کلیات مولوی غلام امام شہید—

کلیات صائب— از میرزا محمد علی صائب تبریزی—

انتخاب دیوان صائب—

دیوان شمس تبریز— عارفانہ کلام حضرت محمد ابن ملک داد معروف بہ شمس تبریز

دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی

دیوان احمد جام ژندہ پیل—

دیوان خواجہ معین الدین چشتی—
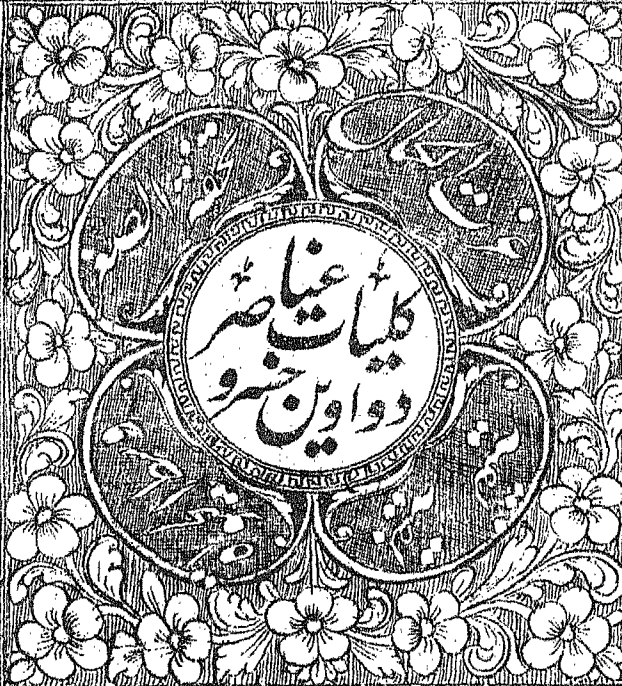
بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
چار ارکان شریعت و طریقت معراج بلاغت و فصاحت معرفت
کلیات عناصر دواوین خسرو
که هر عنصر مصرع چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان عز و جلال است
در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مشهور جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی که بقیهٔ نقیهٔ آن در تحریر برابر آید آن در شمار آمد و ستایشی که حلیهٔ جلیهٔ آن در تقریر فنزاید وصفحات و رموز اسرار شمار آن خالقی که مخلوقات و مصنوعات را بدائع و صنائع کتم عدم بصحرای وجود پدید آورد و در دفتر آسمان بر مدار زمین بیاض روز و ظلمت شب را مندرج گرداند مگر در کنه و کیفیت آن قلم اوصاف و اصفان شکسته و جرح روح عاقلان در کشف حقیقت آن پرانداخته و خلعت ضعیف ناسوتی را مستعد سر اسرار لاهوت ساخته و ملک ملکوت را بسبب تخریب بهر صورت که خواست از جناب کبریا و جبروت پرداخته زهی حکیمی که بنجم حکمش چندین هزار دقائق حکمت از دو حرف ریختهٔ خامهٔ ادراک روزنامچهٔ افلاک را استخراج کرد یعنی هرچه ازین گره آرد و حرف امر که نیم دائره یک نقطه است نه پرکار پرکار گردون پدید آورد و چندین هزار نقطهٔ نبوت در دائرهٔ این دائره خاک باستظهار رسانید الف و حا و میم احمد را که نقطه ندارد در دائره نقطه ساخته بواسطهٔ او سپهر لولاک لما خلقت الافلاک که شکل پرکار دارد دور و دور

آورده‌اند نزد یک بعضی حکما نقطه وجود ندارد و نقطهٔ وجود محمدی علیه السلام هنوز در عدم بود
که دائره موجودات بواسطهٔ او در مرکز کون مدار یافت اینکه هنوز در سمت عدم در دوری
بود نظر نیست والحمد لله تعالی مصرعه نظر نیست که هستی همه زو یافت نموده بدانکه را دیوان
در رکه رموز معانی پریشان و صحت دانند که صحف کاتب هر قسمی از اقسام منظوم و منثور یغماست
عالیست که جز قرآن و احادیث و اقاویل علمای دین بالای آن صحف نتوان گذاشتن
و نگاشتن ازان رو که هر توحیدی او شفاعیست از آب مثل نوره کمشکوة فیها مصباح هر صورت
هر مصباح و نعت گوئی که خالیست از حقیقت یس والقرآن الحکیم و سواد شعر و نصائح او
گوئی سایه ایست از شجرهٔ طیبهٔ اصلها ثابت و فرعها فی السماء و موعظتی هر قطعه گوئی عصاره ایست
از خلاصهٔ لعلکم ترحمون و روح هر غزلی که گوئی شمه ایست از انی لاجد ریح یوسف و
لوازم هر صفتی گوئی رائحه ایست از روائح لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم فالحاصل
در اوصاف نظم و نثر خوش خیال چند اصفای طبیعی که عطیهٔ آیت التی بفکر یافی تشبیهی چندان
چون می از نمی و گاهی از کهی بیرون توانم داد چنانکه عنصر آن مصنوعات کاتب ازانجا که
طبع گردد زیرا که درین وقت اکثر طبائع بغزل میل دارد و ازان روز بازار فارسی گرم است
و راویان سخن میخوانند تا از شعلهٔ غزل محرق مجلس را گرم گردانند اکنون مصلحت آن دیدیم
که بهوای دل خویش که کثافت طبیعت او آب گشته است از نائرهٔ قلم روانه گردانم و
در اوصاف هر غزل چهار تشبیه بچهار عنصر برای نمونهٔ شعر آئینهٔ تخییل حکما از چهار طبع خویش
روان سازم تا بدانند شعر تا بدانند که یک طبع رهی هست چهار که هی زائد از معدن حیوان
و نبات و معلوم خواطر اصحاب طبع باد که مرتبهٔ اول غزلیات بمثابهٔ خاک سرد
و خشک و کثیف و نازک ست این غزلها نیز به نسبت صنائع و بدائع خشک و تکلیف‌ها هم

و کثیف تکلفات و کثافت میل کند چون بکام پرداخت آن دیوان اول تحفة الصغر
این طفل خاک را که ایام خاک بازیست با طفلان و هر صنفی غنچتی تمام غزلهای دیوان برین
افتاده است شعر سهل باشد نباشد آن بسیار نکا نچنان اند کست فی بسیار و مرتبه آن
بود و مرتبه دوم غزلها آب بود چون آب بر خیال لطیف و از خاک برتر است و از کدورات الفاظ
کثیف مصفا وسط الحیوة ست گرم و تر افتاده است گویی ابیست که از آتش طبع خویش حظ
بسیار یافته است از محل مائیت بمرتبه هوائیت رسیده و در ماهیت خویش مانده و مرتبه
سوم غزلهائیست برشته باد چون خاصیت آب گرم و تر افتاده است و این غزلها
لطیف ترست و روان تر و برتر و از بس لطافت خلل پذیر بود و این غزلها نیز مانند باد گرم و تر
افتاده است و از غزلهای که مانند آب لطیف و روان تر و عالم پرواز آتش طبع قوت
بسیار یافته است و از مقام هوائیت بمرتبه مائیت رسیده و این زمان غرة الکمال ست
غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده بلطف طبع و قاد تاویل نماید و مرتبه چهارم
غزلهای مثال آتش ست چنانکه آتش بعلو میل دارد و هیچ سر پستی فرود نیارد و غزلهای در
راه نبود و هیچ طبعی از و بلند تر نبود و با و نرسد چنانکه حرارت خاصه آتش ست در دلهای
چون آتش در پنبه گیرد و دل آهنین را قادری نرم سازد و اگر بیتیست که در و عشق جای ندا
نیک بسوزاند و خاکستر گرداند غزلهای بقیه نقیه و بعد ازین اگر شعله روشن و آتش طبع
کرد شعر بود امید است که ازین غزلهای سوزان بلند کرهٔ اثیر را سر اسر آتش پای گردانم
که شعله سوزان آن از خرمن آن رود و رخوشه عطارد گیرد چنانکه اشراق آن در چرخ افتد و شعله
آفتاب را آب گرداند خسروا سخن بسیار نیکوئی و مبالغت بینائی و عذر استغفار کن که وقت
بعزت عذاری که گفت انا افصح العرب و العجم که باید توبه این آتش در دماغهای راست کرده

زروی لوح دل من بشوی و این شاعر دروغ زن را بسوی راستی راه نمای که از در و غگوئی خود چنان به تنگ آمده ام که نیام شک از تیغ بلکه خلاصه کفر خویش ستایش دیباچه خویش زده ام و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که کل شاعر کذاب و انی که حال ایمان من چه باشد که کذب را بکمال رسانیده ام و خود در انجملم آنکه درین فن مدعی ام و تصه کل شاعر کذاب در حق من ثابت شده است و اهل ادب گفته اند که کاذب فاسق است از کذب ازان قوی ترست اگر در شرح هر یک قیام نمایم از غرض اصل باز مانم الغرض آنها که ازین دروغ زنانند راست آرنده شعر ند خاصه من که مبالغتهایم گاهی رسیده است شعر که اگر راست خواهی از خسرو چکذب اینجا خلاصه کذبست ❊ ای گشاینده زبان دربار صدیقان بر تسبیح ذکر خویش و ای آرنده و آراینده دل گهربار صحبان به تهلیل و تحمید خویش که من در آمده را چون هنگام صندوق صدق رسد کلمه وافر فتوح لا اله الا الله محمد رسول الله را کلید آن صندوق گردان و خاتمه کار کاتب و ناظم و قاری و ناظر را بدولت ایمان مشرف گردان

بحق محمد و آله و صحبه اجمعین

والحمد لله رب العالمین

وله فی التوحید

زبان که بر در معنی کلید گفتارست — ز بهر شکر و سپاس یکی جهاندارست

تبارک الله پاکی ز نور عرفانش — متاع سوز هزاران خیال افکارست

دو حرف لای شهادت دو خار سیرتست — که پای سرعت افکار ازان دل افگارست

ز گنج معرفتش کی به سیر یابد کس — چو بر خورد همه درهای راز مسمارست

خیال سیر دو قفل معرفت سستست — نسیم می‌وزد و حفر کوه دشوارست

بدل ز لعل گرانمایه ذره خاکست — نهفته صورت اگر کاه کاه کهسارست

بلند کنگره شاه کمند زیبا رسی — ضعیف رشته و باریک و خام بسیارست

لوامع صفتش هست چشم پیش نقول — چو آفتاب که نورش حجاب ابصارست

حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را — زهی کمال حماقت دو این چه گفتارست

نگینه جوهر صنعش بپیش کلک حکیم — ز هر دلیست که پیشش پدید مارست

ازین چه سود و زیان در کمال آن گشتن — که بوعلی مقر و ارسطو بانکارست

چه آهو لیست بزرگ این کشادن نافه | که بوی مشک در اثبات و نفی عطارست
کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون | که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خارست
سپهر چیز ندارد خبر ز هیأت خویش | که ثابت این چه شد و آن چه شد که سیارست
منجمی که کند صد غلط بتخته خاک | ز فور چرخ چه داند اگرچه هشیارست
کسیکه لاف شناسائیش بعلم زند | یقین بدان که همون بارگیر اسفارست
ز گنج خانه سلطان کجا خبر دارد | گره نبری که ز مهره فلس طرارست
بکنه حق نرسد عارف ارچه دانده است | بر آسمان نپرد جعفر ارچه طیارست
به از عنان ادب درکشم درین میدان | که نه فراز و نشیبش بپای رهوارست
سخن که عزت تحقیق نیست اندروی | چو بانگ گاو بنزدیک عاقلان خوارست
دهان بیهده گویان بدان جرس ماند | که در گلوی ستوران بناله زارست
ز تیره دل مشنو آنکه علتش گوید | چو آفتاب که علت ز مهر انوارست
بترک نور ندارد چو قدرتی خورشید | کسیکه مضطر و عاجز بود نه دادارست
همو نیست قادر مطلق که خالقست چه خواست | نه خالقیست که خلقش همیشه ناچارست
در آن محل که وزد باد قدرتش عالم | میان صدمه و صرصر خسی سبکسارست
ببین نیست کز و صد هزار عالم صنع | به ناپدیدی هر ذره پدیدارست
جهان نوشته کلکش دراز طومارست | که عقل و نفس و فلک پیچ پیچ طومارست
ز بحر صنع حبابیست سخت سست بقا | که پیش دیده ما نه سپهر دوارست
ببین که نه فلک و عالمست هژده هزار | که نیست یک اثر از صد هزار آثارست
مگو که هست ز انگشترین چرخ گران | که در اصابع رحمانش نی جوی بارست

از دست دوره وسهر نیز گردش چرخ — که دائره زنگار ندوسنے ز پرکارست
پدید کرد جواهر مجرد از ماده — که در خزانه ملکش بسلک اظهارست
یکیست نفس که هست او مدبر ابدان — که سپهر را بدنی روز و شب بتیمارست
دگر دوم طلبی عقل جوهریست که آن — نه در تعلق کار دیار دو یارست
زهی عجائب صنعش که در رواج کن — ولد سه پشت نه وهم و هفت زن چارست
نبات معدن و حیوان درین حدیقه کنون — سه میوه ایست که از یک درخت آن بارست
یکیست سنگ و جمادی ملون و ساده — که از مشابهت و شریک بیزارست
دوم چو شعله دران تکیه کرد بر بالش — گهی بکنج حرم گه بصفه تارست
سوم رونده و گردان خزانه خانه جهانست — که بهر نقب خزانه بپیش هنجارست
دران خزینه چهارم گرانبها گهریست — که قیمتش نه دو و عالمش خریدارست
ازان سه حاصل سود و زیان لذت و ذوق — برین یکی که یگانه هست جمله اشیارست
وجود آدمی از عین عرش عکس ست — چو عکس آب که از آدمی نمودارست
تراست دیده بی نور اگر بشناسی — که سنبل حبشی به ز سرو فرخارست
بحکم احسن تقویم به ز ماه نو است — بدست ماسر ناخن که ماه نودارست
چو نیستی ست پیس چپش این در دو روزه خیال — معمران جهان را چه لاف اعمارست
چو اینچنین نسائیم بپیش او رخ و چشم — که او ز خاک بها داده چشم و رخسارست
ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست — بشکل تنگ و عجبی جهان اسرارست
[illegible]شید چو عنصر چهار بازارست — که رخت بهر دو جهانش بچار بازارست
[illegible] دار انفاس بسینه دل را ساخت — خرد وزیرش و دو جهان سپاه سالارست

نخست حس برون را تجربت بنگر ... که ذوق و فایده در هر یکی چه مقدار است
دگر حواس درون بینی آن خود اندر تن ... هزار عالم مستور خاص ستار است
تو حس مشترک و وهم فهم صورت کن ... که هر یک آئینه جان بغیر زنگار است
بشرح هر دم اگر بیش ازین برون ریزم ... صحیفه گرد که آرد که آسمان بار است
دمی بجام دهم شربت نبات بخلق ... که این شراب ندانند روگان خمار است
نما و نشو نداند اگر تو همین دانے ... که لوح خاک زهر و را ابر دربار است
نمونه سبزه بر آرد همی سر از بالش ... که خفتنش به نهالی نرم گلزار است
بهر صحیفه برگ است نور حکمت او ... نوشته چون لقب شه بروی دینار است
برنگ آب و گل نازنین و دانه نار ... که این چه قطره آب آن چه دانه نار است
ببین که چند بهر یک نما و دو معنی ست ... برنگ اگرچه گل نار هیچ گلنار است
دگر بجان در آیم که جان همون داده ... بمرغ و ماهی و انسان و گرگ گفتار است
تا لطیفست نه عذرا اینکه در جبید رزق ... بزی سلیم دل از بهر گرگ غدار است
ز طوطیست مگس بیشتر بمرتبه کو ... بفرق شاه و گدا این بکنج دیوار است
به بی نیازی او کعبه چون خراباتست ... در آفرینش او مکه چون ملیبار است
نه آدمی و ملک نقش بستنش فخر است ... نه از ستور و مگس آفرینش عار است
چه رمزهاست تعالی الله این بملک قدیم ... که بهترست سگ و سگ مصاحب غار است
شده بلال سیه بر جمال ایمان خال ... ز کفر کعب عجم مصطفی انوار است
حرارتی بزبان کرد در رهش منصور ... که زان حرارت خود جلوه کرده پروا است
جهود به زنا فوق کسیکه رو سیه است ... به از کسیکه زبیپی سفید رخسار است

نماند چشم دلم را روشنی جز از خاکی | که آن ز شارع شرع رسول مختار است

ولیست بعد رسول کاندر آسمان شرف | نجوم اوست مهاجر صفت و هوش انصار است

دوم عمر که توان خواند محتسب نامش | بدهر عامر عدل و بشرع عمار است

سوم چراغ دو نور آنکه دوده تعلیمش | ز لوح پاک خداوند کحل ابصار است

چهارمین علی آن در گشای علم و غزا | که این دو فتح اثر زان ستوده کردار است

دگر صحابه والا که با همه قدر | بگرد شان شده طائف بسان زوار است

نصیحت دل ایشان که زهر می زصفا است | بصحبت دل من کن روان که بیمار است

بدین قصیده که کردم قبول باد ثنایم | وز آن نسیم قبول ار چه سحر اسحار است

فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو | نه حد خسرو هر خام نامی سنگسار است

حمایت چو منی گر درت خلاص نیم | همین بس است که نامت غفور و غفار است

در نعت النبی صلی اللّٰه علیه و آله وسلم

ترجیع بند — ۱۰ بند

ای دل و جان مانده خیره سوی جانان طلب | در نفس اهل درد مایه درمان طلب

پایه اعلیست فقر گر ملکی این گشای | لجه دریاست عشق گر گهری آن طلب

ملکت هر دانت هست کنج سلامت گزین | منطق مرغانت هست ملک سلیمان طلب

همت تاج و سریر گر بقفایت دود | تو بگدایان گریز دولت از ایشان طلب

چند هراوت ز فقر گشتن کرامت بشک | چون خضرت آشناست چشمه حیوان طلب

شیر شو و صید را در ته چنگال کش | مرد شو و خصم را بر سر میدان طلب

هست هراو کسان دولت و زر و صبا | آنچه هر او منست در شب هجران طلب

هر که شبی زنده داشت همدم روح الله است | نان چه ربایی ز خوان چاشنی جان طلب

مست شو ای هوشیار لیک ازین بادهٔ تیز   از قدح مصطفی جرعهٔ احسان طلب

احمد مرسل که ز چرخ علو یافته
نامهٔ تلک الرسل فضل ازو یافته

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن   قالب خاکی چو باد همره خس داشتن

زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر   پس چو برون رفت خواب پاس نفس داشتن

سنگ فگندن بود در صف مردان بیا   دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن

ترسمت انجام کار با رستوران گند   بانگ و بیان تهی همچو جرس داشتن

ناصیهٔ طفل راهست نعلچه گوهری   زر صفت خسروست نعل فرس داشتن

مرد نترسد ز فقر شیر نترسد ز زخم   مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن

همت درویش بس خلد نگین داشتن   بند زر آنکه در شیر مگس داشتن

عذر عروسان بود دعوی مردی بسا   گاه وغا پیش خصم روی به پس داشتن

گندم آدم مجوی کز صفت مصطفیست   همچو یتیم خلیل جاش عدس داشتن

میم که در احمدست چون کمر دیگرست
هست به نقش احد خاتم پیغمبرست

هر که براه وفا خاک تر از خاک نیست   در صف اهل صفا عاشق چالاک نیست

هر چه با غازیان پا بر کاب آرد   آنکه سرش بهر تیغ در خم فتراک نیست

بر تو که شیداست دهر ز شوخی تست   راه چو صحرا بود سیل شغبناک نیست

سلطنت شیر هست خصم باش کم آزار آنکه   جز مزه های گوزن در خور تریاک نیست

خاک ره عاشقان سرمهٔ چشمست لیک   چون کنم از دست چون دیدهٔ من پاک نیست

هر سر شرف نیستی ره نبرد هر خسی — زانکه ببام بهشت زحمت خاشاک نیست

هستی خواجه چه شور ره ان چو نگیرد مراد — گنج بویرانه در جز خورشش خاک نیست

انچه اشد رشد ست چون نشود پیش کم — گر برسد خرمیم ور نرسد باک نیست

حرص بنجاکت کشد شارع دین گیر ازانکه — بی روش مصطفی راه برافلاک نیست

علم آدم مصطفی از رقم و لوحش
سر کتاب انبیا طراز بر علمش و لوحش

عشق نه جاییست کس بخبری راه دهد — اشک نه لعلیست کان بدگهری راه دهد

تیر چو جانان زند جلوه دلی را کند — تیغ چو سلطان کشد مژده سری راه دهد

چاشنی درد را سجدهٔ شکر آر ازانکه — زهر بخوان ملک ناموری راه دهد

درد و بلا زان تست گر دم مردی زنی — کن بزنی اعترف تا دگری راه دهد

بادهٔ عشاق چیست خواندن او آب چشم — وای گر این دور ما بجگری راه دهد

دیده مرا امید با شربت اول ازانکه — چاشنی می نخست دردخوری راه دهد

پیش دو بینان نبود صورت اسرار عشق — آه گر این آئینه کژ نظری راه دهد

چشم من و پای شرع گرچه که حیف ست ازانکه — خاک ره مصطفی به بصری راه دهد

هیچ نخوانده دلی خوانده هر دو سرای
خانه او بی شکم حامل حق شد ای

ای ز دم زندگی جسم تو جان همه — خلق همه گوهرند سنگ تو کان همه

از ظلمات عدم راه که بردی برون — گر نشدی نور تو شمع روان همه

هر ورق کاف و نون از سر کلکت چکید — هرچه ز آیات لطف بود نشان همه

تا بفصیحان رسید گوهر لفظ تو شد — رخنه زده ندانها تیغ زبان همه

تیغ ید الله تو لی بانگ بد اقتلوا — زانکه تبرا بکشید حق ز میان همه

بر سر سر برنزد جز تو کسی تیر ازانکه — نیست ز نون والقلم تیر و کمان همه

ما ز گناه چو کوه هر دم و غم نی که هست — بر کتف نازکت بار گران همه

طرفه که چون آفتاب سایه نداری تو را — از تف خورشید حشر از تو امان همه

گرچه بخوانی بلطف ورچه برانی بقهر — با همه زان تو ایم این تو از آن همه

با تو دل کافران گر ز درون راز گفت
نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن باز گفت

بر اثر عون تو رحمت حق بیش باد — هست در خلد باز هفت و یک پیش باد

کور که ابلیس شد تیر کیش تو خورد — سهم سعادت ما یارب از ان کیش باد

مایه عصیان ما هست ز اندازه بیش — در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد

باد بدین نور است دیو دلم چون شهاب — سوخته این شهاب دیو بداندیش باد

با تو چه زهره الاف محبت زدن — دوستی بندگانت بدل من خویش باد

چون سقر افتد مرا در ره تاریک گور — پرتو دین تو ام مشعله پیش باد

از پی دلخوردی کام دلم هست ریش — تا هم تو ام بر زبان مرهم این ریش باد

نوش ثنایت مرا کرد زبان نیش گل — شهد شهادت مدام در سر این نیش باد

نعت تو گنجینه ایست نقد دو عالم درو — طعمه زرآن تا ابد خسرو درویش باد

گم شده ام در تو خواست راه یقین میکنم
رو سوی آن بس ختم بدین میکنم

قصیده [illegible]

کسیکه از ازلش عون غیب یار بود ‌ همیشه کوشش او در صلاح کار بود

تنی که هست سه روحش یکی هزاران گشت ‌ خطی که هست سه صفرش یکی هزار بود

چو سنگ نیست ز طینت چه معرفت خیزد ‌ کجا ز خشت زر و نقره را عیار بود

بعشق باش بگلی که مرغ آتش خوار ‌ نه پخته باشد اگر هم ز دود خار بود

فقیر کش بریافت عقیده محکم نیست ‌ تگاوریست کش از گنبد تا غبار بود

ز نفس بوالهوست خجل زشت نیک بگو ‌ وگرنه زاغ کی از نغمه هم چو سار بود

چو نیست خوی تو شیرین شکر چه سود تمام ‌ که نیشکر بسر قند و قند بار بود

ز تاب مهر تو دل هر دم آتشی یابد ‌ که نور را و را سوزندگی چو نار بود

کند فروزش شب لیک سوزشی نکند ‌ اگرچه کرمک شب تاب چون شرار بود

بکار هر سه آن باغی گران باشی ‌ که یک شکم همه دندانش چون انار بود

باختیار طلب یاری از خدای ودود ‌ بسان یار که در لفظ اختیار بود

چو فصل نیست بیا لا بمستعار ملاف ‌ که عار لازمت و نقش مستعار بود

ز بهر روغن آب کسان حریص مشو ‌ چو ریگ گنج که بر جوی رود بار بود

شکم پرست مشو بار خر بپشت و [illegible] ‌ اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود

بهر چه زمی نه به تن تا همیشه مانی از انکه ‌ بنای عمر نه ز آب و گل استوار بود

ز زندگیست که پیلی شکار را از دریاست ‌ چو اژدها بهر دو گرم را شکار بود

بهر دو یکی بد و گر با صفا کنی عملی ‌ که پیش آینه گردنی جبار بود

عمل نکرد ز بیشرفی و درم چو گوش گرست ‌ چه سود اگر در و لعلش بگوشوار بود

بیکار دین چو بکار است سنگ استنجا ‌ اگر تو کمتر از آنی ببین چه عار بود

عالم که از مهر فریب آخر نیست ‌ ‌ کون خر از عالم غدار به

سفله که شد با سم خر هیچ دوز ‌ ‌ دوخته چون نعل بسم مار به

سرعت جاهل که سبک شد به راه ‌ ‌ از کسل حاصل اسفار به

گر تو پیاده روی از تو بسے ‌ ‌ اشتر لنگ و خر رهوار به

راه بدل رو که رونده بست ‌ ‌ ره رو اسپے سبو اسوار به

راهروے کو بره دل رود ‌ ‌ از تن خود نیز سبکبار به

دل که بگل ماند نیاید برون ‌ ‌ سنگ گرانست بدیوار به

آنکه سوی ملک ابد کرد عزم ‌ ‌ از خسرو و از همه بیزار به

چون نه پرد هرچه سبک شد بلند ‌ ‌ ذره گرد از که و کهسار به

پیر کمان پشت که عزلت نشست ‌ ‌ بور شتابنده به یلغار به

وانکه جوانیش ز پیری به است ‌ ‌ خلوتش از صحبت اغیار به

دائره بینم مراد آنکه هست ‌ ‌ ساکن گردنده چو پرکار به

آنکه کشد نقد اسے طلب ‌ ‌ اژدر گنج ست ته غار به

عرق فقیر ار هوا سر کشد ‌ ‌ از رگ او رشته زنار به

هر رگ که در باد به شد خون ریز ‌ ‌ خار و خسش از گل و گلنار به

عشق خوش ست ار همه باشد مجاز ‌ ‌ لیک ز شهوت و هم انکار به

گر نظر صدق بصنع خدا ست ‌ ‌ دیو بچشم از بت فرخار به

مرتبه عشق چو بیچاره گیست ‌ ‌ فخر بدین مرتبه ناچار به

سلطنت ار هست به پندار و کبر ‌ ‌ سلطنت از کبر و ز پندار به

کم کند اندیشهٔ روز حساب   تذکرهٔ آن را که ز طومار به

در عملش فسق نه و در حرفت   از چه ز هزم حشم خمار به

از سر شاخی که خورد آب غیر   خوردن نار از خورشش نار به

شحنه کز افسون بخورد خون خلق   زد به سر حبا و گفتار به

سخت سری را که بسر خلق کوفت   پشک وی از نافهٔ تاتار به

ابر بهار ار چه بگوید ببار   دست سخی زابر گهربار به

گر ز تبر هیزم دیگ عطاست   آن تبر از تیشهٔ نجار به

سائل تو گرچه چو دجله بپست   از تو بر او قطرهٔ قنطار به

کیسه بی‌جو و بریده به است   سرزنش از کوشش چپار به

دیده که باشد بجفا تیز بین   تیر رسش اند از که افگار به

سیر چو آن بر نهد از بهر مال   بد خلقش از گنج زیانکار به

آب ز چه از پی کافر کشند   رشتهٔ آن هم رگ کفار به

آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب   بسته لب از ماندن ناهار به

صعوه که خواهد خورد انجیر خام   شیرهٔ پستانش منقار به

چون خورشش تن همه بیماریست   فاقه علاج دل بیمار به

کم خورد و کم گوشت چو باز ملک   طعمهٔ او کبک و بط و سار به

نفس که در دل گهری از حیا   بر در و لب بسته صدف وار به

هر سخنی در محل خود نکوست   زخمهٔ مرغ به گلزار به

چون سخن خوش گهر مردمست   بانگ سگ از نعرهٔ جاندار به

شکر زراق و خروشش عوان　　بر سر حیلتگر طرار به

جور سفیه است دوای خبیث　　سگ بدم روبه مکار به

پند و نصیحت ز سفیهان بپوش　　آینه در زنگ بزنگار به

بر جهلا جهل نکوتر ز پند　　در و خشم از دار و بیمار به

مشک بترکی چه دهی کش ذوق　　سیر فروشنده ز عطار به

سخن منوم چه ز نے پیش او　　کش دم موچی ز سیقار به

زانکه بود قابل پندی ورا　　خواندن این شعر ورا اسحار به

نام شد انچه نه این شعر را　　گو به بهی از همه اشعار به

پرده برافگندم ازین خام ازانکه　　رخت فروشنده ببازار به

گرچه که خسرو سخنت گوهر است　　هم خمشیست از همه گفتار به

هست چو گفت تو گناه بزرگ　　بر گنه خویشتن اقرار به

هر سخنے کو بدلت به نمود　　خواه بدان کار و بینکار به

قصیده	هست همان به که بگوی بصدق مغفرت ایزد غفار به	شعر ۳۳

فی المدح سلطان علاؤ الدین از غرة الکمال

درا ای همچو شاخ گل لطیف و نازنین چهره　　نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش و جانپرور

ز زیبائی و لطف و نازکی و تازگی پیشت　　چه ریحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر

ز عکس عارض و جعد و بناگوش و دو چشم تو　　دمد لاله چمد سنبل فتد نسرین پرد عبهر

ز گلگشت و جوی افشان نسیم و عطر تو جوید　　چمن روح و سمن طیب و صبا مشک و گیا عنبر

تن و روی و خط و خال و بر و قد و لب لطافت | مه و مهر و شب و روز و گل و سرو و می و شکر

شبم در هجر و بیداری و شوق و نجم بود بی تو | نفس مونس حجر بالش خسک بالین زمین بستر

زهی از ابرو و مژگان خمی از نرگس و غمزه | خصومت ساز و عاشق سوز و افسون خوان و جادوگر

بیا تا تو شادم خرم و آسوده و خندان | شوم همدم کنم عشرت خورم باده کشم ساغر

که هست از عون و عدل و بذل و احسان شه عالم | جهان ایمن امان محکم طرب بیحد خوشی بیمر

جهانداری نکوکاری فلک قدری ملک صدری | علاء الدین علو حق محمد نام احمد فر

سرافراز و سرانداز و جهانگیر و مخالف کش | ظفریاب و گهرپاش و جهان بخش و کرم گستر

ره و رای و دم خلق و فن علم و هنر صافش | خرد را بیخ و جان را شاخ و تن را رگ و حق را بر

امان و امن و عدل و راحتست اندر زمان او | بشرق و غرب و شهر و دیه و کوه و دشت و بحر و بر

جمال و زیب و یمن و فر گرفت از خطبهٔ نامش | رخ جمعه صف قبله در مسجد سر منبر

بزرگ و خرد و خاص و عام را در ذکر ذات او | صفت ورد و لقب حرز و دعا یاد و ثنا از بر

ربود و برد و بشکست و ستد با سنان او | ز مردان دل ز شیران جان ز خصمان تن ز شاهان سر

در آن روزی که از سم و لوا خاک و خون گردد | جهان ادهم هوا ابرش فضا ابلق سما اغبر

سواران و یلان پردلان و صفدران بینی | کمند انداز و خنجر گیر و ناوک بار و جولانگر

با آهنگ و رنگ و حیله و جمله شود پیدا | یل از شست و تیر از گرگ و سگ از شیر و دلیر از غر

کند شاه از سنان و تیر و گرز و حربه گر خواهد | فلک زیر و زمین بالا و دوران پشت و سر ابتر

حسود و دشمن و بدخواه و خصمش را رسد هر دم | بدل ناوک بجان زوبین بتن نیزه بسر خنجر

بشست هر دو دست گرد و مشت و قوس و پشت پل | زد و ناوک دو دو بیلک همه سوری پر و

ز رعب و بیم و ترس و هیبت شه گم کند آدم | ثوابت جا ثریا ره کواکب پا ملائک پر

کشاید چار چیز از چار چابک زخم تیر او
ز تن خون و ز ابر آب و ز کوه دود و ز سنگ آذر

بهر جای صف کوس رکاب عرکبش ر شد
بشرف موکب علو رایت بقا ساق ظفر پیکر

جهاندارا بعلم و حلم و مهر و کین سر آید و
تن عالم دل دریا کف معدن سر لشکر

سپهر و ملت و ملک و جهان ضبط خود کرد
بکار و بار و دین و کیش و دست و شست و تیغ و زر

ز عنف و لطف تو هستند مردم عاصی و مخلص
نثار و نور و دود و داد و سوز و ساز خیر و شر

ز قابت هر امیر و پهلوان و گرد و لشکرکش
تهمتن تن سیاوش وش فریدون فر سکندر در

حریم بارهٔ چتر ملک نعل اسپ پا بوست
در خلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر

سحر در ضوان حور و آفتاب و زهره و بیز است
نشاط آغاز و ساحت بیت اقل آن راهی خدایا

ز طبع و ذهن و فهم و وهم خسرو یافت ور ثه
زبان گوهر سخن هدیه قلم حلیهٔ ورق دفتر

همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آید
رهٔ قوس و جدجدی و سر قطب و خط محور

قصیده ۱۰	بحزم و بعزم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی قدر چالی فلک خادم قضا حافظ خدا یاور	شعر ۱۱

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

کجا خیزد چو تو سروی جوان نازک و نوبر
شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر

نباشد چون لب اندام و گیسو و خت گر
شکر شیرین گل رنگین شب مشکین صبح ازهر

بیر و اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو
ز شخصم تاب و رویم آب و چشم خواب و جانم خور

ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ اتیک
دهم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر

ندیدم چو تو لی از شکل و ناز و شوخی و خنده
برون رنگ و درون چنگ بدل سنگ و بلب گوهر

جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان
فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر

چو در سحر و دم افسون و نیرنگ من از گفت — زنم جوش و دم هوش و نه گوش و نه باور

مشو زین پیشان چو زعشم و رعنائی و بدخوئی — جگر خاره و دل آزار و جفا کار و ستم گستر

ملکن چندین به بین آخر که بیگاه و سحر و شب — قضا بیشک زبان اندک بقا کوچک فنا بیم

نماند کس بجز دولت و نور شکوه آری — سر شاهان جم دوران سر الوان شه کشور

علاء الدین ابو دشه کز کف و رای و دل دین شد
در افشان و هنروان جهانبان و جهان آور

محمد شاه کز عفو و جهاد و علم و حلم آمد — خطا پوش و غزا کوش و قمی هوش و علی مجیر

شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و چشم بخشایش — خداوند و هنرمند و سعد و بند و دلی پرور

بطوع و رغبت و عشق و هوس باشند در پیشش — ستاره راه و زهره گاه و مه درگاه و کیوان در

برزم اندر دلیر و پهلوان ترک و هند و پیش — چه نامان چه میران چه دستان چه زال زر

کشید و راند و برد و کوفت اندر دار الملک و — سنان قاران قلم نامان علم خاقان و یل خنجر

شوند از حربه و سهم و نهیب و خوف در پیشش — فلک لرزان ملک پیچان جهان حیران زمان مضطر

زهی بکشاد فتح و نصرت و فیروزی بخت — دری بجید فراوان سد رقلعه صد و صد لشکر

ترا دیدم بگاه و باز گشت و حمله و هیبت — علا گردن سما توسن بقا جوشن ظفر مغفر

ترا داد ایزد اندر ملک و تخت و بالش و مسند — جلال و قدر و فخر و صدر و زیب بدر و نور انور

جهان پیش از تو بد زاد و باد ظلم و ظلمت و حرمان — زهی نیزه صفی بی شه شبی بی مه زری بی زر

بعهد و نوبت و دوران و ملکت شد بحمد الله — فلک خوش خوز زمین بحر زمین سینه سما ازهر

رعیت از لطف و خلق و خیر و مین تو گشته — خسک بستان و خس ریحان و هیم مرجان و گل عنبر

بیکان کس او هی ز انعام و جور و آفت و همت — بدریا و در بشت اشتر و موج اختر بغوج

حرارۀ دف خورشید بین کنون بهوا — که باد جلوۀ بکران بوستان فرسود

هر آنچه در ورق خویش غنچه شکل داشت — بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرسود

اصول فاخته چون شد درست بلبل را — گلش ترنم بزم خدایگان فرسود

علای دنیی و دین آن شهی که عالم را — بعدل خویشتن از حادثات امان فرسود

همای همت او چون پرید بر گردون — فتد ربکنگرۀ عرش آشیان فرسود

کمان تراچه پسندیده نیست ابر چرا — برای شاه ز قوس قزح کمان فرسود

شها شکوه تو بگسست عقد جوزا را — ز زان حمائل شمشیر خنجرفشان فرسود

خورد بمرتبه لاف عطاردی خسرو — فلک دعا و ثنایش با امتحان فرسود

شعر ۳۱	بمان بدولت و اقبال بر سریر بلند که کردگار ترا عمر جاودان فرسود	قصیده

شیرین دهان یار که راحت بجان دهد — آب حیات از آن لب شکرفشان دهد

اینک ز کشتگان فراقش یکی منم — کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد

عمر می رود که یاد نیارد ز دوستان — ۳ — آن شوخ ناخدای دل مهربان دهد

گم شد دلم کنون من شیدا کوی دوست — باشد کسی ز گم شده من نشان دهد

شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان — ۴ — مسکین کسی که بیند اش از دور جان دهد

ای باغبان ز سوز دل بلبلان بترس — گل را رها مکن که صبا امتحان دهد

بوی طلب کنم بگزد لب گله زیست — چون بخت در نواله مرا استخوان دهد

پر خون شد از پیاله دو چشم که تا چرا — ۴ — هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد

ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من — مست و خراب او همه رطل گران دهد

کار من از شراب بدین جایگه رسید — وان ناخدای ترس مرا خود جهان دهد

آخر رسید دور من آن مست ناز کو — تا یک می ز دست خودم در دهان دهد

کارم شدست هم ز نهم گر پیاله را — خود چاشنی کند من ناتوان دهد

زآب حیات تشنگی دهن او هزار بار — تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد

اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه — گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

زان سوی کون گر چه اندیشه تا رهد — نتواند آنکه بوسه بر آن آستان دهد

سلطان جلال دین که گه تخت بر شدن — پیچش بهفت کرسی خود نردبان دهد

تیر وزشه که هیبت بلندش نشان زمان — از شرق تا بغرب ندا می امان دهد

آن دم که گرد لشکر او بر رود بچرخ — پیشش بخاک بوسه آسمان دهد

نصرت از آن غبار بگرد آب آسمان — سازد چو تیره دیده انجم بران دهد

ای سایهٔ خدا که چتر بلند تو — خورشید را ز ابر سیاه سایبان دهد

عیسی بچرخ سوزن از آن بر دگر نشست — چون چرخ پاره گرد و هم پیوند از آن دهد

تیرت که در هجا بپر کرکسان پرد — نسرین چرخ طعمهٔ زاغ کمان دهد

تیر تراست تیزی پیکان بپا چنانکه — بکیام پشت خسر انجمان دهد

تا چست دید جامهٔ انصاف بر تو ماه — شهباز چرخ تار شیار کتان دهد

اندر آن پرده بسته رود باز بر فلک — وش بقفلش ار نه کلید از زبان دهد

دریا کجا رسد بکف درفشانش کو — خاشاک و خس بکف شد و بر آن دهد

هر خط که هست در کف او از کتاب جود — هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد

شاها بعیب شعر رهی تعب گزید — بی دیده و دوسه که خدا آسمان دهد

دانا تر از تو کیست ز دانشوران دهر — کانصاف شعر خسرو سحر البیان دهد
بادت مدام دولت و آنگاه دولتی — کز قدر گره فلکت زیر ران دهد
فتحی چنانکه روی همایونت را قضا — هر دم نوید مملکت جاودان دهد

قصیده — فی المدح سلطان معز الدین کیقباد علیه الرحمة — شعر ۳۰

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست — در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست
شه معز الدین و الدنیا که از دیوان غیب — نام او بر نامهٔ دولت بعنوانی نشست
کیقباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ — تاج از ایران بسته و بر تخت تورانی نشست
تخت را بنمود کاین پیشانی دولت کراست — تاج زین پیش که بر بالای پیشانی نشست
رتبهٔ دریا نگر بر گوهر والای خویش — تا بگستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست
بر سرش چون سایبان شد چتر میگفت آسمان — سایه را دیدی که با خورشید نورانی نشست
تیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب — چون ز چترش عالمی در ظل یزدانی نشست
انس و جان از مهر گردون در خیال افتاده اند — مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست
تا غبار باد پایش چشم جان را سرمه داد — خاک را بر منت هر دیده تابانی نشست
از زبان تیغ تا از مهر با فتنه ساخت — در سر هر کس که بد موی پریشانی نشست
بر رخ هیجا از خیال ناوک ترکان او — نیستانی در دل شیر نیستانی نشست
در دل بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت — گوییا در سنگ خارا لعل پیکانی نشست
ابر دست او چو بر دست عدا تیغ چو آب — تا غبار کافر از راه مسلمانی نشست
چون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل — تا ابد بنشین که آنجا هم تو میدانی نشست
خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه رفت — سکه میخواستی در ملک بنشانی نشست

زان کمرهای مرصع کز تو بر بستند خلق / هر بزرگی تا کمر در گوهر کانی نشست
ابر صد بار آبروی خویش را بر خاک ریخت / پیش ابر دست تو کاندر درافشانی نشست
ابر نیسان کز کرم آوازه در عالم فکند / آن همه آوازهای ابر نیسانی نشست
بر در قصر چو فردوس تو رضوان بهشت / شاخ طوبی را عصا کرده بدربانی نشست
دید قدر شاه را با برج جوزا هم کمر / بنده خسرو چون عطارد در ثناخوانی نشست
چشم تو بیدار و دولت باد تا از عون بخت / جمله بیداران بخسپند و تو بتوانی نشست

فی المدح سلطان جلال الدین

چو زلف یار شکن بر شکن همی پیچید / درو هزار دل مرد و زن همی پیچید
دلم بزلف بپیچید و سحر بین که چنان / ز موی بر آتش سوزان رسن همی پیچید
ز زلف پر شکنت آب می‌چکد ز تری / گهی که زلف تو مو بر شکن همی پیچید
بتا ز طره همی پیچ و ندانم چیست / که باز بر سر آن پر فتن همی پیچید
بتا بناز مپیچ این چنین که هر ساعت / ز پیچ پیچ توام جان و تن همی پیچید
زبان بوصف میان تو موی گشت و نیز / زبان موی شده در سخن همی پیچید
ز بهر بند کیت گلفروش را بنگر / که ریسمان بگلوی سخن همی پیچید
ز جورهای تو بس قصه کز سیاهی چشم / سواد سینم و جان من همی پیچید
دلم ز جور تو بیجا نیست چون دوال ... / که در عنان شه صف‌شکن همی پیچید

جلال دینی و دین خسروی که از پیشش
عنان کینه و فتن همی پیچید

بپوشش زره آن آهنین تنست که او / به پنجه بازو و سینه تن همی پیچید

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست ‌ ‌ آسمان را روے تاکے سجدہ نمود

تاج دولت آنکه زو هر سروری ‌ ‌ تا به سر فرق زر و لولو نمود

شهسوار آگاه نخچیر آمدن ‌ ‌ شیر پشت تو زچون آهو نمود

تیر تو نظاره صید چشم را ‌ ‌ صید در نخچیر بر یک سو نمود

چرخ را گفتم ستون پشت هست ‌ ‌ دست پر زور تو و بازو نمود

دشمنت نالان بود و زرد و پست ‌ ‌ پیش تو چون خشک زرد آلو نمود

گل ز خلعت پیش بلبل پاره کرد ‌ ‌ آن همه جامه که تو بر تو نمود

از عرقهای جبین بر آستانت ‌ ‌ آب روے خلق آب جو نمود

زانویت بوسیدم و دولت مرا ‌ ‌ روے از ان آئینه زانو نمود

جستم از گردون قیاس عمر تو ‌ ‌ از قیامت منزلے زان سو نمود

شاخ عمرت سبز بادا تا ابد ‌ ‌ زو تواند صد گل خود رو نمود

قصیده ۳ — الایقان — مشعرا

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد ‌ ‌ با صفت تو عقل را لاف کمال کے رسد

گر همه عرش و ملک خاک شوند بر درت ‌ ‌ دامن عزت ترا گرد زوال کے رسد

کنگر کبریای تو هست فراز لامکان ‌ ‌ طائر ما دران هوای پر و بال کے رسد

بر در بی نیاز تو صد چو حسین کربلا ‌ ‌ تشنه بماند بر گذر تا بزلال کے رسد

هست تجلیگاه دل جلوه قرب روز و شب ‌ ‌ لیک بجلوه چنان چشم خیال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی شود ‌ ‌ گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد

توسن چابکان سبک عرصه کوی نیکوان ‌ ‌ آنکه فتاده مرکبش بر سر حال کی رسد

حریم رو عاشقان بر سر چون می سپرد		راهروان پاک را لوث و بال کے رسد

قصیده — شعر ۱۱

آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان
خسرو بت‌پرست را جز خط و خال کے رسد

ای سپهر آفریده و انجم	نه ملک مدرک تو نه مردم
ای پدیدار گشته از تو جهان	باز کار جهان بکار تو گم
در حریم سرای تقدیرت	نه فلک محرم است و نه انجم
هست وصف ز ساکنان جهان	سخن گرمابه و ترنم خم
چه شناسد کمال دهقان را	دانه در چاه و کرم در گندم
حرفی از کبریات در ادراک	دیده عقل را شده گژدم
کی کند نسر چرخ را اغش	گر کند زاغ شام را مردم
یارب از دوزخم امان ده ازانکه	سنگ آن آتش است این هیزم
ده رحیق رضا بجان پلیش	گر کند شیشه فلک قم قم
اشتلم میکنم بسی در دین	عفو فرما ز خسرو این اشتلم

قصیده — شعر ۶

کن از ایشان مرا که پایه شان است
ربنا المستعان ما ندعوکم

ای پدر ماندگی پناه همه	کرم تست عذر خواه همه
بند نعلین رهروان درت	شرف تکمه کلاه همه
قطره ز ابر رحمت تو بس است	شستن نامه سیاه همه
از رهی بر مرا که در تو رسم	ای بسوی در تو راه همه

گفت ما همه فزون ز قیاس | عقوبت افزون تر از گناه همه

خسرو از تو پناه می جوید | ای پناه من و پناه همه

شعر

ای رسالت را بعالم افراخته | دست تو تیغ شریعت آخته

مرکبت کو بر مکان بنهاد پای | قدر تو بر لامکانش تاخته

آدم و من دونه تحت اللوا | آمده چون تو لوا افراخته

نه قبای چرخ را خیاط صنع | خاص بهر قامتت پرداخته

میم احمد را گزیده بعد ازان | خاتم عهد نبوت ساخته

هر که او از میم احمد طوق یافت | در یکی گوئی رود چون فاخته

جز خدا کس حد تو نشناخت زانکه | کس خدا را همچو تو نشناخته

تافته نور تو از روز ازل | پرتو خود تا ابد انداخته

دیده کش در نظر ناید بهشت | عشق با خاک جنابت باخته

عاصیان زرد رو را کردگار | از برای روی تو بنواخته

بنده خسرو تا نوشته نعت تو | ز آتش دل جان خود بگداخته

قصیده | ایضاً له فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم | شعر

زهی از جوهر قرآن همه پیرایه و زینت | بعصمت نسخهٔ حبل المتین منشور سکینت

دو منشور ابد از دیوان انشا بهر آن آمد | که اقطاع امیری در دو عالم کرد تعیینت

ز ظلمات عدم می آمدی در پیش رو آدم | چراغ بود بر دستش هم از نور جبینت

نبی السیفی و یارب با چه تیغی ست ذوالفقارا | که وجه الله را بیشک توان دیدن در آیینت

یدالله کوست اندر آستین غیب پوشیده — فشاند آستین ور ریخته دریای تحسینت
ملک با جان و با روح الله و روح الامین جمله — بزن یک خنده تا میرند یکیک پیش پایینت
مرا زین نعت سلطان سخن خواهد همی گردون — زهی سلطان خسرو گرش خوانند مسکینت

قصیده ۱۸ فی نعت النبی

چو در هر بیت نعت تست جای سجده مومن را
توان بیت اللهش خواندن برای عزت یمنیت

شعر

زهی روشن ز رویت چشم بینش — وجودت کیمیای آفرینش
مبارک نامهٔ قرآن تو داری — که مرغ نامه شد روح الامینش
چه بیند مردم ار از خاک پایت — نباشد سرمهٔ عین الیقینش
که دارد جز تو دست آنکه باشد — کلید نه فلک در آستینش
رسل را ذات تست آن خاتم چیست — که قرآن آمده نقش نگینش
لبش چون انگبین بیزد ز رانقند — ملائک چون مگس در انگبینش
دقائق پخته خسرو ز نعتت — پس از آب خضر کرده عجینش

قصیده ۱۹

و له فی نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه وسلم

شعر

ای به گردون براق انگیخته — وی بفتراکت دو کون آویخته
گشت زلفت لیلة المعراج دل — قاب قوسین ز ابروان انگیخته
هر کجا افتاده از روی تو خوی — سرخ گل خون خود آنجا ریخته
تو به بنموده دست و آفتاب — زرد گشته در زمین بگریخته
خاطرم خاک درت را کرده وصف — دیده ام بسیار بر خود بیخته
اهل دل را بوی خون آید ز مشک — گر نه با خاکت بود آمیخته

قصیده در مدح شیخ نظام

خسرو از بهر نثار مدح تو
عقد شعری هر زمان بگسیخته

ایضاً — شعر

ای خاصهٔ قرب لی مع الله — سر خیل مقربان درگاه

ای ماهی دو چشم پر آبست — داده بدو چشم خود ترا راه

هر کس که شفیع برد نامت — کارش بنظام شد همانگاه

تقدیر برون نداده روزی — تا راست ترا نکرده آگاه

ای صوف هزار پیچ چرخ — بر قامت هست تو کوتاه

مه کفش تو گر بسر نکرده — انجم زده کفش بر رخ ماه

چون شد دل خسرو از تو زنده — حیاک الله فی رضاء الله

قصیده — ایضاً فی مدح الشیخ قدس الله روحه نظاماً — شعر

ای شربت عاشقی سبیلت — وز دوست زمان زمان پیاپیت

در سیر وصال هر دو عالم — دانش بمساحت دوگامست

شد سلک فرید از تو منظوم — زانست که شد لقب نظامت

صد جان شریف پاک اجرخ — یک دانه ز رشته نامت

درگاه تو قبلهٔ ملائک — پران چو کبوتران ببامت

سوداز دگان شوق حق را — تسکین ز مفرح کلامت

غزل — از دیوان تحفة الصغر

سجاده بیار زانکه است [illegible] بشوق خسرو
چون [illegible] زمان [illegible] است

ایضاً الف — شعر

ای بی یار و من همی شوم از یار جدا — چون گفتمش [illegible] زنده دلدار جدا

ابر باران و من و یار ستاده بوداع — من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز — بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی — چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده ام بهر تو خونبار شد ای مردم چشم — مردمی کن مشو از دیده خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین — مانده چون دیده ازان نعمت دیدار جدا

دیده صد رخنه شد از تیر تو خاکی ز رهت — زود برگیر دیگان رخنه پی نار جدا

میدهم جان مرو از من دگرت باور نیست — پیش ازان خواهی تو بستان و نگهدار جدا

شعر ۹	حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا	غزل ۲ از دیوان

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها — دی کرده کمان دهنت ارفع یقینها

کافر نکند با دل من انچه تو کردی — یعنی که در اسلام روا باشد ازینها

زینسان که بکشتی بشکرخنده جهانی — خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها

از ناصیه ما نشود خاک درت دور — چون صندل بت برهمنان را جبینها

من خود شدم از دست ولی گر صنم اینست — بسیار شود در ره و کارش دل و دینها

در کعبه مقصود رسیدن که توانا — در بادیه هجر تو از فتنه کمینها

نالم بسر کوی تو هر صبح بامید — چون مطرب در باز کرم پاس نشینها

گر مهر گیا بایدت ای دوست طلب کن — هر جا که چکد آب دو چشمم بزمینها

شعر ۱۱	دشوار رود مهر تو کاندر دل خسرو ماندست چو نقشی که بماند بنگینها	غزل ۳ از دیوان

ای باد صبح برفکن آن روی آتشناک را
دی دیده گر صفرا کنم آبی بزن این خاک را

ای دیده گر تیغ ستم ریزی مرا خون دهم
یا جان من بستان نخم یا دل این غمناک را

ریزی تو خون بر آستان شوییم از اشک دیدگان
کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را

آندم که می‌پوشی قبا صحرا ام از بهر خدا
پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را

زان غمزه جز من دین مکن ترکانه قصد کین مکن
تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بیباک را

سرهای سربازان چین بستی چو بر فتراک زین
زینسان میفگن بر زمین دنباله فتراک را

چون شمع حسن افروختی پروانه دارم سوختی
پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

هرگز لبی نارهی من در بوسه گویی بزن
آیم چو نزدیک من ره گم شود ادراک را

جانم چو رفت از تن برون صبرم چه کار آید کنون
این زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را

گویی برآمد گاه خواب اندر دل شب آفتاب
آندم که زاه صبح تاب آتش زنم افلاک را

ختم غزل از دیوان

خسرو که این خس بود کز سوز عشق از بس بود
یک شعله آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

ای شهسوار نرم ترک ران سمند را
بین زیر پای دیدهٔ این دردمند را

سرو بلند را ز سر دست توست پست
یوسف رها کشیده ترک ران سمند را

پای گریزم از شکن گیسوی تو نیست
میکش چنانکه دانی اسیر کمند را

چشم از تو دور دانه دل گر ز تو بسوخت
از سوختن گریز نباشد سپند را

نا آمده خیال تو ترسم که بیغرض
قصاب پرورش نکند گوسپند را

پندم کسی بدل نه نشیند که دل ز شوق
پیش چنانکه جای نماندست پند را

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانکه

غزل ۷ | از دیوان | تنها ز تو نمک دو چشم جگر بار خویش را | غرة الکمال | شعر ۶

همیست که سودایت دیوانه کند ما را — در شهر به بدنامی افسانه کند ما را

بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری — ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را

در هجر چنان گشتم ناچیز که گر خواهد — زلفت بسر یک مو صد خانه کند ما را

زینگونه ضعیف ار من در زلف تو آویزم — مشاطه بجای مو در شانه کند ما را

زان سلسلهٔ گیسو شود بجناتم ده — زان پیش که زنجیرت دیوانه کند ما را

غزل ۸ | از دیوان | چون شمع تپان گشتی پیش آی که تا خسرو / بر آتش روی تو پروانه کند ما را | [illegible] شعر ۶

بشگافت غم این جان جگر خوارهٔ ما را — یارب چه وبال آمده سیارهٔ ما را

رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند — کردند رها دامن صد پارهٔ ما را

گر همره ایشان شوی ای باد درین راه — زنهار بجوئی دل آوارهٔ ما را

شبها بدل از سوز جگر میکندم آه — آه از خبر دل بت عیارهٔ ما را

روزی نکند یاد که شبهای جدائی — چون میگذرد عاشق بیچارهٔ ما را

بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی — آتش بزن این کلبهٔ خونخوارهٔ ما را

غزل ۹ | جز خستهٔ و افگار نخواهد دل خسرو / خوی نیست بدین بخت ستمگارهٔ ما را | شعر ۶

باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما — قطع حریف مست شده دامن چشم پاک ما

هر حرفی و قصهٔ درچه که پوشم آستین — پردهٔ راز کے شود دامن چاک چاک ما

شاهد مست بیخبر خفته چه دارد آگهی — تا همه شب چه میرود در دل دردناک ما

گفتم تویی این و تنم تا هست جان روشنم — گفتی که آری این تنم گر این تویی پس جان کجا

گفتی صبوری پیش کن مسکینی از حد بیش کن — زیچم ازان خویش کن من کردم این آن کجا

پیدا اگر شد لعبتی از غمزه در کوی با نمودی — از نوک مژگان گه گهی آن پیشش پنهان کجا

نسخه صحیح شعر ۹	زین پیش با تو هر زمان من بودم این از عهد یان خسرو نه هست آخر بجان آن عهد و آن پیمان کجا	غزل ۱۲ از دیوان

جان من از آرام رفت آرام جان من کجا — تا هجر هم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا

آمد بهار مشک دم سنبل دمید و لاله هم — سبزه گل و صحرا از دو قدم سرو روان من کجا

آخر بیا تا هم بگل در دوستان گشتم چمن — جان از جهان بگسست کل جان جهان من کجا

در کار خود شد سوز هم بی پرده شد مستور هم — تلخست عیشم از دو چشم شکرفشان من کجا

شخصم ضعیف و دیده تر زین ریسمان زان گهر — اینک صبا شد مگر لاغر میان من کجا

هر دم جگر در سوز و تا باز دیده ریزم خون ناب — اینک می و اینک کباب آن میهمان من کجا

دل رفت و جان گفت آن ادیم خوان او — گر هست این بی آن او آخر زیان من کجا

من چو ز آن نامهربان دارم زخانه شوی نهان — ای همه نیاز بر زبان گویی زبان من کجا

نسخه صحیح شعر ۹	جانست آن یار نکو رفته دل خسرو بدو گر دل نخفتست این بگو این گو که جان من کجا	غزل ۱۳ از دیوان

بره ای یار پیش هم نگران و جلوه بستان را — مرا بگذار تا می بینم آن سرو خرامان را

گرفتار خیالات لبش گشتم یقین باشد — اثر هم گه مگس در خواب بیند شکرستان را

سیه کردی سر لب چون نخواهم نامه سست — مرا بگذار تا باری ببوسم مهر عنوان را

به این مقدار رنجی هم بر آن خاطر نمی خواهم — که از خود هم پریشانی بود آن ناپشیمان را

مپرس از من که چون بی‌یا شد آخر جان غمناکت | که من هم نیست کز یادش فرامش کرده‌ام جان را
زنندم سنگ از حسرت تو هم بفرست یک سنگی | که بیرم بهدران ذوق و بجان بوسه هم آن را
درت بدنامیست از من بیک غمزه بکشتم ام | چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را
چو خواهی کشتنم جان زینهار این یک سخن بشنو | بیا امروزی شفیع من کن آن لبهای خندان را

غزل از دیوان	پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا باد ا چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را	شعر

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را | با شربت دیدارت بد خو نکنم جان را
از بسکه دل خلقی گم شد بزنخدانت | خون پر شود ار کاوند آن چاه زنخدان را
دی شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها | گرد آر دمی آخر دلهای پریشان را
در جیب چو کس نگذاشته نقدی | یک لطف بکن زین پس مکشای گریبان را
تو میروی و دلها دنبال روان هر سو | چون خلق که بشتابند نظاره سلطان را
بدبخت دلی دارم دیوانه بت رویان | یا رب که مبادا این دل هندو و مسلمان را

غزل از دیوان	گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را	شعر

برقع برافکن ای پری حسن بلا انگیز را | تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را
شب خوش نخفتم بیگهی اندم که بهر جان من | شد آشنائی با صبا آن زلف عنبربیز را
دانم قیاس بخت خود کم رانم از زلفت سخن | لیکن تمنا می‌برم فتراک دست آویز را
بگذشت کار از زیستن خیز ای طبیب چاره کش | بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را
چون خاک گشتم در رهت گر ایستادن نیست وقت | باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را

ای عشق شغل تو بجز من ناکسی مباد / آخر کسی بماند جهان خراب را
از چاشنی درد جدائی چه آگهند / یک شب کسان که تلخی نکردند خواب را
طوفان نشان دو دیده و قحط وفا بهر / تقویم حکم کی کند این نحس باب را
تا گفتمش بکش ز غمزه تیغ رانده بود / ما بسته ایم غمزهٔ حاضر جواب را
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوش است / یارب که یار ناوک او کن صواب را
آفت جمال شاهد و ساقیست بیهده / بدنام کرده اند بمستی شراب را
خونابه می چکاندم از دیده سوز دل / خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را

غزل ۲۵ از دیوان — خسرو ز سوز گریه بپارد نگاه داشت / آری سفال گرم بجوشش آرد آب را — شعر

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا / تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا
بتاراج اسیران زلف تو عیار میباشد / بخونریز غریبان چشم تو عیاره تر بادا
رخت تازه است هر دم نوچه تازه تر خواهم / دلت خاراست بهر کشتن من خاره تر بادا
گر ای زاهد دعای خیر میگوئی مرا این گو / که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا
دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد / اگر جانان بدین شادست یارب پاره تر بادا
همه گویند کز خونخواریش خلقی بجان آمد / من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا

غزل ۲۶ از دیوان — چو با تر دامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر / بآب چشم مژگان دامنش همواره تر بادا — شعر

رفت آنکه چشم راحت خوش می غنود ما را / عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را
تاراج خوبروئی در ملک جان درآمد / آن دل که بود وقتی گوئی نبود ما را

گذر بگلستان بسی ست لیک چه سود | که سوی من گذری نیست گلستان مرا

گمان همی بردم کز فراق آویزم | بخم نهفته یقین بشکست گمان مرا

نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او | که در گذشت قلم این نقش بی نشان مرا

فغان من بکجا بشنود بگوش آن شوخ | که خود نمی شنود گوش من فغان مرا

پرید جان من و مرغ روح با من گفت | که من شدم تو نگهدار آشیان مرا

خوش آن دمی که در آید سپیده دم ز درم | پر از ستاره و مه کرده خانمان مرا

نهاد بر لب من لب نماند جان بسخن | که مهر کرد بانگشترین دهان مرا

روا ای صبا تو بگو سرو رفته را بازآی | بنو بهار بدل کن یکی خزان مرا

ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم | که رفتنت ز کجا خواست مهرجان مرا

غزل ۲۹ از دیوان

دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت | غریب تست نگهدار میهمان مرا

شعر ۱۱

ز دو نیست بسی منظر بردی تو ما را | چه دولتیست تعالی الله از قفا تو ما را

از آن زمان که تو سلطان بصدر جان بنشستی | بساط خواب بشبها حرام گشت گدا را

بتیغ کش بحضورم چو پادشاه بتابی | بیا در پاس خراتم مکش ز مهر خدا را

اگرچه بر دل من ماند یادگار جفایت | بیاد آنکه دو از درد نه یاد تو ما را

خدایشانه بسر کوی که گریه کرشمه | که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را

دریغ جان که یکی بیش نیست ورنه چو وحشت | بنرخ نیک خریدن توان متاع بلا را

مفرحی که طبیبان دهند دست ندارم | که برد لذت درد تو از کام ذوق دوا را

چو بگذرم قدمی سوی آوری که بخربزان | گلی دریغ ندارند خاک اهل وفا را

اگر قضاست که بیهم بعشق گو آن باد | بکار ماے قضا و قدر چه کار مرا

غزل ۳۳ از دیوان

طلاق داد دل و عقل و هوش را خسرو
بگشت کوی تو با این حشم چه کار مرا

شعر

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را | کافرید از آب و گل سروی چو تو چالاک را
تلخ بگوئی و من می بینمت از دور پس | زهر گی آید فرو دار بسنگر تریاک را
در چمن هم خوش نیم بی تو تو هم میدانی آنکه | بوستان زندان نماید مردم غمناک را
چون ترا بینم بچشم خود دهم در رشک از آنکه | گرد دامن رخت این چشمهای پاک را
گر بکویت خاک گردم نیست غم الا غم است | کز سر کویت نخواهد باد بردن این خاک را
شهسوارا جیب فتراکست خون چون منی | گاه بستن عذرها خواهی ز من فتراک را
چون دم چاک از تو شد ای پند رای گویم | از رگ جان خود واردوزی درین دل چاک را
پیشه ... ست خلقی و پیش ... | آشنائی با چنان آبی چنین خاشاک را

غزل ۳۴ از دیوان

نالهء جانسوز خسرو کو بدلها شعله زد
رحمتی نا موخت آن سنگین دل بیباک را

شعر

بگذشت و نظر نکرد ما را | بگذشت ز صبر فرد ما را
ما بیخبر از نظاره بودیم | جان رفت و خبر نکرد ما را
گردید بخاک در نیز زد | از دور نشست گرد ما را
ای بیخبر آنکه پند گوید | بهر دل یاوه گرد ما را
داند که نه به اختیار ست | چشم تر و روی زرد ما را
صد شد رفت عاقبت شمارست | یک جا شنی ز درد ما را

خاکستری از وجود ما ماند | پس کاتش عشق خورد ما را

غزل ۳۴ از دیوان

هرچند بسوخت خسرو از شوق
این شعله مباد سرد ما را

شعر ۸

عشق از پی جان گرفت ما را | خلقی بزبان گرفت ما را

سرو قدی ادبناز و عشوه | هر لحظه روان گرفت ما را

خرسند بعافیت نبودیم | اینک حق آن گرفت ما را

ای دیده چه ریزی از برون آب | کین شعله بجان گرفت ما را

ای خواب برو که باز امشب | سودای فلان گرفت ما را

ترسم که برون برو زعالم | این غم که نهان گرفت ما را

گویند که مرگ طرفه خوابیست | این خواب گران گرفت ما را

غزل ۳۵ از دیوان

خندید بر اهل درد خسرو
درد دل شان گرفت ما را

شعر ۹

هرکه زیر پیرهن بیند مرا | مرده زیر کفن بیند مرا

خویش را من خود کشی دانم ولی | یار اگر از چشم من بیند مرا

آرزو دارم قصاص از دست دوست | تا بد انسان مرد و زن بیند مرا

بر سر راهش کشیدم زار زار | بو که آن پیمان شکن بیند مرا

گر بیاید باز مرغ نامه بر | طعمهٔ زاغ و زغن بیند مرا

بیدلی کش عیب میکردم کجاست | تا بکام خویشتن بیند مرا

نازنینا زین هوس مردم که خلق | با تو روزی هم سخن بیند مرا

یا دهر روزی بجولانگاه تو | خاک خواری در دهن بیند مرا

غزل ۱۴۳ از دیوان

چو می خون راند بجای جوی شیر
خسروا گر کوهکن بیند مرا

شعر ۶

گرچه بربود عقل و دین مرا | بد مگویید نازنین مرا
گوششش از بار دُر گران گشته | نشنود ناله حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای | بمن آن سرو راستین مرا
گر کسی سیکند رقیب خنک | کی بسوزد دل غمین مرا
سوخته بینش اگر اثریست | در سحر آه آتشین مرا

غزل ۱۴۴ از دیوان

خسروا بگذر از سرم که ز رشک
بیم غرقست همنشین مرا

شعر ۷

زهی وصف رخت مهر زبانها | لقب گاه سخن اکسیر جانها
چو می خندد لب شکرفشانت | ز حیرت باز می ماند دهانها
ز چشمت در دل انجم جفا ریخت | مرا در سینه می آرد سنانها
فلک را بین که مظلومی چه سوخت | چرا آتش نبارد ز آسمانها
مرا با شکل رسوائی خوش افتاد | بخندید ای رفیقان از کرانها
بسی کردم به بستان ناله و درد | رها کردند مرغان آشیانها

غزل ۱۴۵ از دیوان

ازین ره رفت خسرو خلق بیند
چو باشد جابجا از خون نشانها

شعر ۶

وصلی دارم که سامان نیست او را | ابدل دردی که درمان نیست او را

چو در وفات بمیرم نخوانی آنکه نوشتم / بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را
فلک کجی برد از تیغ بند مهر عزیزان / گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را
دران ببین تو که شوریست آب دیده عاشق / که پرورش بجز این آب نیست مهرگیا را

غزل از دیوان — صبا نسیم تو آورد تازه شد دل خسرو / چنین گلے نشگفت ست صبحگاه صبا را — شعر

گفتی ز دل برون کن غمهای بیکران را / تو پیش چشم و آنگه جای گله زبان را
تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم / ای دزد دل نشود آخر فریاد پاسبان را
بگذشت از نهایت بیخوابی من آخر / دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را
رسوای شهر گشتم از بسکه دیده من / دم دم بهم تراود خونابه نهان را
از آه سوزناکم دود از جهان برآمد / بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهان را
آن نازنین نگارا یکدم بسوی من کن / تا بیشتر نه بیند نسرین و ارغوان را

غزل ۴۴ از دیوان — شاید اگر بخندد بر روزگار خسرو / آنکس که دیده باشد نظاره جنان را — شعر

من بهوس همی خورم ناوک سینه دوز را / تا نکنی ملامتی غمزهٔ کینه توز را
وین همه پارسا در سر گیسوی تو شد / چند بناکسان دهی سلسله رموز را
گویم وصل گویمت رو که هنوز چند گه / وای که چون برون برم از دلت این ستیز را
قصه عشق خود برد پیش فسردگان ولی / سنگ تراش کی خرد گوهر شب فروز را
ساقی بیم مست من باده لبالب آزما / نقل معاشران کنم این دل خام سوز را

جان چو خسرو همی دهی بس زخم تو ده که بر یکی

تازگی که دیده‌ام آن رخ همچو لاله را | سوزم و بر نیاورم پیش تو آه و ناله را
تا چو سگان فغان کنند از رشک اهل فلک | ساخته‌ام سه چهارده آن شهره ده ساله را
عقل نماند و سری صبر نماند و دلی | بر گل لاله کس چنین کی بنهد کلاله را
سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند | در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را
بوسه خود ار نمیدهی با لب خود حواله کن | رشوت تست جان من از پی این حواله را
من بنظاره خوشم وصل نه حد هیچ و | حوصله نیست کس بدان کو بخورد نواله را
دل خطا قبض وادست هوش خرد بسست رفت | جانت هنوز داعی پاره مکن قباله را
تو ز پیاله میخوری من همه خون که دمبدم | حق لبم همی دهی از لب خود پیاله را

شعر ۷	دل که فسرده تر بود هم بگدازش آه و درد ناله خسروش چنان کاتش تیز لاله را	غزل ۶۶

یارب که دل چو آینه آن خودپرست را | کو دید روی خویش و ز ما برده هست را
خون میخورد و سینه در آن میرود بکاست | این حی که راه میدهد آن بت‌پرست را
دیوانه بتان نکند رو بقبله زانکه | تعظیم کعبه کفر بود بت‌پرست را
جانانه رفتن ست چو دلها ز زلف تو | چندین گره چه میزنی آن زلف پست را
مخرام زین نمط که لشهر از خرامشت | بر جا نماند یک قدم اهل نشست را
چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم | رسید تو زنده نیست مکن رنجه شست را

شعر ۶	خسرو چو جان نباخت بعشق تو خرم نیست زین رو بخوان دیده حنا بست دست را	غزل از دیوان

[illegible]

کبک رفتار ای کی بخرام و پا بر لاله نه	بی حنا کن لعل پای لاله سای خویش را
دی شدی در باغ و گل از مهر گرد افشاندت	گرد صد برگ از دامان قبای خویش را
هر طرف بهر سیار کباد نوروزی بهار	میفرستد گل بکف کرده صبای خویش را
کبک کهساری برد ای لاله بر بهر تیغ کوه	گام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را

غزل از دیوان — یکدم امروز از چمن ما را بمجلس باده ده / تا ستانیم از تو جام با صفای خویش را — شعر ۹

طاقت دوری نماند عاشق دل تنگ را	واگهی کس نداد آن پسر شنگ را
گاه خرامیدنش یک نفسی هر که دید	پیش خرامش نکرد آن قد و آن رنگ را
بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان	کاب دو چشمم بشست دانش و فرهنگ را
اشک من کو ز پشت دید گریه نالهٔ چرخ	گفت کای خوش نوا تر مکن این چنگ را
خوش سپر چشم تست سنگ دنم و عجب	تا ز کجا میکشد این همه نیرنگ را
دوش بهوا در رخت آه جگر سوز من	شد بهوا پر بسوخت مرغ شب آهنگ را
با دل سنگینت هیچ کرد نیارم همی	گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را
در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند	هیچ نپرسد بناز منزل و فرسنگ را

غزل از دیوان — گر جهان شهره شد قصهٔ خسرو از آنکه / عشق بصبر انهاد ور از دل تنگ را — شعر ۱۰

وقتی اندر سر کوی گذری بود مرا	واندر آن روی نهانی نظری بود مرا
جان بجا نیست دل زنده نیم من بیرا که	مایهٔ عمر بجز جان دگری بود مرا
مست گشتم که شبش دیدم و در خواب نبود	بگمه صبح ز مستی اثری بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب
ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا

به ازین بودم ازین پیش اگر هیچ نبود
باری از جنس صبوری قدری بود مرا

برسن از دیده هر نیلی گلابی که بعمر
لذت از عشق همین درد سری بود مرا

هیچ یاد آیدت ای تنه که وقتی زین پیش
عاشق سوخته دربدرسے بود مرا

خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال
لیکن آلوده بدامن جگری بود مرا

نروم پیش که یاد آیدت دیوانه شوم
آنکه گه بگلستان گذری بود مرا

شعر ۵	پاسبان روز هم از قصهٔ خسرو بشنود که شب از هجر تو ناخوش سحری بود مرا	غزل ۵ از دیوان

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا
فریاد از آن دو سلسلهٔ مشک تر مرا

سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمر است
کوه غمست بر دل از آن سنگ مر مرا

گفتم لب ترا که مرا عشوه مده
او خود نداد عشوه کسی را مگر مرا

چون من ترا درون دل خویش داشتم
آخر چه دشمنه داشته در جگر مرا

شعر ۵	با خسرو وقت شمار وصالست هر شبی آخر شبی طفیلی خسرو شمر مرا	غزل از دیوان

گره کشوده ندانم قبای تنگ ترا
که در کشید به سر و لاله رنگ ترا

چنین که چشم ترا خواب بسته بیدار
که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا

نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه
قوی بگوشه فتاد دست نام و ننگ ترا

خدنگ غمزه ازین دیده بگذران چو شمن
کنونکه دیده سپر ساختم خدنگ ترا

چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند
اگر تو خرده نگیرے دهان تنگ ترا

کرشمهای تو از بس که هست جنگ آمیز | نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا

غزل ۵۲ از دیوان

دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز
کزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

شعر ۶

بسکه اندر دل فرو بردم هوای خویش را | شعله افزون تر برآمد سوز داغ ریش را
دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم | زانکه تیری در خورست این کافر بدکیش را
عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در بیان | وین سخن در دل نگنجد عقل دوراندیش را
چاشنی درد عشق آنکس که نشناسد حقش | بر دل مجروح خود مرهم شناسد نیش را
اشک طوفان ریز بهر جستن وصلش چه سود | شست نتوان هیچ از نجابت بران نیش را

غزل ۵۳ از دیوان

خسرو ادیده فرو بند و مبین روی رقیب
زانکه مرهم خوش نباشد دیدهای ریش را

شعر ۵

باز نداری ای پسر غمزه نیم خواب را | تا ببرد بجادوی جان من خراب را
از پی نقل ساقیم هست برآتشم جگر | چاشنیی نمیکنی گوشه این کباب را
از پی شکری چو اوست تشنه بیدا جهان | کاب بریخت روی تو چشمه آفتاب را
بوسه بیاده کی رسد آزکشان گشته ام | منتظر لب تو ام از پی یک جواب را

غزل ۵۴ از دیوان

خسرو خسته را انگشن انکه ندانست بود
دق کرد ما تب سکند خوی تو این شتاب را

شعر ۹

وقت گلگشت نوش کن باده چون گلاب را | بلبل نغمه ساز کن بلبله شراب را
ساغر لاله هر زمان باد نشاط میدهد | بین که چه سرسری ست خوش نقل و چه کباب را
مرغ چو چه سرو شد بار کشید در چمن | سبزه بساط سبز و تر از پی رقص آب را

ابیست حیات شکرین کاخر شب شکرلبان ‌ ‌ هر طرفی بهوی می تلخ کنند خواب را

چون بسوال گویدم ساقی مست صبح ‌ ‌ هان قدحی چگونه جا فرم این جواب را

چند ز عقل و درد سر باده بیار ساقیا ‌ ‌ درد تر او سرا عقل شراب ناب را

گرد سفید از هوا تا بنشاند برف را ‌ ‌ موج بلند میشود چشمه آفتاب را

نی غلطم که آفتاب اوج از ان گرفت تا ‌ ‌ بوسه زند بپیش شه حاشیه جناب را

خامه خسرو از روش هست چنانکه بر زبان ‌ ‌ از رخ بکر موج او دور کند نقاب را

غزل ۵۵	از دیوان	ردیف الباء	غرة الکمال	شعر ۱۲

ای تماشی خواب من برده چشم نیمخواب ‌ ‌ دی سراسر تاب من داده بزلف نیم تاب

تاب زلفت بر سر آلوده خون منست ‌ ‌ گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین ‌ ‌ تا فرا خون بسته شد در نافه زان مشکین طناب

گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر ‌ ‌ خرمنی از گل بسوزی قطره ندهد گلاب

گر نقاب از رخ برفشانی کشتی از نازکی ‌ ‌ روی تو پیدا بود و پنهان شود در نقاب

خط تو نارسته می بنماید اندر زیر پوست ‌ ‌ چون خیال سبزه نورسته اندر زیر آب

مست گشتم زان شراب آلوده لبهاش تنگ ‌ ‌ مست چون گشتم من آخر گر نبک بود آن شراب

باز بیگه سی جوابم در سوال بوسه ‌ ‌ یا گرفته می شود در لب ز شیرینی جواب

رونق [illegible] بیو زانکه بهر یغت ‌ ‌ عمر از رفتن بجا با نیست با چندین شتاب

خواهم از زلف تو تاب درهم کند جان تنم ‌ ‌ زلف بر بازی در آری چون قفا از روی تاب

این دل گر زند خورشید رخسار تو ‌ ‌ نیمه در سایه اند و نیمه در آفتاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان بر گرفت

غزل ۵۶ از دیوان	خواست بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب	بقیه نقیه شعر ۹

ماهرویا بخون من مشتاب
کشتن عاشقان که دید صواب

چشمت از خون من بریخت چه شد
ترک با تیغ مست بود و خراب

تا گل از شرم رویت آب شود
یک زمان برفگن ز چهره نقاب

مثل نبود در جهان که کجا بینی
گر در آیینه بنگری و در آب

آرزو می کند مرا با تو
گوشه خلوت و شراب و کباب

این تمناست در سرم همه عمر
زین هوس چشم من نگیرد خواب

هر که دعوی کند ز خوبان صبر
نشنوم کل مدعی کذاب

در غم روی شاهدان ما را
تا بکی پند میدهند اصحاب

غزل ۵۷ از دیوان	چه ملامت کنید خسرو را فاتقوا الله یا اولی الالباب	شعر ۹

ای ز تو خورشید چرخ در عرق لفح تاب
از من تاریک روز طلعت روشن متاب

چشمه خورشید را آب نباشد مگر
چون تو ز لطف هلو خوی کنی ای آفتاب

زلف تو گر پیچ پیچ هر سر موی کژ نهی
گر بنشیند ولی راست بگوید جواب

بسته زلف تو گشت روی دل من سیاه
گو من آباد کرد خانه چشم خراب

چند بوهم و خیال از لب تو چاشنی
کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب

من ز خیال لبت نیستم آگه ز خویش
هستی نقدم گرد تشنه چه بیند شراب

بر من در سوائیم گر تو کنی خنده
بس بود هم تازیم از تو هم این فتح باب

جان بفدای رخی کش چو نظاره کنی
صبر نگیرد قرار عشق نداند شتاب

غزل ۵۸ از دیوان

دست نشوید ز دل خسرو اگرچه عشق
از پی پاشستن خون دل او شد شتاب

[illegible] شعر ۹

شکست راشد اگرچه سپیه مور حرب
مگسی نخواهم که کند سایه بران لب

بکرشمه سپر ابرو مکن از بهر خدا چشم
که ز محراب تو برشد بفلک نعرهٔ یارب

مکن ای دوست نصیحت که مکن سجده بتان را
چه بود مذهب با این نتوان گشت ز مذهب

ستم قامت شاهد بروای خواجه موذن
تو در مسجد خود ذن و الی ربک فارغب

دل درویش ندارد خبر از تاج سلاطین
بهری کان پسر آید سر ما و سم مرکب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم
چه خبر از ستم دیده کسی را که چنین شب

سخنی کز لبت آید که مبادا شنود کس
ز پی بردن دلها چه فسونیست مجرب

اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری
مکنش عیب که هست این سخنی گفتنش از تب

غزل ۵۹ از دیوان

که بود خسرو مدبر که دهد سر بتو آری
بسر کنگرهٔ زلفت سپیران مقرب

[illegible] شعر ۹

ای ترا بر دیدهٔ من جای خواب
دیدهٔ بی خوابم از تو جای آب

شب که خوابم نیست بهر دیدنت
چند سازم خویش را عمداً بخواب

چشم ابجان با خیال روی تو
چشمه ابرست و دیده آفتاب

زان لب میگون که هوش از من ببرد
خون همی گریم چو بر آتش کباب

با لبت دارم سوالی چون کنم
تنگ می آید دهانت در جواب

مست گشتم بسکه خوردم خون دل
چون نگردم مست با چندین شراب

گل شد از عکس رخت در چشم من
آتش دل سازدم زان گل گلاب

هست خورشید قیامت روی تو ۰ خط مشکین حجت یوم الحساب

از دیوان

زان قیامت عالمی در جنت ست
بنده خسرو تا قیامت در عذاب

شعر

غزل ۶۰ ردیف التاء شعر

بهار آمد و گلهای بوستان بشکفت — بخوشدلی و طرب روی دوستان بشکفت
بدان صفت که گل از باد بشکفد بچمن — ز باده باده کشانرا جمال جان بشکفت
بیار باده بپرس که آتش چو آب [illegible] — زهی چو عارض خوبان گلستان بشکفت
گل از شراب بدانسان که بشکفد در جام — بگوی دوست گل از خون عاشقان بشکفت
بتان بترس قدم می نهند بر لاله — که همچو شعله آتش ببوستان بشکفت
ز بسکه غنچه دم بسته از صبا دم زد — درون پوست که غنچه بود زبان بشکفت
چنانکه گل بجوی مصطفی شکفت بخاک — ز خم سوزن خاک بتان بشکفت

غزل ۶۱ از دیوان

نسیم مشک جهانگیر شد چو خسرو را
زیاد عارض تو غنچه در دهان بشکفت

شعر

آب حیات من که هم از من دریغ داشت — خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت
من همه شبی نشسته به آتش بروز هم — او پرسشی بروز هم از من دریغ داشت
گرچه ببوی او شدمی زنده پیش ازین — آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت
گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب — وان شهسوار من قدم از من دریغ داشت
بر دیگران نوشت بسی نامه وفا — بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
من در سر قلم زدم آتش ز دود آه — او دوده سر قلم از من دریغ داشت

نالند ز مهتاب سگان وین سگ شبگرد
فریاد که فریاد ز مهتاب وگرداشت

گشتم بنظر مست و نخفتم بپایش
جان از سکرات اجلم خواب وگرداشت

جان مژده ذوق ابدی داد بدان که
هر غمزه او ناوک پرتاب وگرداشت

زد صد گره سخت به بستگی من
زلفش که بهر سو شکن و تاب وگرداشت

غزل ۶۴ از دیوان

می داشت نهان از خود ذوقی ازین مجلس
خسرو که خرابی زهی تاب دگرداشت

تضمین شعر

ای دل غمین مباش که جانان رسیدنی ست
درکام تشنه چشمه حیوان رسیدنی ست

ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن
کان مرغ آشیان بگلستان رسیدنی ست

ای آب دیده رنگینی گرد کن گهر
کان پادشاه در ره ویران رسیدنی ست

پروانه وار پیش ره هم بسوختن
کان شمع دیده در شب هجران رسیدنی ست

در ره بساط لعل ز خون جگر کشم
کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی ست

جانی که از فراق رها کرد خانه را
باز آورید کار ز جان رسیدنی ست

با خویش میزدم که فراق از میان چه
تیر بلا بسینه فراوان رسیدنی ست

غزل ۶۵ از دیوان

کار و در بخت مژده ز لعلش که هم مخور
خسرو که کام در بن دندان رسیدنی ست

تضمین شعر

ایکه بی خاک درت در دیده من خون نشست
گر مثل جان میرود ترک توام مشکل نشست

روزی اندر کوی خود بینی قیامت خواسته
زانکه آه دردمندان کم ز تیغ تیز نیست

شیخ چون پوشی چون حدیث حسن خوبان نهانی
گل بصد پرده درآ از بوی تو دستور نیست

گر گناهم هست از رویت نظر صدقه [illegible] بدار
کین که با جان و دل آن تیر [illegible] [illegible]

بهر پیش آمدی و زو دیدنت جان میبرد — کشتنی ست این جان من پرسیدنت ار نیست

در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار — چون توان کردن که شمع صحبت ما را نور نیست

دل ز سلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم — تشنه جان را ز دیوان خسرو منشور نیست

گریه گر لشکر کشد ناله دهل کوبد چه سود — چون هزار امید بر یک کام دل منصور نیست

غزل ۴۶ از دیوان	ای خیال یار صورت میکشی در دل ولیک صبر خسرو را رقم بر دفتر شاپور نیست	شعر

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست — تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست

ما و عشق یار اگر در قبله گر در بتکده — عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یکقدم بر جان خود نه یکقدم در کوی دوست — زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست

بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی — بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست

در جهان نفس عاشق را کم از غازی مدان — گاه سربازی مقامی کمتر از عیار نیست

ای برهمن بار ده ره کرده اسلام را — با چو من گمراه در پیش بتان هم بار نیست

غزل ۴۷ از دیوان	چند گوییدم بر و زنار بند این بت پرست در تن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست	شعر

از آنکه که دل من بسوی یار منست — رهی دراز که شبهای انتظار منست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم — که آن جمال نه در خورد روزگار منست

مرا بمستی معذور دار ای هشیار — که این زمام نه در دست اختیار منست

چو لاله جام پر از خون چو گل گریبان چاک — زهی شگفته که امسال نوبهار منست

هزار بار همی گفتم ای دل بدخوی — که عشقبازی با نیکوان نه کار منست

نشان خاک منم گشته است در ره عشق — هر آن غبار که در دامن نگار منست

غزل . از دیوان

بتیغ بردل خسرو حق جفا نگذارد
غدایش خیر دهاد آنکه حق گزار منست

نسخهٔ ... شعر ۹

ای خوش آن وقت که ما را دل بیغم بودست — خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بودست
لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم — خورشم گوی که پیوسته همین غم بودست
دل ندارم غم جانان ز چه بتوانم خورد — پیش از این کو چه غمی بود دلی هم بودست
دوش من بودم و تنهائی و در مجلس درد — نقل یاد تو می اشک دمادم بودست
کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من دوش — از شب تیره خبر پرس که محرم بودست
صبر را داده ام آواز چو طاقت پرسید — دم نزد گوئی از آن جانب عالم بودست
دیده ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم — عشق بودست هر الیک چنین کم بودست
عیسی جانی و یک روز دم ... ادی — زندگانیم که بودست همان دم بودست

غزل ۶۹ از دیوان

یک شبی شربت غم بخش که مسکین خسرو
صد شب از تلوسه هجر تو در هم بودست

نسخهٔ ... شعر ۷

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست — آهسته زن که گردن ما در عنان تست
بنمای رخ که شاد برآید ز دیدنت — روزی دو سه که غمزده در میان تست
جانها بباد داد که دانم شکسته باد — آن گیسوئی که بر سر سر بر روان تست
داغیست از شرارهٔ آه کسی مگر — خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست
زان میزنیم که بر دهن انگشتری نهم — شبها و این خیال پی هم کین دهان تست
گفتم بکشش که با ز رهم ناوک مژه — بنمود آنکه این همه از بهر جان تست

غزل ۷۰ از دیوان

فریاد خسرو ار بشنودی بگوی خویش
رنجه مشو که تاخته بوستان تست

تحفة الصغر ۹

اے آرزوی دیده دلم در هوای تست
جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست

هستند در دعای رهی جمله مردمان
بهر نجات عشق و رهی در دعای تست

گه عشوه گه کرشمه گهی خشم و گاه ناز
مسکین کسے که شیفته و مبتلای تست

تا چند تیغ سرکشی و سر طلب کنی
اینک سری که می‌طلبی زیر پای تست

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم
خواهی بخش و خواه بکش رای رای تست

گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم
این ابر مدتیست که اندر هوای تست

دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان هنوز
ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست

اے خط سبز بر لب جانان خضر توئی
ما را بکش که آب حیات آشنای تست

غزل ۷۱ از دیوان

ای قرص آفتاب که دوری ز روی تست
آخر لبی ببخش که خسرو گدای تست

بقیه نقیه شعر ۷

ای خوانده بتان چین شاهست
از رنگ شکستگان سپاهست

دو دیست بر آتشت جهانسوز
آن سبزه که ز آب شد سیاهست

شد در زنخت هزار جان غرق
از جوی پر آب گشت چاهست

هر لحظه جز آتشت در جان
بینم چو ز دور گاه گاهست

در دم نظر از دو دیده خویش
در دیده چو بنگرم بجاهست

شد گریه ام ار چه پای گیرت
برون نتوان چنین ز راهست

گر خونریزی بهر چه خسرو

غزل ۷۲ از دیوان — رخساره لبس ست عذر خواهست — بقیه تقیه شعر ۷

آنکه دلم شیفتهٔ روی اوست
شیفته ترمیشدم انچه زوست

به که رخ از خلق بپوشد از انکه
دیده کم بد آفت روی نکوست

دوش بگفتم که دهانیت هست
گفت که بسیار درین گفت وگوست

هستی من رفت وخیالش بماند
اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست

عاشقم ار گریه کنم عیب نیست
آب که بر روی منست آبروست

ترک جهان خواهم با وصل یار
کار جهان بین که چها آرزوست

غزل ۷۳ از دیوان — خسرو از این گونه که در خود گمست / عاقبتش در طلب جست وجوست — بقیه تقیه شعر ۹

۴

بستهٔ جانم ز خم سلسلهٔ موی کسیست
زخم تیرم ز کمانخانهٔ ابروی کسیست

شب غم چون گذرانم من تنها مانده
ای خوش آن دل که شبش تکیه به پهلوی کسیست

از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم
بوی گل نیست که می آیدم این بوی کسیست

پند خود بیهوده ضایع مکن ای صاحب پند
گر توام نیست اثر زانکه دلم سوی کسیست

دل من دور نرفتست نکو میدانم
باز جوئید همین جای که در کوی کسیست

بو که زان گم شدهٔ خویش نشانی یابم
روز با گشتم و هر جا که سر کوی کسیست

از دل و دیده و جان هر چه ستم راندی
یارب این ترک جفا پیشه چه بدخوی کسیست

گر تو سنگ شوی ای به دست پاره هر کس
کین بلای دلم از نرگس جادوی کسیست

غزل ۷۴ از دیوان — همه چیز دگر انست زکات حسنت / آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسیست — بقیه تقیه شعر ۷

بیابان بیا نه که چشمه‌ست بس فراوانت — جفا بکن که بیران کرد و نیست تاوانت

همی که چاک سراپا ان جانم افگنده است — همان نهیبست که طالع شد از گریبانت

کسیکه جان بسر یک نظاره خواهد داد — رهاش کن که بتنگ سیکند فراوانت

بهر دست دلم باز گونه کن که درو — کنی نظاره که چندست داغ پنهانت

بگو که از زنخت چند دل بچاه افتاد — که تا لبست پر از جان چه زنخدانت

درونت در جگر سوخته کشم هر چند — که سربسر ز نمک ساخته است یزدانت

غزل [illegible] از دیوان

بنیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را
بنیم جان چه توان داد مزد دندانت

شعر

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت — بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت

وے رفت سوی باغ ندانست غم ما — آن نیز ندانست که بی ما نتوان رفت

صحرا و چمن پهلوی هست بسی لیک — همره تو شو ای دوست که تنها نتوان رفت

گفتم که ز کویت بردم تا ببرم جان — گفتن بتوان جان من اما نتوان رفت

بپسند که در پیش لبت مرده بمانم — تا زیسته از پیش مسیحا نتوان رفت

ای قافله در بادیه ام پای فروماندم — بگذر تو در آن کعبه بدین پا نتوان رفت

غزل [illegible] از دیوان

خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی
مومن شده در قبله ترسا نتوان رفت

شعر

بیچاره کسی کو بغم خوش پسران زیست — کز دیده و دل در پی ایشان نگران زیست

دریافت کسی کو لب بحر اثر ذوق — تا زیست در اندیشه ساده پسران زیست

همچون کمر زر همه با گوشگی ساخت — آن یار که پا بسته زرین کمران زیست

چون یار از آن دگران شد بکش ای هجر — زیرا نتوانیم بجان دگران زیست

اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست — چون کشتهٔ خوبان که در آن مرد و در آن زیست

چون غم کشدم زان لب خندان روی کنم یاد — تا چند توان بر صفت حیله گران زیست

غزل ۷۷ از دیوان — ترسم که بمیرد بتهٔ کفش بلا است / خسرو که بدنبالهٔ آن خوش پسران زیست — شعر ۹

بار خوش خوش بوده ام شب گریه زاری گذشت — یاد میکردم از آن هر جا که در زاری گذشت

خواب هم نامد گهی تا دیدمی روی دگر — آن شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت

بر روش سودم همه شب بادهٔ چشم مرا — عزتی بود ار چه بر خاک درش خواری گذشت

نوش بادا بر حقت شربت خوش ای چه دوش — بر تو در می خوردن و بر من بخونخواری گذشت

مردمان گویند چونی در خیال زلف او — چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت

ما برای دوش بیهوشی که شب چون بود حال — ای سرت گردم چه پرسی بدشواری گذشت

گرچه در هجر توام جز خوردن غم نیست کار — هم فسوس من ز عمری کان به بیداری گذشت

ضایع آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت — ناخوش آن روزی که بر مستان بهشیاری گذشت

غزل ۷۸ از دیوان — دل گران دارد چه از بار غمت خسرو ولی / شخص چون جویم ز عالم با سبکباری گذشت — شعر ۹

بار شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت — تا شبم چون گذرد روز ندانم چون رفت

هر نسیم نیست بجز گوشهٔ غم بی تو از آن — هر که آمد زپی دیدن من محزون رفت

سر بالین ننهادم ز فراق تو شبی — که نه تا روز ببالین ز دو چشمم خون رفت

آن نثاریست که بر خاک قدمش نکند — بر در بت هر چه ازین دیده دریا گون رفت

دو خداوند به یک خانه موافق نبود / تو درون آمدی و درد دل و جان بیرون رفت

نه که من تنها در عهد تو بیدل ماندم / که دل شهری از آن نرگس پرافسون رفت

مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون / که بر ایشان ز جدائی غم و درد افزون رفت

کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت / مردن این بود که لیلی به سر مجنون رفت

غزل ۷۹ از دیوان

هم مراد و رخ کند یا رب و در تو نرسد / یا رب خسرو که ز دست تو بر گردون رفت

شعر

تا ندانی ز دلم یار برون خواهد رفت / گرچه بر تن ستم از شرح فزون خواهد رفت

ترک من تاختن آورد برین جان خراب / جان گزین پیش ز تیغت کنون خواهد رفت

مست و دیوانه وش از خانه برون چون آئی / تا رگ هر سر بازار چه خون خواهد رفت

سیر حی بینم و من مردن خود میدانم / دو که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت

میکنم شکر غمت کوست مرا همره و بس / جان در آن روز که از سینه برون خواهد رفت

غزل ۸۰ از دیوان

خسروا چند غزل خوانی تا غم برود / این نه دو بیت که از سحر و فسون خواهد رفت

شعر

تا بر سر بازار هستی قدمش رفت / بس خرمن مردان که به باد ستمش رفت

هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود / اندر شکن سلسله خم به خمش رفت

یوسف که گذر کرد به بازار جمالش / سرمایه که بود دست به نقد درمش رفت

یک روز بشادی وصالش نرسانید / این عمر گرانمایه که با رالمش رفت

آلوده نشد هیچگهی دامن پاکش / زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت

بسیار سر افکنده به شمشیر سیاست / ای دولت آنکس که بزیر قدمش رفت

جان داد چو خونریزی سلطان خیالش	بستد کفن و تیغ بزیر علمش رفت

غزل ۱۸ از دیوان

بر یاد وی امشب خسرو ز درازی
کوتاه نشد گر چه همی بیش و کمش رفت

شعر

باز آن حریف بر سر سودای دیگرست	هر ساعتش بخون منش رای دیگرست
دل بر دو رخ بپرده نهان میکند ز من	این وجه خود بپرده تقاضای دیگرست
راضی نمیشود بدل و دیده هجر او	این دزد در تفحص کالای دیگرست
چندانکه گفته‌ام ای نیکخواه آنکه	من با تو ام ولی دل من جای دیگرست
ما را دلست یار ولی کان هوش گشت	آن را تو دل مگو که زخارای دیگرست
دیوانه گشت عاشق که از سحر چشم او	هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگرست
بیگه بپرس بخور زرد رو نسیم	کین زعفران و بخور حلوای دیگرست

غزل ۱۳ از دیوان

خسرو بیک نظاره رویش درست نیست
این دیده را هنوز تمنای دیگرست

شعر

باز باد صبا بجنبیدست	طیب مشک ختا بجنبیدست
بوی خون آمد از صبا ناگه	عاشقی را هوا بجنبیدست
باد دیوانگی دگر کان زلف	باز بر جای ما بجنبیدست

غزل ۱ از دیوان

یاد خسرو همی کند یا رب
کین سخن از کجا بجنبیدست

شعر

بازش هوس شکار برخاست	وز دل شدگان قرار برخاست
او هر لب ناز راند در خلق	هر سوی فغان زار برخاست

عاشق نه یکی هزار جان داد	ناله نه یکی هزار برخاست
خوب دگرش بدیدن آید	شاد آمد و شور مستان برخاست
از تیغ منش چه شد زیادت	وز کشتن من چه کار برخاست
ای عقل برو زیا که نتوان	زین میکده هوشیار برخاست

غزل ۸۴ · از دیوان · نسخه شعره

باور نه کنم کنام مرهم
از خسرو دلفگار برخاست

ترک من وی سخن بره میگفت	هر که دیدش ز دور میگفت
او همی رفت و عاشق در عقبش	وحده لا شریک له میگفت
دل بصد حیله میگریخت ز عشق	دیدم از خویش صد گنه میگفت
غلغل دل شنیدم از عقبش	که سخن از درون چه میگفت

غزل ۸۵ · از دیوان · نسخه شعره

خسرو از دور چو مد هوشان
نظری میفگند و ده میگفت

تن پاکت که زیر پیرهن است	وحده لا شریک له چه تن است
هست پیراهن تو قطره آب	که تنک کرده بر گل سمن است
با خودم کش درون پیرهن	وانکه یکتا رهم ز پیرهن است
تا زهم از غم تو جامه درم	از پس مرگ نوبت کفن است
اندر آ در میان جان بنشین	گر تو جانی و جان من بدن است
گفته ترک تو من نخواهم گفت	ترک من گرچه جای این سخن است

۷۴۳۱	دل خسرو نخست با تنگی

غزل ۷۶ از دیوان | که مرا یادگار ازان دهن ست | غرة الکمال | شعر

چشمت که میان خواب نازست / یا رب که چه شوخ دیده بازست

هر لحظه ز پیش دیدهٔ او / صد رخنه بروزهٔ نمازست

خونها همه خورد این چه شکل ست / دلها همه برد این چه نازست

صد دیده بخاک شد هنوزش / دل سوی کرشمهٔ ایازست

شبها غم خود بشمع گفتم / کان سوخته را سر گدازست

سوزنده کسیم نیست جز شمع / کو نیز ز محرمان رازست

جانا تو بخواب رو که مستی / افسانهٔ عاشقان درازست

غزل ۷۷ از دیوان | سوز دل و آب چشم خسرو / بپذیر که از سر نیازست | نقیضه | شعر

حسن تو کاندیشه کارش کم ست / کی بجا معرفت محرم ست

پرده برافگن که گه والضحی ست / زانکه رهی در تو و در خود گم ست

بارگی آهسته تر ای شهسوار / زانکه صف مور به زیر سم ست

این تن چوبین که بصد پاره باد / پختن سودای ترا هیزم ست

بخت بدم نشنود آب چشم / زانکه سعادت نه درین انجم ست

ای که نهی مرغ حرم نام من / حسرت من بر مگسان خم ست

غزل ۷۸ از دیوان | خسرو از عشق زیان دید بطمع / غصهٔ عشاق مگر پنجم ست | نقیضه | شعر

جفا کردی بمن چندان زبون نیست / بگویم گرچه از گفتن فزون نیست

هم اول روز کامد پیش چشمم
ز راه دیده در جانم درون رفت

نه من زنده نه مرده زانکه هر بار
که او آمد بدل جانم برون رفت

خطش آغاز شد بیچاره جانم
نرفته پیشش ازین خواهد کنون رفت

دلم میگفت ازو شب سرگذشتی
همه شب تا بروز از دیده خون رفت

همین دارم خبر کامد سحرگاه
ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت

غزل ۸۹ — از دیوان

نشد از جادوئی هم جان خسرو
همه عمرش بتعویذ و فسون رفت

[illegible] شعر

دلم برد و بوسه وفائی نداشت
دل او غم آشنائی نداشت

تحمل بسی کرد گل در بهار
ولی پیش رویش بقائی نداشت

نهی جان بجانان سپرد و دریغ
که در خورد حضرت بهائی نداشت

صبوری برون شد ز هر سوی من
که در سینهٔ تنگ جائی نداشت

فلک عاشقی را چو بر من گماشت
جز این در خزینه بلائی نداشت

چه بینم به بیهوده در باغ و مهر
که هرگز نسیم وفائی نداشت

فراهم نشد پیش عاشق سگی
که پیکان خوبان خطائی نداشت

غزل ۹۰ — از دیوان

بزنجیر او خسرو از دل بماند
که سلطان نظر بر گدائی نداشت

[illegible] شعر

تیر که این بلاست کان بکمان تو نیست
دست که این و لست کو بعنان تو نیست

وجه نیکوان از دل ما راجع است
زانکه ز خطهای شان هیچ نشان تو نیست

عشقم اگر میکشد تو مکش ای چندگو
جان بنفست آخر این وای که جان تو نیست

چابک‌تر از تو در همه گیتی سوار نیست
زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست

صبرم بقصد دانهٔ خشخاش هم بماند
زانم بدیده خواب و بشبها قرار نیست

آنرا که صد هزار دل آرمیده بود
در نوبت غم تو یک از صد هزار نیست

دادی نوید وصل توقف روا مدار
دانی که اعتماد برین روزگار نیست

از وعده برگذر که شکیبایئم نماند
وز عشوه برشکن که گه انتظار نیست

شعره	آنها که کرد بر دل خسرو فراق تو از غم بپرس گزشت استوار نیست	غزل ۹۴ از دیوان

تا ز بیننده غم عشق بجان خواهد داشت
سر بخاک ره آن سرو روان خواهد داشت

ای پسر عهد جوانیست زکاتی بدهی
روزگارست نه همه عمر جوان خواهد داشت

چشم جادو منما زانکه بلا خواهد خاست
فتنه گر دست بران تیر و کمان خواهد داشت

بکشی خلق که از حسن خودم این سوداست
ملک این بود که روزیت نیان خواهد داشت

توبه کردی ز جفا نیست مرا باور ازانکه
باز خوبی وجه انیست بران خواهد داشت

عشق گفتیم ز دل راز نهان بیارد
گفت من دانم و او چه نهان خواهد داشت

گفتی از من بدر دم هیچ مرا یاد کنی
این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

شعره	خسروا از تو چرا صبر گریز است چنین چند ازین واقعه خود را یگران خواهد داشت	غزل ۹۵ از دیوان

بهانه‌ای من که ز جنبیدن صبا خفته است
بگوی بهر دلم کای صبا کجا خفته است

درین غمم که مبادا اگر بستار بود
بران حریر که آن یار بیوفا خفته است

بیکدو عشوه بیداری صبا میکرد
بیک نظاره تو دیده ام کجا خفته است

۲

بجا نماند همه کس خواب خوش بهیداری　　جز آنکه او ز پی آغوش تو جدا خفتست

غزل ۹۶ از دیوان

حساب وصل بدان خسروا اگر شیرین
بخواب در بر [illegible] خفتست

شعر ۹

جانا کرشمه تو ره عقل و دین زدست　　فریاد ازین کرشمه که با ما چنین زدست

فتنه بگوشهای دو چشمت نهان شدست　　آفت بگوشهای دو چشمت کمین زدست

تا باد بر دو بوی تو در باغ پیش سرو　　از دست باد لاله کله بر زمین زدست

از بهر آنکه لاف جمال تو میزند　　صد بار باد بر دهن یاسمین زدست

گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا　　سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زدست

چشم تو راحتی زد که شد بنده را بظلم　　انصاف میدهم که چرا می چنین زدست

غزل ۹۷ از دیوان

خسرو تو کیستی که در آیی در این شمار
کین عشق تیغ بر سر مردان دین زدست

شعر ۹

خونخوار چشم تو گره مرد و زن زدست　　هر شب بخوابگاه من خسته تن زدست

من خاک راه بوسم و از رشک میرم　　آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زدست

دل و امنت گرفت رها چون کند بوی　　پیری که بوی یوسفش از پیرهن زدست

گه گه بیاید سوی ما کاروان صبر　　لیکن بلای غمزه تو راه من زدست

ساقی بیا که شب بمیان کرد زهد و رفت　　زان یک غزل که صبحدم آن راهزن زدست

ای پارسا چه سر زنیم زانکه می فروش　　صد کوره بر سر من توبه شکن زدست

دی گفت آه میکنی از تاب شمع نیست　　آتش زدست در من و زان یک سخن زدست

روز رم ز دور گشت و شبش خواب بود هم　　کان جان پاک تکیه به پهلوی من زدست

غزل ۹۸ از دیوان

بر کوه باد نالهٔ خسرو و نه بر دلش
کین تیشه ایست سخت که بر کوهکن بسست

تضمین مخمس شعر ۳

خبری ده بمن ای باد که جانان چو نیست — آن گل تازه و آن غنچهٔ خندان چو نیست
با که می بخورد آن ظالم و در خوردن می — آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان چو نیست
روزها شد که دلم رفت و بران زلف بماند — یا رب آن یوسف گم گشته بزندان چو نیست
گل رعنائی و نازست بمجلس بازی — حال آن بلبل بیچاره ببستان چو نیست
هم بجان و سر جانان که کم و بیش مگوی — گو همین یک سخن راست که جانان چو نیست
خشک سالیست درین عهد وفا ای [illegible] — زان حوالی که تو می آئی و باران چو نیست

غزل ۹۹ از دیوان

پست شد خسرو مسکین بلگد کوب فراق
مور در خاک فرو رفت سلیمان چو نیست

تضمین مخمس شعر ۴

یارب اندر دل چاک آن گل خندان چو نیست — ماه تابان من اندر شب هجران چو نیست
من چو یعقوب ازبس گریه شدم دیده سفید — آخر آن یوسف گم گشته بزندان چو نیست
من درین خاک بزندان غم از دوری — او ز من دور به صحرا و بیابان چو نیست
گوهری بود کزین دیده بخاک [illegible] — دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان چو نیست
سبزه چون خضر ز پیراهن خاکش برخاست — در هوای علم آن چشمهٔ حیوان چو نیست

غزل ۱۰۰ از دیوان

مردمان باز بپرسید ز خسرو که کنون
در غم دوست ترا دیدهٔ گریان چو نیست

تضمین مخمس شعر ۵

در هجر توام کار بجز آه و فغان نیست — در پیش توام دان که دریام بیابان نیست
بی دوست اگر خلق بجان نیز بود سر — هم جان و سر و دست که یارا سر آن نیست

سهل است اگر هر دو جهان باز گذارند — از سوز نگاری که جدا در دو جهان نیست
ما زنده بدانیم که جان می‌برد از ما — بردی که بمعشوق ز پیوند جهان نیست

غزل ۱۰۱ از دیوان

خسرو دل تو بستد اگر صاحب حسنی
خوش باش که یوسف بکمی قلب گران نیست

[illegible] شعر ۱۰

خم تهی گشت و هنوزم جان ز می سیراب نیست — خون تو ریخته ابدال گر شراب ناب نیست
ناله زنجیر مجنون ارغنون عاشقان است — ذوق آن اندازه گوش اولو الالباب نیست
عشق خصم من بس است ای چرخ تو جست مکش — هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
پادشاه گو خون بریزد شحنه گو گردن بزن — هر جای ترک جانان مذهب احباب نیست
تا ن دهان ای عاقل از غمخواری باد گیر — کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست
گر جمال دوست نبود با خیالش هم خوشم — خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست
کافرم گر شکارا یک زمان آهسته تر — کاهوی بیچاره را با تیر ترکان تاب نیست
گفتی اندر خواب آید گر روی خود بنمایمت — این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست
تشنه خواهی مردن ای دل زان زنخدان درگذر — کان چه او گر بکاوی خون برآید آب نیست

غزل ۱۰۲ از دیوان

خسروا زنار بند اول پس انگه سجده کن
پیش آن ابرو که بتخانه است آن محراب نیست

[illegible] شعر ۱۰

دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت — مرده‌ام بی بوی تو همه شب جان داشت
روی تو دیدم و شد درد فرامشم که مرا — سینه از ناوک چشمت جگر پیکان داشت
دل من گرچه پدید آمد و شد از زلف تو تنگ — ملک دل شد که ز سلطان جهت فرمان داشت
باز با زلف تو بنشینم همه آنکس [illegible] — دل چه دیوانه [illegible] نتوان داشت

ای که میگوئی که در پیش صنم سجده چه سود / این بدان گومی که اندر جهان از ایمان داشت
سوزشش سینهٔ من پیر و گناهم بگرفت / که هنوز این تن بد روز سر هجران داشت
جان که از دوری بگریخت شبیش خوش بادا / جای او بار نگه داشت که جای آن داشت
نظری کردم و دزدیده و جانم بخشید / کز رقیبان تنگ دزدی من پنهان داشت

غزل ۱۰۴۳ از دیوان	خسرو امشب از شرفها بندگی جانان رفت مگس آخر ز سر مائدهٔ سلطان گذشت	شعر

دیدمش امروز و شب در دل درون خواهد گذشت / باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت
دیده و دل را در بلا افگنده بینی عاقبت / در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت
نیم شب در میان کن رو به جان چون هم / کو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت
امشب ای جان کن بیرون گذ بیگانه وار / کآشنای دیگرم در دل درون خواهد گذشت
آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند / اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت
جور میکن تا بود جان میکشم کز آسمان / هر چه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت
راز خون آلودهٔ خویش ای دل بگو با من نهان / کین ورق خام است و حرف از وی برون خواهد گذشت

غزل ۱۰۴۴ از دیوان	خسرو اگر عاشقی میسوز و لب مگشای از آنکه دود این روزن ز چرخ آبگون خواهد گذشت	شعر

روزگاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت / از نصیحت باز کی گردد دلی کان خو گرفت
مشکل است آزاد بودن دل چو با او کبر گشت / عیب نیست از بیم جدائی تن چو با جان خو گرفت
من شبی چون کوه دام زین چنان تاریک روز / خرم آن ذره که با خورشید تابان خو گرفت
آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر / خضر تنها خواره کو با آب حیوان خو گرفت

طاقت رویت ندارم گرچه میدانم ازانکه — چشم بی اقبال من پا پای دربان خج گرفت
دل بزلفت ماند از بوی مسلمانی بهی — زانکه عمری رفت کو در کافرستان خو گرفت
گر خیالت مونس دل شد مرا زانش بلا — هم من بگذار کین یوسف بزندان خج گرفت

غزل ۱۰۵ از دیوان

مردمان گویند چونی خسروا زین کوب خلق
چون بود گوئی که زیر خم چوگان خو گرفت

تضمین شعر

دیوانه شدم در آرزویت — ای چشم همه جهان بسویت
جان تو که بشارت عالم — وان بد همه از رخ نکویت
بابیم و تحیر و خموشی — در فاق همه بگفت و گویت
بوی خوشم آید از تو در جیب — گل داری یا همین بست بویت
بر روی تو دیدم و بمردم — شرمنده بمانده ام ز رویت
پرسی که چگونه ز من دور — دور از تو چه پرسیم چه مویت
گفتی تو که آب خورد مرا آورد — امروز بدین بیع چو جویت

غزل ۱۰۶ از دیوان

خسرو به کمند تو اسیرست
بیچاره کجا رود ز کویت

تضمین شعر

دل ما را ز دست غم امان نیست — نشان شادمانی در جهان نیست
جهان پر آشنا و من بغم غرق — مگر دریای محنت را کران نیست
اگر کس یک زمان دیگر خوش بود — مرا اندر همه عمر آن زمان نیست
فلک را دعوی مهرست لیکن — گواهی میدهد دل کانچنان نیست
لبم با جان خواستم یک جام شادی — زد و در چرخ گفتار رایگان نیست

دو شش نقش یکسان زین نرد وا را — دو یک بر کعبتین استخوان نیست

بلای عقل عشقم بود و اکنون — بلا این شد که از عشقم امان نیست

غزل ۱۰۶ از دیوان

حدیث خوش دلی زانکه لب لعلم
زبان گر دارد خسرو جای آن نیست

شعر

دل من بجانانی آویخته است — چو دزدی که زایوانی آویخته است

تنم ناست جانم بدان زلف ... — به هر تار مو جانی آویخته است

بتان را عزیز سنگ ای پارسا — به هر بت مسلمانی آویخته است

چو زنار کفر است هر موی او — که در هر یک ایمانی آویخته است

نه بینم جسان کم جگر پاره — ز هر نوک مژگانی آویخته است

غم سنبل گیرد مسکین کسی — که در زلف جانانی آویخته است

زهی دولت صید جانم که او — بفتراک سلطانی آویخته است

خراشیده باشد دل بلبلی — که در شاخ بستانی آویخته است

چو خسرو اسیر تو شد رحمتی
که در دشمن پریشانی آویخته است

غزل ۱۰۷ از دیوان

شعر

دلم شد زو حدیث ناز میگفت — همی گفت آن حدیث و باز میگفت

نمی آمد مرا خواب از غم دوست — ز هجران سرگذشتی باز میگفت

خیال غمزه از پیکان دلدوز — پیام ترک تیرانداز میگفت

نهان می مردم وی زلیتم باز — که جان با من سخن زان ناز میگفت

مرا میکشت یار و آنگه دگر می — بغمزه با من آن بت راز میگفت

زلفش عقل می نالید با چشم | جفای دزد با غماز میگفت
دل من مست بود و قصهٔ دوست | گهی ز انجام و گه ز آغاز میگفت
خوش آن مرغ کو می آمد از آن باغ | کبوتر را سلام باز میگفت

غزل ۱۰۹ از دیوان | چو چنگ نم زده در گریه خسرو / سرود عاشقان با ساز میگفت | نصیحت شعرے

زلف سیه تو مشک چین است | بالای تو سرو راستین است
لعل تو نگین خاتم حسن | وان خط تو نقش آن نگین است
گر موم بود میان خاتم | در خاتم لعلت انگبین است
تا هست زنخ در آن زنخدان | قند است لبت سخن درین است
هر لحظه بکشتنم کشد تیغ | چشم تو که شوخ نازنین است
گفتم که همین تراست اسلام | گر هست گناه من همین است

غزل ۱۱۰ از دیوان | تو غمزه چو بر سینه زنی خسرو / کش تیر بپهلو بکمین است | نصیحت شعرے

روی نیکوی تو زیبا کم نیست | نیکوئی جز ترا مسلم نیست
دهنت ذره کم از ذره است | رخ ز خورشید ذره کم نیست
پادشاهی و ملک خوبی را | چون سلیمان شدی که خاتم نیست
نیستی هست در دهان تو لیک | در میان تو نیستی هم نیست
چشم تو جان خشک من تر کرد | گرچه یک قطره نم در و هم نیست
گر جهان را غمست در دل من | چون تو اندر دل منی غم نیست

غزل ۱۱۱ از دیوان

تازه کن جان خسرو از غم خویش
کین جراحت سزای مرهم نیست

شعر

زمن نازک میانی دور مانده ست — ولی رفته ست جانی دور مانده ست
پر از خون ست جو می آمد ز من — که از سرو روانی دور مانده ست
غم و درد غریبی از کسی پرس — که او از خانمانی دور مانده ست
هلاک جان ما آن پیر و اندر — که روزی از جوانی دور مانده ست
خروشیده بود آواز مرغی — که او از بوستانی دور مانده ست
بجوشید از زبان من که اینجا — ولی از بی زبانی دور مانده ست

غزل ۱۱۲ از دیوان

شبی یادش دهی از خسرو ای باد
کزین در پاسبانی دور مانده ست

شعر

درد سر دوستان آه و فغان منست — کاهش جان طبیب درد نهان منست
چند توان دید وای بر من مسکین جفا — گیر که بیگانه شد آخر از آن منست
از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند — آفت این برگ ریز باد خزان منست
گریه که از سوز دل گرم برون میدهم — قطره‌ای است لیک شعلهٔ جان منست
[illegible] هم از خون من خاک سر کوی خویش — تا بر در [illegible] نام و نشان منست
دل که ز من گشت گم بر تو گمان میبرم — هست ترا خود یقین آنچه گمان منست
[illegible] گر چه کنم ناله بیش — باز نیاید از آنکه عمر روان منست

غزل ۱۱۳ از دیوان

دوش به خسرو بگفت گفت از آن منی
مرتبهٔ این خطاب نرخ گران منست

زبسکه گوش جهانی پر از فغان منست — بشهر بر سر هر کوی داستان منست

ز بیدلی اگرم جان رود عجب نبود — چو دل نماند بهم آنکه دلستان منست

دعای عمر کنندم ولی قبول مباد — مرا که زنده نمی خواهد آنکه جان منست

چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب — مرا زبانهٔ آتش همین زبان منست

میان جان و تنم دوری او فتاد ترسم — ز دوری تو میان من و تو جان منست

تو در درون من از جان خسته تنگ میای — که یکدو روز درین خانه میهمان منست

ببین گدائی من بر درت که از همت — توانگرم که غمت گنج شایگان منست

غزل ۱۱۴ از دیوان — تو آن من نشوی نیست بخت آنم لیک / همین بس ست که گوئی که خسرو آن منست — [illegible] شعر

زخون دل که شماره ماجرای منست — بخوان بلطف که دیباچه وفای منست

نفس رسید بآخر هوس نماند چنین — که بشنوم ز تو کین حرف از برای منست

بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد — که زو فزایش این درد بی دوای منست

فضول بین که چه جای همی برد خود را — که زیر پای سگ کوی دوست جای منست

بسوختم ز دل و هم ز پیش می گفتم — که روزی این دل بدروز من بلای منست

کجا روم که مرا کرد بوی او گمراه — که هر سپیده دم آن بوی رهنمای منست

غزل ۱۱۵ از دیوان — بنال پیش در شه خسروا که آن سلطان / شناخته ست که این نالهٔ گدای منست — [illegible] شعر

زلفت اگرچه جهانی فرو گرفت — نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همی شدی — ماه است بدید و چادر شب پیش رو گرفت

من چون زدم که روی دگر خوش نمیکند | این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت
بوسیدم آن لب و ز شکر یاد میکنم | یعنی نخواهد آن نمکم در گلو گرفت
ساقی بیار می که چنان سوختم ز عشق | کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت
وقتی زبان طعن کشودم به بیدلی | دانم دل خراب مرا حق او گرفت
ای خرقه پوش قصه مخوان بگذر از سرم | کین سر گذشت من همه بازار کو گرفت
بس پارسا که از هوس شاهدان مست | در میکده درآمد و سر بر سبو گرفت

غزل ۱۱۶ از دیوان

جان برده بود خسرو مسکین من نهان
عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

[illegible] شعر

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت | صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت
گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم | آسان بترک همچو تویی چه توان گفت
ای آشنا که گریه کنان پند میدهی | آب از برون مریز که آتش بجان گرفت
نظاره هم نکرد که سوختن مرا | آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت
در طوق بندگیش رود جان بعافیت | هم فاخته که خدمت سرو روان گرفت
اکنون که تازیانه هجران کشید دل | جان رسیده را که تواند عنان گرفت

غزل ۱۱۷ از دیوان

خسرو گرفت تشنه شمشیر آبدار
ز آتش چه غم که شمعش اندر زبان گرفت

[illegible] شعر ۵

شهسوارم آمد و از سینه جان را برگرفت | دولت بادی که آن سرو روان را برگرفت
یار و جان هر دو درون تن بلی و هجر آمده | یار را گفت این چه باشد با تو جان را برگرفت
وی که گرد ابرو بلبند آن یار خلقی را کشت | گوییا ترکی بخونریزی کمان را برگرفت

سرخ گل کز آب چشم من بگوی او دمید — گریه خون کرد بر روی هر که آنرا برگرفت

غزل ۱۱۸ از دیوان	گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند زانکه حیرت از لب خسرو زبان را برگرفت	[illegible] شعر ۵

روز نوروز است و ساقی جام صهبا برگرفت — هر کسی با شاهدی می راه صحرا برگرفت

هست صحرا چون کف دست می پر و لاله چو جام — خوش کف دستی که چندین جام صهبا برگرفت

نرگس اندر مجلس گل بسکه جام زر کشید — باغبانش مست و لایعقل از آنجا برگرفت

در چمن خفتم که نرگس چشم از پهلوی گل — چشم نتوانستم از روهای زیبا برگرفت

غزل ۱۱۹ از دیوان	کار با دیوانگی افتاد خسرو را که بیش سر زمی خوردن نخواهد ساقی ما برگرفت	[illegible] شعر ۹

زلف تو هنوز تابدارست — چشمت بکرشمه خمارست

گفتی که وفا نیاید از من — سوگند مخور که استوارست

خون شد دل من بگوی ای باد — کان عمر عزیز در چه کارست

گفتش بکدام بوستانست — سروش بکدام جویبارست

من گریهٔ خویش دوست دارم — کز دوستیم یادگارست

کارم همه عشق و بیقراریست — تا عمر عزیز برقرارست

ای شاه سوار آهوان را — تیر تو نکوترین شکارست

عاشق که غم تو خورد آنگاه — شادی طلبد حرام خوارست

غزل ۱۲۰ از دیوان	با تو شد هلاک خسرو دیوانهٔ موسم بهارست	[illegible] شعر ۹

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست / سر گلزار نداریم که سلطان اینجاست

چه کنم نقل و شراب از بو و دمکت گیر / گریهٔ تلخ و شکرخندهٔ پنهان اینجاست

یاد در سینهٔ من و رسکرات اجلم / دست بر سینهٔ من سای که بین جان اینجاست

ناله چندین مکن ای فاخته امشب در باغ / با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست

هم زده بار زر ای باد نسیم گل را / باز بر باد که آن غنچهٔ خندان اینجاست

خواهی ای جان برو و خواه بیا باش که من / هر دمی نیستم امروز که جانان اینجاست

ای مگس چند بگرد لب او ست پری / گنجها و هنرش بین شکرستان اینجاست

خنده ضایع مکن ای کان نمک در هر جای / پارهای جگر سوخته بریان اینجاست

غزل ۱۲۱ از دیوان

سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو / هم همین جاش طلب زلف پریشان اینجاست

شعر

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت / خاک آن سلسلهٔ مشک فشان خواهم گشت

دزد دلهاست در این خانه مرا بود آمد / سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت

سوختم چند کشم آه نهانی آخر / ده که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت

بندهٔ عشقم و آنان که درین ره مردند / تا زیم گرد سر تربتشان خواهم گشت

آخر این عمر گرامیست که میبگذرد / وعده تا کی ندگر باره جوان خواهم گشت

من بدین دیده کی سیر ترا خواهم دید / تا که آخر به رهت دیده کنان خواهم گشت

غزل ۱۲۲ از دیوان

عهد خسرو اگر اینست که پشت سپرد / جان چه باشد که زبهرت من ازان خواهم گشت

شعر

شب فراق سیاه و مرا سیاه‌تر است / که شام تا سحرم زلف یار در نظر است

کشتن من با رقیب انداز و خود رنجه مشو
زانکه خون چون منی فی لائق آن تیغ نیست

یار محمل راند و سرگردان دلم همراه او
دیر گردم من که جان در رخت بیرون [illegible]

چاک دامن شد ره بارتا سیم وا دامی شکست
یا ریش کن کو مراد بیار رسوا کردنیست

ای ملامت گوی من جائیکه تابد آفتاب
ذره سرگشته را چه جای گرد آوردنیست

۳

پند گو یا گفت و گو کم کن که پیکان خورده را
در کشیدن پیش از آن خسپت کاندر خوردنیست

بس کن ای مطرب که شهر از شغلهای من خفتنیست
روغن خویش آتشی را زیر کاندر مردنیست

غزل ۱۲۵ از دیوان	قصهٔ عشق ار چه بر جان بیند مرهم چه چیست خسروا تن زن کزنی جای سخن گفتن نیست	شعر

صبا دی گرد آن زلف دوتا خاست
بهر سو بوی از مشک خطا خاست

گریبان پاره‌ام هر صبح چون گل
همه رسوائی من از صبا خاست

متاع عقل و جان و دل همه سوخت
من این آتش ندانم از کجا خاست

تو تا در زلف بستی بند در بند
ز هر [illegible] جدا خاست

امیدم بود که حسنش برم جان
ولیکن از خط مشکین بلا خاست

کنون ما و لب لعل و خط سبز
که تقوی را رقم از کار ما خاست

غزل ۱۲۶ از دیوان	تماشا را بیا زین سوی باری کنون کز گریهٔ خسرو گیا خاست	شعر ۶

شب گذشتست و اول سحرست
بانگ بلبل بصد نوید گرست

وقت او خوش که در چنین وقتی
باده در دست نازنین پسرست

کشتی باده به کف بارے
عمر نیسان که زودتر گذرست

چند گویی که مست بیخبری	هر که او مست نیست بیخبر است
خرقهٔ خشک زاهدان را باد	هر چه ما راست در شراب تر است
ساقیا غوطه ده مرا در می	که ز آتشم شعله در جگر است
گرچه بدمستی است عیب حریف	کندن ریش محتسب هنر است
گر بجانانه مطربان شراب	پادشاهی بناره خاک در است

۴

غزل ۱۴۷ از دیوان	خسروا چند از گنه ترسی رو که عفو خدای معتبر است	شعر ۱۱

صبا کو بوی تو جان پرور است	دل خلق را سوی تو رهبر است
بدنباله زلف بگذار کار	دلی را که زان زلف در چنبر است
گهی پرس از چشم پرخون من	که از خون چرا آستانت تر است
سرانه از بیم بگردانی ز در	که سر بی در دوست دردسر است
دریغیست خاک درت بر سرم	که این سر نه لایق بدان افسر است
زهی طعن و جاه و یار خورشید را	که گویند معشوق نیلوفر است
مگس قند و پروانه آتش گزید	هوس دیگر و عاشقی دیگر است
بمیرم در این سوز من عاقبت	که هیزم پس از شعله خاکستر است
کجا یابم آن خانه ویران شده	که هر شب بجان خرابان در است
چو داند ملک خفته بر تخت ناز	که نالان گدائیش پیش در است

غزل ۱۴۸ از دیوان	ز دُر باری چشم خسرو مرنج که خود عاشقان را همین پرور است	شعر ۱۱

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست
وین دل دیوانهٔ ما گم شده ست
زلف پیچش کافر ما سلسله اجل
کافر محراب ابروی کج مکن
نرخ جانها سخت ارزان شد بلی
با چنان بادی که خوبان داشتند
بیدلان را طعن رسوائی مزن
عاشق در بند است از تشویش تو
هر زمان گوئی که حال دل بگوی
گفتی اندر سینهٔ بیک تو چیست

عاشق بیچاره را عبرت کجاست
بر در شش آن خون که بینی آشناست
چشم مستش چاشنی کربلاست
که بزار ای چشم خلقی در دعاست
عهد نیست و روز باز از جفاست
پیش تو از هیچ کس گردی نخاست
هیچکس دانی که خود را بار خواست
هر کجا گوشه نشینی پارساست
این کسی را گوی کو را دل بجاست
داغهای دوستان بیوفاست

غزل ۱۲۹ از دیوان	خسروا مشغول یاران شو بزود کز برای غم همه شب پیش ماست	شعر ۵

عشق اگرچه نشان بخت بد است
هر که جوید مراد از معشوق
دیگران بهر تو چرا ستیزند
همه عیب است باده هنر است

نزد عاشق سعادت ابد است
گوئی او عاشق مراد خود است
هر دو تم اینک انار رین حسد است
سخن یار نامهٔ خرد است

غزل ۱۳۰ از دیوان	پرسیم تو به شد زهی خسرو تو به شد لیک آرزو لید است	شعر ۶

عاشقان را زخم بی مرهم خوش است	۱	بیدلان را دیدهٔ پر نم خوش است

گر بتان از درد عشاق آگهند / هر کجا دردیست بی مرهم خوشست

گر سخن در گوش جانان میرسد / گفت و گوی هر که در عالم خوشست

هر کسی گو غم خورد ناخوش بود / من غم خوبان خورم کین غم خوشست

جان من آزار چندین دل مجوی / خود درین ایام دلها کم خوشست

زلف را چندین به شانه مکن / همچنان آشفته و درهم خوشست

دیدنت نغزست گر خود ساقیست / زندگانی گر همه یکدم خوشست

وصل تو خوش بود وقتی این زمان / ناخوشیهای فراقت هم خوشست

غزل ۱۴۱ از دیوان

خسروا با بیدلی خو کن که دل
همدران گیسوی خم در خم خوشست

نسخهٔ [illegible] شعر ۸

گرچه سرو باغ را بالا خوشست / بالت زیبای تو ما را خوشست

زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد / هست تلخ این چاشنی اما خوشست

گر غمت عیسی خورد ناخوش شوم / خوردن غمهای تو تنها خوشست

جان سنگین میکشم تا زنده ام / مردن فردا و با خارا خوشست

گفت خسرو از لبت شکرم مگیر / اشتهم بر بوی آن فردا خوشست

چه بتو ناصح چیست این جور رقیب / خار بیدادی که با خرما خوشست

بی تو باری من نیم خوش هیچ وقت / وقت تو خوش گو ترا بی ما خوشست

غزل ۱۴۲ از دیوان

گفتمش ناخوش چرایی خسروا
چون کشم چون شکل آن بالا خوشست

نسخهٔ [illegible] شعر ۹

گر مرا سنگدل شیوه جفا آموختست / گر نازه شوخیست از مهر جان ما آموخت

کتاب صبر جهان روز من فرو شستم
که خوبی تو ترا رسم این جفا آموخت

فلک اگرچه خطا کرد کز جریدهٔ حسن
جفا درست و وفا داریت خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چه می پرسی
ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

دلی نماند که از تن نبرد ریش عذرا
مقامر تو که بود ست کین دغا آموخت

چه روز بود که آمد خیال تو در چشم
که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت

ز من که عاشق مستم نشان عقل مجوی
چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت

دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم
نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

غزل ۱۴۳ از دیوان

نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنکه
ز گرد نامهٔ خطے تو واضحے آموخت

بحر مجتث شعر ۹

کجیم که نیست پرسش درماندگان فنت
کم ز آنکه بارے آگهی باشد ازنت

خورشید وار یک نظری کن که زنند
سرگشته صد هزار چو ذرات روزنت

ترکی و مهر زهره نیست حاجت
میباشد آب دیدهٔ عشاق چو شینت

تو دانی و کسان بحلت باد خون من
باری ز بار من بود آزاد گردنت

افتادگان که بر سر کویت شدند خاک
دامنکشان مرو که بگیرند دامنت

تو آفتاب حسنی و من در شب فراق
از تیرگی روز بلا بین چه روشنت

پیکان درون دل مکن ای پند گو زبان
نی خار پاست اینکه بر آید بسوزنت

هر دم درین هوس که چو جان در برت کشم
کز جا نیست زنده هم تن و جان من از تنت

غزل ۱۴۴ از دیوان

بهر خدا ای چهره زنا محرمان بپوش
خسرو بس ست بلبل نالان گلشنت

بحر مضارع شعر ۸

کار بالای تو تا بالا گرفت	در همه دلها خیالت جا گرفت
هر گرفتار تو دید از بیم جان	هم ترا بهر شفاعت پا گرفت
من گرفتم لذتی از عشق خویش	کامدی تو در دل من جا گرفت
من نمیدانم بلای چون ترا	دیده دنبال من شیدا گرفت
با چنین کز دل سبکسارم هست	حق بدستت گردلت از ما گرفت
چند سوزم ده که روی دل سیه	کز دمی اندر جانم این سودا گرفت

غزل ۱۴۵ از دیوان

بیدلان را طعنه زد خسرو نخست
تا که این آه دل او را گرفت

شعر ۵

گر ترا ناز و بدخوی آیین ست	وای بر دل اگرچه سنگین ست
عیشم از بد روی بلائی نیست	تو نکو میروی بلا این ست
میروی و نمیروی از دل	این چه شکل خوش و چه آیین ست
گر دل من کباب شد تو بخند	کان نمک شور نیست شیرین ست
میبیرم گر آب چشمی نیست	خنده کن که وقت تلقین ست
هر شب از آب چشم و بیداری	چشم من آشنای پروین ست
از خیالت بسجده جای دلم	اول شب نماز پیشین ست

غزل ۱۴۶ از دیوان

نکنی گر نگاه معذوری
کت چو خسرو هزار مسکین ست

شعر ۵

من و شب زندگانی من نیست	دل و غم شادمانی من نیست
همه شب خون دل نوشم بیادش	شراب ارغوانی من نیست

شبی نالم که شب بیداری هجر / سرو و میهمانی من این است

من و کنج غم و شبهای تاریک / طرب جای نهانی من این است

نه بیند چشم من در خیالش / که شبها یار جانی من این است

بعشقش گاه سیمم گه زیم باز / طریق زندگانی من این است

رها کن تا بمیرم زیر پایت / که عمر جاودانی من این است

غزل ۱۴۰۷ از دیوان

بس است این قیمت خسرو که گوئی / غلام رایگانی من این است

[illegible] شعر

مرا وقتی دل آزاد بود است / درونم بی غم و جان شاد بود است

نمک زد شوخی اندر جان و نو کرد / جراحتها که در بنیاد بود است

چه خوش بود است عقل مصلحت جوی / که چندین زین بلا آزاد بود است

نگارا هیچ گاهی یاد داری / که از بیگانگانت یاد بود است

شب آمد باز و بر واز جای خشم / که بوی زلف تو با باد بود است

بفریادت نخواندم دی و مردم / که جانم همره فریاد بود است

غزل ۱۴۰۸ از دیوان

جفا کش خسروا از دوست پیوست / نصیب عاشقان بیداد بود است

[illegible] شعر

مرا داغ تو بر جان یادگار است / خدایش باد جان چون داغ یار است

اگر جان میرود گو رو غمی نیست / تو باقی مان که ما را با تو کار است

بصف عاشقان میرم که گویند / سگی همخوابه یاران نگار است

شدم بیخود کرشمه کمترک کن / که من نو باده‌ای مست خمار است

ز ذوق می که از می گشت چشم — چه آگه پارسا کو شیر خوار است
غلام آن تنم کز ناز سینه — نظر هم بر چنان اندام یار است
مرا زندانست خانه بی تو هر چند — درونه بام از خیالت پر نگار است
دو چشمم را ز کویت را به خاک — زیادت کن که خود انتظار است

غزل ۱۴۹ از دیوان — بکویت زر در روشد خسرو آری / هلوای نیکوان ناسازگار است — شعر

می نوش که دور شادمانی ست — خوش باش که گاه کامرانی ست
سر بر مکن از شراب کایام — از تیغ اجل لب بر فشانی ست
مغرور مشو به بانگ نائے — کاواز دراے کاروانی ست
هر دم که بجز بشد لے بر آید — سرمایه حاصل جوانی ست
ساقی دل مرده زنده گردان — زان می که چو آب زندگانی ست
عشق آمده عقل رخت بربست — این هم ز کمال کاردانی ست
بیخوابی و عاشقی ست کارم — سگ بهر وفا و پاسبانی ست

غزل ۱۵۰ از دیوان — خسرو بگزاف چند لافی / بانگ دهل از تهی میانی ست — شعر

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت — بصبر کوشد و خود را بر آن توانا داشت
[illegible] ز هجر دوستی که او — ولی بسوی من ناتوان تواند داشت
کسی [illegible] حضمان تیغ و هر اشفیعے نه — کراست مصلحتے در میان تواند داشت
[illegible] عمر که برباد میرود از دست — نگه که لشکر طبل گران تواند داشت

غزل ۱۵۳ از دیوان — [illegible] شعر ۵

چه سود ملک سلیمانت خسروا سخن
چه هدهد تو گمی جانب سبا نگشت

هر اکرشمه آن ترک گلعذار انگشت — هر اشکنجه آن جعد همچو مار بگشت
طلب نمیکند امروز خون من که مرا — کمان عشق ز پیکان آید آر بگشت
بآشکار و نهان چون ازان غمش خواند — نهانیم بر خود خواند و آشکار بگشت
هزار بار ازان ترک خیره کش فریاد — که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بگشت

غزل ۱۵۴ از دیوان — [illegible] شعر ۶

چو ماهیی که در افتاد با دام خسرو را
بقید زلف در افکند و زار بگشت

مرا سرو بهوای نازنینی ست — کز و تاراج شهر هر جا که دینی ست
نخواهد رفت مهرش از دل من — اگرچه باشش هر لحظه کینی ست
پریشان حالتست از یاد زلفش — بگیتی هر کجا خلوت نشینی ست
هجوم جان مشتاقان بر آن لب — چو غوغای مگس بر انگبینی ست
تن من خاک شد رنجه کن پای — ترا هم زیر پا آخر زمینی ست
بهار من توئی راهم چه سود ست — که در عالم گلی یا یاسمینی ست

غزل ۱۵۵ از دیوان — [illegible] شعر ۶

بکیشم گو بکشش خنجر که هر دم
نکشش را در دل خسرو کمینی ست

نیست دلی کاندرو درد جفای تو نیست — کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست
دل که ز جان خاستست مهر تو هر وا دوار — با همه مردانگی مرد جفای تو نیست
تا چشم کند بیگناه سرکشی بی سبب — این همه بخت منست ورنه خطای تو نیست

صبر با سیار وصل در دل من شکسته بود — هجر درون رفت و گفت خیز که جای تو نیست

گفتی اگر بخوری نقد حیاتم بهاست — گر همه تا محشرست نیم بهای تو نیست

غزل ۱۵۶ از دیوان

خسروا گر سوخته است نه زپی دیگرانست
سوخته تر باد ازین گر نه برای تو نیست

شعر ۹

وقتی غبار رهستان بفرست سوی چاکرت — تا کی ز چشمی کند با دیده ام خاک درت

دستی بده ای آشنا در ماندگان را چونکه شد — غرقه به یک قطره خوی صد دل ز رخسار ترت

دریافتم دل در دست از غمزه غماز تو — آن برده ما باز ده چون گشت پیدا گوهرت

ای ابر گه گاهی بگو آن چشمه خورشید را — در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفرت

گرچه ز رحمت آیتی شبها عذابی بر دلم — از بسکه با تا پاک دل خوانم همه شب از برت

آخر کنم لطفی ره از دوری نخل تو گر — دست امیدم کوته است از شاخ سبز نوبرت

چه نشد پرواز ست جان بگذار سیرت بنگرم — زینسان که دیدم حال خود یارب که بینم دیگرت

وقتیکه می بینم رخت میریزم از دیده گهر — زیرا که تو زیبا رخی به زین نباشد زیورت

غزل ۱۵۷ از دیوان

گوئی بخنده خسروا زان توام گرچه نه
تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت

شعر

هر کس آنجا که می و شاهد و گلشن آنجاست — من هم آنجا که دل سوخته من آنجاست

هر شب ای شمع چه رسی در طلب دل اینجا — آخر آن سوخته سوخته خرمن آنجاست

سر محراب ندارم من و کویت پس ازین — که بت و بتکده و گبر و برهمن آنجاست

گم شده جان بشب تیره و چشم بد خفت — هم بران بام که اینک مه روشن آنجاست

گفتی ای دوست که بگریز و ببر جان ازین کوی — چون گریزم که گرد کان دل دشمن آنجاست

شب نگنجیدم و جامه که گفت از تو صبا — که منم جان بخروشی و مرا تن آنجاست

غزل ۱۵۸ از دیوان

ماندہ در نالہ ہم اندر غم او خسرو از انکہ
بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست

شعر

هر کرا کین مکن هوش و خرد در کارست — مشنو از وی سخن عشق که او هشیارست

ایکه بر جان نهٔ منت بار خوبان — پای ازین بادیه گردان که ره پر خارست

تن که در وی نبود باده و هوای هر چست — دل که در وی نبود زندگی مردارست

ای موذن که مرا جانب مسجد خوانی — کار خود کن که مرا با می و شاهد کارست

خاصه گو باش سیه روی هم از رسوائی — دل کشیدن ز خط خوش لبان دشوارست

غازی پیر کند ریش بخون سرخ و منم — مفسد پیر خضابم همه چون گلنارست

از پی دارو درد دیده کشند خاک شراب — دارو دیدهٔ من خاک ره خمارست

بت پرستم من اگر که تو زاهد خوانی — اینکه تسبیح بدستم نگری زنارست

غزل ۱۵۹ از دیوان

خسروا در دل افسرده نگیرد دم عشق
هست جائی اثر سوز نمک کافگار است

شعر

هر نظر زان نرگس خونریز تو ناوک زنیست — کاندرون هر جگر زان زخم ناوک روزنیست

چشم از بی تو جهان گیر و بگیرش عیب از انکه — خیرهٔ در بی دیدهٔ آلوده و تر دامنیست

جان نزارم میکشد از یاد چون تو دوستی — جان من از تو چه پنهان کاشکارا دشمنیست

ساقیا گر می خورم تا تو ندانی کان میست — مردنم را شربتست و آتشم را روغنیست

اندران سر خفی گو و را زنده سوز و دم عشق — ای بسا مرد خدا کو کمتر از هندو زنیست

عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل — مرغ گشتست آنکه قانع با جوی یا ارزنیست

غزل ۱۶۰ از دیوان	هر شبی خسرو که کوبد سینه در کویت بباد نزد دیوار تو سلطان پاسبان چوبک بیافت	بحر ... شعر ۱۰

هر که نگه در تو کرد پیش به بستان نرفت — آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت

تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان — رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت

خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد — چشم دلم در تو بود گوش بر ایشان نرفت

سیل ملامت رسید وین غم جانان نبرد — صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت

هر که چو نرگس چراغ کور نباشد مدام — دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت

مستی و بدنامیم عیب نگیرند از آنکه — عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت

گر همه جام بلاست نوش کن و شکر گوی — ایکه بکامست کی تلخی هجران نرفت

عشق بجانا کسان زخم نیارد از آنکه — کن مکن پادشاه بر ده ویران نرفت

گام زده بر حریر کی سپرد این ره آنکه — دیده و قدم ساخته بر سر پیکان نرفت

غزل ۱۶۱ از دیوان	رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بیار مورچه بهر حیات در ره سلطان نرفت	بحر ... شعر ۹

هر که روی تو دید جان دانست — لب شیرینت را همان دانست

حسن تو عالمی بخواهد سوخت — هم در آغاز میتوان دانست

غمزه تو زبان کشید بمن — که مرا نیک بی زبان دانست

دل ز هجر تو بسکه تنگ آمد — مرگ را عمر جاودان دانست

وقت تا چه نموده دل بخیال — بوسه زد دیگر دهان دانست

دی بکویت تن نزار مرا — زاغ بربود استخوان دانست

گر دو بر من دولت بنا دانے	هر چه از جور بیکران دانست
نرخ کروسے بپوسے جانی	بنده بخریده رایگان دانست

غزل ۱۶۲	از دیوان	پیش ازین غم نبود خسرو را غم کرد انست این زمان دانست	شعر ۹

باز آن دلبر دل از ما برگرفت	یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل ز هجرش ترک درد و غم نساخت	جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت
آنچه کرد آخر مسلمانی چه شد	این چه شد یارب جهان کافر گرفت
بد همی گفتند و می نشنید هیچ	عاقبت گفتی بدانش در گرفت
دل نیاز سوز خود بیرون فگند	عالمی در خاک و خاکستر گرفت
پاک میکردم سرشک از نم بجست	آتش اندر آستین تر گرفت
لعل او در دلبری استاد بود	خط و کان ز استاد بالاتر گرفت

غزل ۱۶۳	از دیوان	خرد مان گویند دل برگیر ازو روی گر آنست نتوان برگرفت	شعر ۵

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست	یوسف اندر مصر و ما را دیده رود نیل چیست
آن بت اندر سینه و سوزان هم لم قندیل ار	چون هم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست
کشتن خود خواستم از غمزهٔ خونریز او	گفت صید اندر ساکن صیاد را تعجیل چیست
چون جمالت آیت رحمت شد اندر شان خلق	آخر این چندین ز بهر کشتنم تاویل چیست

غزل ۱۶۴	از دیوان	ای که خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق پند چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست	شعر ۹

یارب که این درخت گل از بوستان کیست — وین پسته شکر شکن از نقلدان کیست
بازآن پسر که سیر و دوا از کدام کوست — بازاین بلا که بر سر ما از جهان کیست
از خون نشان تازه همی بینمش بلب — تا خود که باز گشته و این خون نشان کیست
بشگفت وی که بر من افتاده میگذشت — کافگار کرد پای من این استخوان کیست
شب ناله ام شنید و بپرسید از رقیب — من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست
این سوزشی که در دل آزرده منست — داغ کسی ست لیک نگویم از آن کیست
ای باد اگر برای سحر آورده پیام — بازی بدو اگر بگو سر من کز زبان کیست
جانان اگر بشبیست دهن بر دهن نهم — خود را بخواب ساز مگو این دهان کیست

غزل ۱۶۵ از دیوان	پندار از انست مه که بشب پاسبان تست خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست	[illegible]

یار اگر گشت و تیمار بودن هم خوشست — در شکیبائی بود بی یار بودن هم خوشست
عزتی گر هست ما را نزد جانان عیب نیست — عاشقان را پیش خوبان خوار بودن هم خوشست
گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل — لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست
چون مسلمان بود می نتوانم از دست بتان — چون مغان بسته زنار بودن هم خوشست
جنگهای او خوشست از آشتی را ها بود — ور عتابی تازه تازه آزار بودن هم خوشست
اندک اندک گه گهی با یار بودن خوش بود — ور بسیر گردد هم بسیار بودن هم خوشست
گرچه از من سیر گردی ناپدید اندر کوی عشق — چون سگان شهر هم بازار بودن هم خوشست
با خبر بودن خوشست اندر مقام زاهدان — بیخبر در خانه خمار بودن هم خوشست

خسرو اگر درنی گنجی بخلوت گاه دوست

غزل ۱۶۶ از دیوان　　همنشین با عاشقان زار بودن هم خوش است　　بیت شعر ۹

یار ما دل ز دوستان برداشت　　همه دیرینه از میان برداشت
من نخواهم کشید بار چه کند　　که دل از وی نمی‌توان برداشت
وی به تندی بکشد گو و ابرو　　از پی کشتنم کمان برداشت
ص
خواستم جان بعذر پیش برم　　هجر خود رفت و پیش از آن برداشت
درد دل با وی نگویم کار چه　　سگ ز افغان من فغان برداشت
جهد کردم که ناله نکنم　　درد دل مهر از زبان برداشت
خشم او هیچ کم نخواهد شد　　دل ببایید مرا ز جان برداشت
رفتم امروز تا نخواهد گشت　　سر نخواهم ز آستان برداشت

غزل ۱۶۷ از دیوان　　ترک سودای خام کن خسرو　　که وفا رخت ازین دکان برداشت　　بیت شعر ۹

عشق تو بلای جان ببستست　　یک خنده از آن دهان ببستست
یک گردش چشم تو بمستی　　فتنه همه جهان ببستست
بیهوده بسپار نیز ترسی تیر　　آن چاشنی کمان ببستست
تیغ از پی کشتنم چه حاجت　　یک نازکی همه ببستست
گر من دل گم شده نیابم　　بر پیچ تو ای کمان ببستست
گفتی که دعای صبر میخوان　　نام تو برین زبان ببستست
ای چرخ بلا چه می‌فرستی　　ما را غم آن جوان ببستست

اندر تب غم طبیب خسرو

آن نرگس ناتوان بیمارست

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت
کیست کو دید که رفتار تو از خویش نرفت

تیر مژگان ترا بردن دلها کیش است
عالمی کشته شد از تیر تو و کیش نرفت

من رسوا شده خود را کشم از همگن غیب
که بدین روز کسی پیش بد اندیش نرفت

دل بجسم چه گذاریم که بر یاد لبت
هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت

هیچگاهی بسوی بنده نیائی آری
هیچ نگارے بمراد دل درویش نرفت

غزل ۱۶۹ از دیوان

خسروا تن زن و بنشین پس کار خود از انکه
جگرت خون شد و کارت پس ازین پیش نرفت

دل کش صبر باشد آن من نیست
کسی کو دل دهد جانان من نیست

کباب هم شد جگر خونابه زان است
که نه بر دیده گریان من نیست

همه مضمون دل شهری فرو خواند
که مهر صبر بر عنوان من نیست

تو میسوزی ای دل نگری تو ای چشم
که شعله در خور طوفان من نیست

نصیحت از خرد جستم خرد گفت
که بر دیوانگان فرمان من نیست

چو تیرم زد کشید آلوده خون
بخنده گفت کین پیکان من نیست

غزل ۱۷۰ از دیوان

چو دلها سوخت بر خسرو چه نیکوست
که گوش یار بر افغان من نیست

بتی کز دیده بد باد انگیست
اگر جان توان برد و هم زندگیست

زدم روی بزنجیر گیسوش دست
مرا گفت باز این چه دیوانگیست

دلم برد بر گوشه پروانه وار
ستد جان کاین حق پروانگیست

در روزیم مرا زیار گشت و شنود را — از آن سو که یار ست بیگانگیست
نگار را خیال تو امد سر آشنایست — که با مردم دیده هم خانگیست
مرا کشتی آخر تو از کس نگفت — که بیچاره گشتن نه مردانگیست

غزل ۱۷۱ از دیوان | شد از مشک خالی تو خسرو هلاک / چو مرغی که کشتن ز بیگانگیست | [illegible] شعر ۵

خطی کز لب آن پسر دمیدست — افسوس که بر شکر دمیدست
بنگر که ز آب دیده گیست — کان سبزه خوش که بر دمیدست
از رنگ رخت سحر دم سرد — بر آینه قمر دمیدست
برخاست ز آتش رخت دود — از بس که خط تو تر دمیدست

غزل ۱۷۲ از دیوان | آن شکر که پاره چه خسرو / زان لب که نبات بر دمیدست | [illegible] شعر ۷

گل ز رخساره تو بی آب ست — مه ز نظاره تو بی تاب ست
مژه های کشد و دل آویزت — گوشه های دکان قصاب ست
با خیال تو مردم چشمم — گاه بخانه گاه بخواب ست
این دل خسته غرق خون از تو — همچو خسته درون عنابست
امشبی کامدی بخانه من — شمع را آتشم که مهتاب ست
گر گذاری بیوسم ابرویت — مهر تسلیم را که محراب ست

غزل ۱۷۳ از دیوان | غرق شد آشنایت خسرو / زان کش از دیده تا بلب آب ست | [illegible] شعر ۷

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست — دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من — اندیشهٔ من از دل ناستوار اوست

بادا فدای زلف و رخ و قامت و لبش — یک جان من که سوختهٔ هر چهار اوست

آن ناخدای ترس همه روز مست ناز — دیوانهٔ چو من همه شب در خمار اوست

دل شد ز دست و سوز دلی ماند و هم خوشم — کین داغ و درد روزی من یادگار اوست

ما را ز آرزوی لبت جان بلب رسید — ای بخت آنکه همچو توی در کنار اوست

[illegible] شعر ۷	خسرو گرت خیال بپرسش زبان دهد زنهار کش استوار نداری که کار اوست	غزل ۱۷۴ از دیوان

آنجاست دل من که هم آنجاست — کان کج کله بلند بالاست

خوابش دیدیم دوش و مستیم — کان خواب هنوز در سر ماست

آهسته روای صبا بران بام — کان مست شبانهٔ من آنجاست

از زلف و رخ اگر فشان بپرسند — من گویم خوابگاه تنهاست

میکش که بهر چهار مذهب — خونم بدرست و خانه یغماست

گفتی که دلت خوش است از ما — ده گونه ز دی بنده پیداست

خون میکنی و خبر نداری — بیچاره کسیکه ناشکیباست

[illegible] شعر ۶	جان ده خسرو که اندرین راه کاری بسخن نمیشود راست	غزل ۱۷۵ از دیوان

ترک ستم که قصد ایمان داشت — چشم او میل غارت جان داشت

خون من چون شراب مینوشید — از دلم هم کباب بریان داشت

دیده دری فشاند در دهن — گوئیا کاستین مرجان داشت

در باغ بهشت بگشادند — یا دگر گوئی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا — همچو من دست در گریبان داشت

غزل ۱۷۶ از دیوان

رازم از پرده بر ملا افتاد — چند شاید بصبر پنهان داشت

[illegible] شعر

رخ تو رشتهٔ زلف از برای آن آویخت — که آفتاب بدین رشته میتوان آویخت

چه کرد پیش رخت گل که گلفروش او را — بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت

دلم چو رشتهٔ قندیل از آتش رخ خویش — بسوختی و بمحراب ابروان آویخت

روان شدی و هزاران میان همچو من — بآشکاره بستی و در نهان آویخت

بماند تا بقیامت بموی آویزان — کسیکه یک سر موئی در آن میان آویخت

عنان کشاده بدنبال تو آب چشم — دو دست هر دو مک دیده در عنان آویخت

دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان — گریز کرد ز باران بناودان آویخت

غزل ۱۷۷ از دیوان

ز چشم و ابروی او گوشه گیر شو خسرو — ز ترک مست حذر به چو در کمان آویخت

[illegible] شعر

ای عید رسیده آمده روی چو نگارت — قربان شده زان عید چو من بنده هزارت

سر را چه ولایت که کشد لشکر انجم — چون یافته شد طرهٔ خورشید سوارت

آن روز به پرکار بشد دایرهٔ ماه — کامد بدر از ماه خط دایره دارت

نقش کرد آنرا که چو خویش ابرو — اندر سر آن ترک نگه پر زخمارت

در پیکر آورد و ابروی تو — هشدار مگر از پی خونم شده یارت

وی خنده زنان سوی چمن طوف نمود کے — پیغام گل آورد مگر باد بهارت

غزل ۱۷۸ از دیوان

با آنکه بعمر سے نچشد خسرو بیدل
یارب که چه شیرینیست لب نوش گوارت

شعر ۷

ستمی کز تو کشد هر دو ستم نتوان گفت — نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت

آرزوی تو ز روی دگران کم نشود — حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت

رشکم آید که برم نام ز پیش دگران — و گر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت

تا چه سرهای عزیزان بدرت خاک شدست — وه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت

چون منی باید ما را درش آید غم من — تو که دیوانه و مستی بتو غم نتوان گفت

غازی از پی دین بهمنی را کشتست — گفت کز بهر سری تو که صنم نتوان گفت

غزل ۱۷۹ از دیوان

خسرو اگر گشت پاریکو این ستم است
عدل خوبان همه بیهوده ستم نتوان گفت

شعر ۷

در باب که جان خراب گشتست — دل ز آتش غم کباب گشتست

خون جگر آب شد ز عشقت — زهره نه که گویم آب گشتست

پیش که گشایم اینکه زلفت — در گردن دل طناب گشتست

دانم که ز مهر عارض تست — اشکم که چو لعل ناب گشتست

زلف تو سیه چرا ست دانی — بسیار در آفتاب گشتست

غزل ۱۸۰ از دیوان

یک ره گذرے بیا و بنگر
خسرو که چسان خراب گشتست

شعر ۶

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت — تا ندانی که بتعویذ و فسون خواهد رفت

دل گرفتار و جگر خسته و تن از هنوز — نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت

چند پیچم بدر تو که من دل شده را — جان در آمد شده کوی تو برون خواهد رفت

باتو ام دیده بر افگند چو تو بر گشته — تا میان من و او بارچه خون خواهد رفت

چند خونابه خورم پیچکس از دیده من — یارب آن سلسلهٔ غالیه گون خواهد رفت

غزل ۱۸۱ از دیوان

چند گویی که فراموش کن او را خسرو
آخر آن روی نکو از دل چون خواهد رفت

شعر

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت — چکنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت — غرضی جز این ندارم نظری کنم بر ویت

پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آید — که بسو و تا بزانو قدمم بجست و جویت

بوفا که در پذیری که من از پی وفایت — دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت

خرد و ضمیر و هوش و دل و جان چشم من شد — ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت

من اگر نمیتوانم حق خدمتی زیادت — کم ازانکه جان شیرین بدهم در آرزویت

ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد — ز کدام باغی ای گل که چنین خوش است بویت

بتنی چو تار مویم بنهی تو یک جهان غم — ننهم هیچ حالی دو جهان بتار مویت

غزل ۱۸۲ از دیوان

پس ازین چه سود ازانت که ز حال خود بگویی
که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

شعر

باز مست آمدنش نازکنان از جا یست — وان یکی کار دران کنج دهان از جا یست

دل سبک میشودم وش مگر غائب بود — این زمان در سرش این خواب گران از جا یست

باز دیوانه دلم سلسله جنبی ست — آب چشم چپ و راست وان از جا یست

من ز تو صبر ندارم تو نکو میدانی — این همه ناز توای جان جهان از جایست
چند خونابهٔ من بینی و نادان کردی — اشک من آخر ازینگونه روان از جایست
یا بهشت هیچ گلی نشگفد ای باد ازانکه — با تو امروز نسیمیست که آن جاییست

غزل ۱۸۰۳ از دیوان — خود گرفتم که بپوشد غم خود را خسرو / تا مست آخر شب روزش بزبان از جایست — شعر

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست — دور برگردان که هر گم از تهی پیمانگیست
من برغبت جان هم تو جهت آری برتهم — این عنایت در میان دوستان یگانگیست
زاهدا تعویذ خود بر من مکن ضایع ازانکه — عشق من زان اصل نخواهد شد که دیوانگیست
قصه یک درد خوانم هر شبی از بخت خویش — اینهمه بیدار من از دور از افسانگیست
بسکه در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن — هر غزل از خامهٔ من دفتر دیوانگیست
شمع شیرینی چشیدست از بسوز و باک نیست — لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگیست
طعنهای دشمنان مشتاق را در دوستیست — نام رسوائی بگوای عاشقان فرزانگیست
نیست آن مردانگی کار غزا کافر کشی — در صف عشاق خود کشتن که این مردانگیست
خسروا سلطان عشق آری کشد یاری مخو — زانکه معزولست عقل و صبر اسیر دیوانگیست

غزل ۱۸۰۴ از دیوان — ردیف الدال — وسط الحیوة شعر

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد — بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد
وز خواب نه بیند رخ آرام دگربار — هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد
چون نیست دلم را ز غمت روی رهائی — دل مصلحت خویش بلطف تو رها کرد
چندین چکنی جور و جفا بر من مسکین — با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

غزل ۱۹۰ از دیوان	معشوقهٔ خود مراده باید	تحفة الصغر شعر

باز با خویش گهی هم سخنش خواهم داد / یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید
نزان بود اگهی ده که بدانگونه که بود / هم بدین چشم دگر بار منش خواهم دید
آن اگر آید و گرنه چو مرا نیست قرار / من همین شسته ره آمدنش خواهم دید
مردمان روش نه بینند و مرا طاقت نی / من همان زلف شکن بر شکنش خواهم دید
آشکارا م دران دم که بخواهد کشتن / من نهانی برخ چون سمنش خواهم دید
گر کشد باری ازین جور کشیدن بر هم / سوختم چند چنین خشمگنش خواهم دید

غزل ۱۹۱ از دیوان	یارب اندر خسرو ازین جور گهی خواهد رست چند رسوا شده مرد و زنش خواهم دید	[illegible] شعر

با تو در سینه جان نمی گنجد / تو درونی از آن نمی گنجد
تنگیی دار دین دلم که درو / جز تو کس ای جوان نمی گنجد
آنچنانی نشسته اندر دل / که نفس هم دران نمی گنجد
می نگنجی تو در میانهٔ جان / لیک جان در میان نمی گنجد
ناتوانم ز عشق و هیچ علاج / در من ناتوان نمی گنجد
غمت تو آشکار خواهم کرد / چه کنم در نهان نمی گنجد
عشق در سر فزود و عقل نشست / کین دو در یک مکان نمی گنجد

غزل ۱۹۲ از دیوان	تا که خسرو زبان کشاد از تو سخنش در جهان نمی گنجد	[illegible] شعر

چشم او چون تیر مژگان در کشد / ماه در گردون سپر در سر کشد

در دلم تیر غمش تا ز روی شود
وز درون سینه جان را تیرکش
چون رسن بازی کند زلفین او
گردن خورشید در چنبر کشد
راست گویی مردم چشم مرا ست
چون قبای آبگون در بر کشد
دل کسی کز آتش رویش کباب
چون لب میگون او ساغر کشد
ست گرد نرگس غلطان او
وز غمزه بر جان من خنجر کشد

غزل ۱۹۳ از دیوان

خسرو از ابروی او سازد کمان
پس به پیش خسرو کشور کشد

[illegible] شعر

آنرا که سرو کاری با چون تو نگار افتد
صد پیش تو در بازد گر کار بکار افتد
افتد چو تو بر خیزی در پای تو صد عاشق
زین جمله چه بر خیزد با آنکه ز سر افتد
سنگیست دلی کو را با روی تو افتد خوش
بس طرفه بود سنگی کو بر سر یار افتد
جان خاک شود از غم گر زلف تو وا ماند
گل خشک شود چون با گلزار بهار افتد
صد گریه کند مردم تا تو بکنار آئی
صد موج زند دریا تا در بکنار افتد
از ناوک مژگانت افغان نکنم هرگز
گه گه گذر مردم هم بر سر خار افتد

غزل ۱۹۴ از دیوان

القصه بر ابروی او گردی ز دل خسرو
هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد

[illegible] شعر

تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند
کس بره غم او ذکر سلامت نکند
آنچه بر بیگنهان میکند آن مردم چاه
با گنهکاران خورشید قیامت نکند
کس کند فرق ز رخساره تو با خورشید
خط شبگون اگر از مشک علامت نکند
خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لبت
کس به تنگ شکرش تیز غرامت نکند

غزل ۱۹۵ از دیوان	با تو خواهد که گفت خسرو مسکین تقریر حال خود را ولی از هیبت بیانت نکند	تخمینه شعر

از شفتگان چون ما سر باز برون نامد	وز سیمبران چون تو طناز برون نامد
یکبار ترا دیدیم جان شده باز آمد	از دیده شو یک سو تا باز برون نامد
تو حال دلم پرسی من از رخ تو حیران	خواهم که سخن گویم آواز برون نامد
گفتے که شدم رسوا سهلست بیک سو	بربند دهانم را تا راز برون نامد
دیوانه خوبان را اعیار نگیرد کس	تا در قدم اول جانباز برون نامد
خطا تو معاذ الله حقا که عجب دارم	گر جان من مسکین ز اغاز برون نامد

غزل ۱۹۶ از دیوان	از بسکه فراوان شد دستان غمش خسرو ناله هم از وزین پس ناساز برون نامد	تخمینه شعر ۵

باز ترک بیست من آهنگ بازی میکند	کس نکرد ست انچه ترک من طنازی میکند
زلف او در سر بسر عالم بوی بسته شد	هندوی را این گره [illegible] ان کتازی میکند
از خیالش باز دام شرمنده کاندر چشم من	گر گهی سے آید و مردم نوازی میکند
چرا شفا بیست موی لعل تو باز از دو بر	همچو انگشتی که بر جا [illegible] ازی میکند

غزل ۱۹۷ از دیوان	میرود در خون خسرو آن صنم و هنگشان پس بآب چشم تر وامن نمازی میکند	تخمینه شعر

چو نقش چشم تو ام در دل حزین گردد	مرا نفس بدل خسته تیغ کین گردد
ترا بدید یا چشم لیک غیر تم نکشد	که با تو هر دو ملک دیده همنشین گردد
کجا سلامت دلها بکوی تو جائی	که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد

دلم که می‌پرد اندر هوای تو غریبست
که از وطن برود باز با وطن نرسد

مرا بکشتی و نپوشی بعیب من آن
شهید را چه تفاوت اگر کفن نرسد

گرفت گریهٔ من دامن تو مسکین چشم
اگر ز یوسف ما بوی پیرهن نرسد

چنان همی روم اشکم که گر گشاده تیر
بچشم من رسد اما باشک من نرسد

غزل ۲۰۱ از دیوان

بماند در شکن گیسوی تو دل هشیار
که آتش دل خسرو بدان شکن نرسد

شعر ۶

دلا ز نیکوان چندان نباشد
ترا خود هیچ بوی زان نباشد

مرا گویند مسکر و جوانان
که خوبی جز بلای جان نباشد

نظر در روی تو خود کرده ام من
سبل خود کرده را درمان نباشد

دلم با بت‌پرستی خو گرفتست
مسلمان بود هم امکان نباشد

مرا بهر تو کافر گفت خلق
خود اهل عشق را ایمان نباشد

مرا از سینه بیرون گر چه رانم
که یوسف را سر زندان نباشد

غزل ۲۰۲ از دیوان

ز هجران سوخت خسرو وه که در عشق
چه نیکو باشد ار هجران نباشد

شعر ۵

از اشک من بگو چیست چه سرخ گل نروید
زان گل که بوستان آید پیرو کسی بروید

جایی که از لب تو باران بوسه بارد
دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید

چشمم که نیز روشن هم از بسکه خون گرفتش
خود ریخت خون خود را بی آنکه کس بجوید

جانم فدا کشش چون او خود را نخشتم سازد
با جمله در حکایت با من سخن نگوید

زین غم که از جدائی خسرو بسینه دارد

غزل ۲۰۳ — از دیوان — شاید که بر تن او بهر موے ادیبود — تحقیق — شعر ۶

دیده چون با تو هم تماشا گردد — تا دگر فتنه را اسیر گردد
هر که از درد عشق با نکبت است — چون تو او یاد با خبر گردد
تا خیالت درون خانه بود — صبر شکیبی برون در گردد
بیخورم خون غم بیاد تو زهر — همه بیاد شکر شکر گردد
من ز بیرگشتن تو می میرم — چون نمیرم که عمر بسر گردد
کیمیا نیست آتش عشقت — که از و روے بنده زر گردد

غزل ۲۰۴ — از دیوان — خسرو از کاستن چو نی شد خشک / بوسه ده کو نیشکر گردد — تحقیق — شعر ۶

مرا تا آشنائی با بتان دلربا باشد — محال است این که جانم پاک ز بوی آشنا باشد
نخواهم هر دو کس جور او لی من هیچ شتم بیرا — زجانان هیچ پیش و پس نجویم که پهلو هیچ جا باشد
چه بیداری ز بهر هم شبها بر و دشت این دیده — حقش بگذارم او گشت تا او زیر پا باشد
صبا کی بوی آرد تا زید بیچاره مسکین — که او را زندگی ز بوی او بر باد هوا باشد
ز هجرش بسکه در خود گم شدم آگاهیم نبود — که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد

غزل ۲۰۵ — از دیوان — گرفتاری من در گیسوی خوبان کسی داند / که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد — تحقیق — شعر ۴

کاریست در سرم که بسامان نمی شود — دردیست در دلم که بدرمان نمی شود
لیکن بناز خنده که دیوانه تر شوم — دیوانگی من چه بپایان نمی شود
جانم فدای نرگس تو باد هر آنکه — خون میکند هزار پشیمان نمی شود

آنکس که گشت عاشق و میدان ندید شیر — گوئی که ماشقیست که پنهان نمیشود
دل را بعشق چند ملامت کنی که هیچ — این کافر قدیم مسلمان نمیشود

غزل ۳۰۰ از دیوان

خسرو که هست سوخته و خام سوز عشق
آتش ز آتشش که پخته و بریان نمیشود

تخلص شعر

گل بشگفت و چه بهست و یار نیست چه سود — بت شکر لب من در کنار نیست چه سود
بهار آمد و هر گل که باده آن همه هست — گلی که مطلع و بهار نیست چه سود
بانتظار تو ان روی دوستان دیدن — دو دیده را چو سر انتظار نیست چه سود
ز فرق تا بقدم زر شده ام گو زر زد — ولی ز سنگ شکیبم عیار نیست چه سود
ز مهر غیر دون غم که هزار دل دارم — ازان هزار یکی بر قرار نیست چه سود
ز دست غیر که مقصود میرسد لیکن — ز بخت خفته ام استوار نیست چه سود

غزل ۳۰۱ از دیوان

اگرچه باده امید میکشد خسرو
ز دور چرخ سرش بخمار نیست چه سود

تخلص شعر

باش تا بار دگر آن پسر این سو آید — مست و خوش خویش ملامتگر بد گو آید
آنکه بد گفت مرا روی چو ماهش بیناید — وان همه در نظر من بسر او آید
دل که در زلف گره بست و غمی خست غمیست — که نهفتن گرهش در خم گیسو آید
گرچه من کشته شوم ز آنچه همی پیش بماند — وه که آن عشوه گر پیامی چو نکو آید
نیست زان شوخ که از دل پر خون شگفت — هر دمم اینهمه خونابه که بر رو آید
هرچه اندر دلم و پیش تو چشمم پار است — پیش آن نرگس خونخواره جادو آید

خسرو از سر غم عشق نهان نتوان داشت

غزل ۲۰۸ — از دیوان — هر کجا بر آتش سپندی بو آید — شعر ۶

بیا که بی رخ گلرنگ تو چنان آید
هر آینک آید نسیم به کوی صبا آید

اگر در سپهر وز دانه بگیرد او بسد
گل از پیاده که او به صبا سوار آید

خیال روی تو از دیده بیرون رود
دگر نه از مژه پاپیش نوک خار آید

هر آنچه موی سرت ساخت چشم جادوی تست
که موی سر زپی جادوی بکار آید

غم تو بار گرانست لیک چون بار تست
دلم گران نشود گر هزار بار آید

غزل ۲۰۹ — از دیوان — شعر ۹

تو گفتی ار مرا در دل کسی بود که آمدنیست
مرا و خسرو بیچاره و کسی آید

سیه روزه رسید و آفتابم روزه می‌دارد
چه سود از روزه کز گرمی جهانی را بیازارد

دهانش را که بوی مشک می آید گر روزه
ازان جاست کو پیراهن لبش مشکی بدارد

لب شبها هم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه
که مژگان روی چون خورشید شب اندر روزه دارد

نگارا روزه چه هم قضا شد در هجرت
بپوش آن روی تا جانم قضای روزه بگذارد

مرا صوم وصال تست کافر باشد خلقم
که ابرو بین نمازی در دو محرابم روا دارد

هلالی گشتم از روزه کمند زلف را بگشای
که تا خورشید را ابر سیه از بالا فرو دارد

غزل ۲۱۰ — از دیوان — شعر ۹

بروزه مومن حلوا کند رغبت بشیرینی
بگوییدش ازان سر خسرو که آنجا شهد می بارد

دل که با خوبان به خود آشنائی میکند
شیشه با خاره زور آزمائی میکند

بنده در کویش که خون خویش میبارد روان
در حساب خویش خونش را روائی میکند

چشمکان وانشد که راز خاست پروانه گو
پیش شمع از سوزش خود روشنائی میکند

زاهدی کو زره تسبیح کرد خوبان را ندید — هست نابالغ صورت پارسائی میکند
...ست آن فقیه کز شب کوی خوشیم دید و گفت — کیست این گفتن مسکینی گدائی میکند
چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان — حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند
شعله مشرق که صبح افروخت سیائی که چیست — بر رخ محبتان داغ جدائی میکند
...من که یاد روی تو ام کار نیست چون... — ...روی خورشید با یک بهر سو خودنمائی میکند

غزل ۲۱۱ از دیوان	گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمده ست از چه با چون تو بلای آشنائی میکند	[illegible] شعره

یک خنده بزن زان لب لعل شکرآلود — بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود
یک شب ز برای دل من حجره من باز — بشنو ز دلم چند حدیث جگرآلود
مانا که بپرسی تو ز چشمم که چه کردست — در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود
جانها که گرفتار لبت گشت چو دانی — پرواز چه داد مگسان شکرآلود
عاشق که نمیرد ز رخ زرد چو چیزد — عشق است در نقش که مس را بزر آلود
منزل غم تو باد حرام الفراقت — گر چشم دلم [illegible] از خواب و خور آلود

غزل ۲۱۲ از دیوان	آسود ز خاک درت اینک سر خسرو زان صندل راحت که پایش سر [illegible] آلود	[illegible] شعره

چشم فسونگر تو که داد فسون دهد — دانا ز دام عقل بپای جنون دهد
خونابه محرم ز دل گریه میکند — آری شراب گوهر مردم برون دهد
مست نشاط عیش کجا گردد آدمی — [illegible] چو باده بکاس نگون دهد
گفتی برون باده غم من چون نهان — چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد

تعلیم چو بسکینت بر خود ای عجب — شیشه فروش سنگ بازیها چنین دیده

غزل ۲۱۳ از دیوان — خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر درت / خود را میان حلقهٔ طفلان زبون دهد — شعر ۷

زلفت صنما تا فتنه چندین چه نشیند — دان چشم تو با ابروی پرچین چه نشیند

پروین چو ز رخسار تو هر صبح بخندد — تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند

گر نیشکر از دست تو بر خاک نشسته است — این دیده بران قامت شیرین چه نشیند

در تیره نخواهد دل من حالت خود را — با گیسوی مشکین تو چندین چه نشیند

در شورت ریختن خون کسی نیست — خط تو بآن طرهٔ مشکین چه نشیند

چون وصل تو ما راند بدست به بالین — چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند

غزل ۲۱۴ از دیوان — تو شاد بزی گر بر خسرو ننشستی / از هیچ تو ای بر من مسکین چه نشیند — شعر ۱

تا چه ساعت بود یا رب کان مسلمان زاده شد — کافت اندر سینه و اندیشه در جان زاده شد

از شب حامل چه زاید یک پریشانی بهم — صد شب حامل از آن زلف پریشان زاده شد

نه غلام اوست ار در پیش یوسف سجده کرد — این بدهلی زاده گر یوسف بکنعان زاده شد

ماه من از آه گرم سینه سوزان بترس — گر تنور پیرزن سیلاب طوفان زاده شد

مردم چشم بر زن افتاد از گریه بپوست — رست چون طفلی که خون آلوده گریان زاده شد

غزل ۲۱۵ از دیوان — دل ز خوناب جگر هر لحظه میگوید همی / چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد — شعر ۵

نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آید — نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آید

مکن نازو مکش ما را آسانی ست این آخر اگر عاشق شدم جانان چه کردم کافری آمد

چه شد امروز کابچشم من بخونابه همی آمد دگرگون شیوه این دل مژگان لشکری آمد

ز خوبان داغها دارم بر این دل وای مسکینی که با این دشمنان دوست روشن داوری آمد

غزل ۲۱۶ از دیوان

غلام عشق شو خسرو به زیر تیغ گردن نه
حدیث عقل بشنو که کارش سرسری آمد

شعر

اگر سرو من در چمن جا بگیرد عجب باشد ار سرو بالا بگیرد

چو شانه کند زلف عنبرفشان را جهان بوی عود و مطرا بگیرد

بزلفش مدام از پی خون دلها همه موی او یک دگر را بگیرد

کسی کو گرفتار آن زلف شد او را دل از چار سو راه زیبا بگیرد

اگر بخت یاری دهد آید آن مه شبی با من و جام صهبا بگیرد

چنان تا ازین چشم بر فرق پایش که این دیده رنگ آن کف پا بگیرد

غزل ۲۱۷ از دیوان

بپا خاست آن سرو هر روز خسرو
چو باد صبا راه صحرا بگیرد

شعر

باز ما را دل بدست عاشقی بیچاره شد باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد

این دل صد پاره کش پیوند با کردم ز صبر آن همه پیوندها یکش بار دیگر پاره شد

پاره پاره گشت سر تا پا دل پر آتشم در هوای سوز چشم بین تا چه آتشپاره شد

چشم را گفتم که در خوبان ببین نشنید هیچ تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد

دی پری دید آن پری را وز سر دیوانه گشت از سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد

دید چون دیوانگی من برد بر سینه دست سختی دل بین که بشکست سنگ و از نظاره شد

غزل ۲۱۸ از دیوان

تا بکوه و دشت تفتم همچو فرهاد از غمت
چارهٔ خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد

منتخب شعر

بهر جنبش که در زلفت ز باد صبحگاه افتد
بسا دلهای مسکینان کزان لرزه به تاه افتد

گل اندر خوابگاه نرگس افتد چون فرو بیند
ولیکن عشقبازان را خسک در خوابگاه افتد

تو بیرون دست غلطان گوهران تیغ به باطل شو
چه غم دارد از آن شاهد که تا بید در گناه افتد

ز چشمت کاروان صبر من تاراج کافر شد
مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد

تو چون آن ترکی و طالبان چون گرد و خاک لبت
مبادا کان عنان از دست مست خواه افتد

سرم خاک در سروی که چون بنشسته بالایش
کلاه افتد ز سر هر خاک سر بیلش کلاه افتد

غزل ۲۱۹ از دیوان

بهوش ار دو که در پایت سر اندازی کند خسرو
ولیکن کی گذارد ره به پیش پادشاه افتد

منتخب شعر ۶

بیا ساقی دمی در ده که گل در بوستان آمد
ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد

شرابی خور و در غنچه از هوای ابر در پرده
صبا ناگه لبش بوسید و بویش در دهان آمد

میان غنچه و گل از پی زر بود اشکالی
گشاد آن عقدهٔ مشکل صبا چون در میان آمد

نفیر بلبلان نگذاشت خفتن چشم نرگس را
شبی گر خوابی اندر دیدهٔ آن ناتوان آمد

اگرچه سرو را بادست سر در پیش گل
قبای سبکند کازادگی را این نشان آمد

اگرچه بوستان برد بهای خوب از گل
بروی خویش بر خویش آن چون تو آن آمد

الا ای ماه خرگاهی که ماندی در پس پرده
برون آی و تماشا کن که گل در بوستان آمد

غزل ۲۲۰

گلستانی ست خاک آستانت از رخ خوبان
که مرغ آن گلستان خسرو سحرالبیان آمد

شعر

هوای خرم است و هر طرف باران همی بارد — نگویم قطره کز بالا گل و ریحان همی بارد

نگون سر شاخهای سبزه گویی در هم چنین باید — ز بس کابر درفشان لولو غلطان همی بارد

چکان قطره ز سرهای انار تازه پنداری — که هر دانه که در پوست اندرون پنهان همی بارد

خوش آن وقتی که مطرب در سماع و نیکوان سرخوش — خرامان در میان سبزه و باران همی بارد

ز بهر پای خوبان را بساط سبزه می شوید — هر آبی کز هوا بر سبزهٔ بستان همی بارد

دلی هر قطره بر جای آب جاده هست چون پیکان — جدا افتاده را از مژه طوفان همی بارد

غزل ۲۲۱ از دیوان

هوای ابر با صحبتان خسرو غنیمت دان
که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همی بارد

نسخه [illegible] سعو

چو ترک مست من آلوده شراب برآید — ز شور او نمکی در دل کباب در آید

لبش گرم باشد در سوال بوسه بر نجم — ولیک غمزه مبادا که در جواب در آید

بیا که زاهد خشک از شبیت مست بیابد — بجرعه ترکند آن زهد و در شراب در آید

بگرد دیده خود خار بستی از مژه کردم — که بی خیال تو بیرون و در نه خواب در آید

نگه کرد سه بدیوار بهر راز تو آرم — عمارتی است که اندر دل خراب در آید

سر از دریچه برون کرد و من بسوختم آخر — رها مکن که در آن روز آفتاب در آید

بجست تیر مژه راست میزنی بدمن — که تیر کز چو باقشس رسد بتاب در آید

غزل ۲۲۲ از دیوان

ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل
نماند آب کنون بو که خون ناب در آید

نسخه [illegible] شعر

چو آن بت از سر کویا هزار ناز بر آید — ز خلق هر طرفی آه جان گداز بر آید

جهند با جگر با طراوت [illegible] — کله چو بر سر آن سرو سرفراز بر آید

مرا نهال قدش در جگر نشسته بدانسان
که گر نهال بپیشش بکشند باز برآید

عجب مدار ز باران اشک تخم محبت
چه سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید

بیاد آن قد و قامت ز سرشک لعل چو چشمم
بهر زمین که بریزد درخت ناز برآید

چو پشت دست گزم از فسوس تیر پیش
فسوس و حیرتم از نقشهای کار برآید

نماز نیست مرا جز بطاق ابروی آن بت
که کار خسرو گمره ازین نماز برآید

غزل ۲۲۳ از دیوان — شش بیت شعر

ما را غم آن شوخ اگر بنده نسازد
این غمزده با حال پراگنده نسازد

شیرین دهنش نازده صنع خدایست
ورنه لب مردم ز شکر خنده نسازد

سر تا بقدم جمله هنر دارد و خوبی
عیبش همه اینست که پاینده نسازد

جانان ز غمت مرده ام از جور رقیبم
گر بار دگر لعل تو ام زنده نسازد

اکنون که مرا کشت بگوئید که یاری
خود را بستم غمگین و شرمنده نسازد

آخر ز دل خسرو بیچاره برون شو
کس خانه درین آتش سوزنده نسازد

غزل ۲۲۴ از دیوان — شش بیت شعر

هوای خرم است و ابر لؤلؤ بار میبارد
زلال زندگی بر شاخ خضر آثار میبارد

بروی سبزهای تر که قطره میچکد گوئی
که بر سطح زمرد دیده های تار میبارد

گل سرخ انار از شاخ سبز شوخ چون چکاند خون
تو پنداری که از لعلی گوهر از منقار میبارد

خرامان سرو من مست لطافت میچکد ازوی
چه نازست و کرشمه ده کز آن رفتار میبارد

هوای ابر عاشق را غم آرد وان همه قطره
ز بهر جان عاشق خنجر خونخوار میبارد

اگر غرق عرق رخساره خوبان ندیدستی
نگه کن قطرهای خوش که بر گلزار میبارد

۱۳۴

غزل ۲۲۵ از دیوان

فرشته چون مگس پا بسته میگردد بشیرینی
چو در وصف تو خسرو شکر از گفتار میبارد

شعر ۵

چو صبح از روی نورانی نقاب تا بگشاید — نسیم از هر طرف صد نافه تاتار بگشاید
نباشد حاجب مطرب حریفان صبوحی را — چو مرغ صبحگاهی نالهای زار بگشاید
خوش آن عاشق که خوابش برده باشد پیش — چو خیزد ناگهان دیده بروی یار بگشاید
غلام خوابی آن شوخم که آواز خوش ساقی — بصد ناز و کرشمه نرگس بیمار بگشاید

غزل ۲۲۶ از دیوان

دلت تنگ شاید الا با خنده روی بتان خسرو
ولی هر کس بیلی از سبزه گلزار بگشاید

شعر ۶

سفیده دم چو در از ابر و فشان بچکد — بکام لاله و سوسن زلال جان بچکد
روان کن آن می چون آفتاب گرم — چنانکه خوی ز بناگوش دوستان بچکد
شراب آب حیات است و جان ما مرده — که مرده زنده کند چون بخاکدان بچکد
خوشا کشیدن می بر بساط سبزه چو ابر — کشیده باشد و باران یگان یگان بچکد
چنان برآب خود آید چمن ز ابر بهار — که هر زمان تری از شاخ ارغوان بچکد
بروی نازک گل تیز منگر ای نرگس — که خون ز روش بترسم که ناگهان بچکد

غزل ۲۲۷ از دیوان

ز شاخ سبزه چنان آب میچکد ز صبا
که در جهان نه خسرو بهر زبان بچکد

شعر ۶

هوای بوستان خوش گشت و باده لطف جان دارد — کنون هر کس که جان دارد هوای بوستان دارد
سحرگه بلبل و غنچه یاد ما خوب است در پرده — همه سرخی بدید که گواهی گر نهان دارد
کنون دلبستگی غنچه با گل کی نهان ماند — که هر چه اندر دل غنچه است سوسن بر زبان دارد

از آن نسیم بهشتی تازه شد داغ دل لاله — که بلبل روز تا شب نالهای عاشقان دارد
رها کن تا ببینم گرم جان میدهد گورد — که مشغول جمالت کی تشویش جان دارد

غزل ۲۲۸ از دیوان
زمان مستی است اکنون از توبه توبه کن خسرو
که کار امروز ساقی ذمی چون ارغوان دارد
جمله شعر ۷

دل از رخ تو بگلهای تازه رو نرود — که آرزوی عزیزان برنگ و بو نرود
کسی بدولت هر شش گلوگیر است — نه می که چشمه حیوانش از گلو نرود
خطی کشید بافسون بگرد روی تو حسن — که هر دلی که در وشد بهیچ سو نرود
بزیر پای تو ام آرزوست خاک شدن — اگرچه خاک شوم هیچ آرزو نرود
لطافتی چنان دارد آب دیده من — و گرنه سرو من اندر کنار جو نرود
ز سینه جان بهمه حال چون نخواهد رفت — دریغ باشد اگر زیر پای او نرود

غزل ۲۲۹ از دیوان
از آن پری نرهم جان خسرو البلیسم
دعای دولت شاه فرشته خو نرود
جمله شعر ۶

رسید موسم عید و صلای می در داد — پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد
می که ساقی رعنا ز خون مستان خورد — چه خوش بها که بدان غمزه های کافر داد
مگر آب خود آیم ز تشنگی روزه — دو سه پیاله بیا یار ما اسیر امر داد
بسان نیمه بیضه ز جام نقره تمام — که نقل مجلس مستان بط و کبوتر داد
خضر ز چیست بسا غزنی که آب حیات — پس آنگهی بکف شاه ثانی سکندر داد

غزل ۲۳۰ از دیوان
بر آستانش خسرو نثار موسم عید
بوزن شعر همه سر بسته گوهر داد
جمله شعر ۶

اهل خرد که دل بجهان در نه بسته اند / زانست کز دمی آرزوی بر نه بسته اند

دل را فراخ کن نه پی صید آسمان / زیرا ملک بدام کبوتر نه بسته اند

راه ار دراز رخش ترا پی نکرده اند / نعل ار بلند مرغ ترا پر نه بسته اند

جای خر انست آخر رنگین و زرنگار / عیسی و شان بر آخور او خر نه بسته اند

تیغ تو زیور است چو حصه نمی کشے / بفگن که اهل مصر که زیور نه بسته اند

خشت سر تو کرد نگون پیش ناکسان / ورنه ز چرخ نقش تو اختر نه بسته اند

سنت سنه بداده که بخشنده ایزد است / چون رزق را بر دی کسے در نه بسته اند

غزل ۲۳۱ از دیوان	خسرو زبان کافر بخود را صفت مکن شمشیر چوب را اگر زر نه بسته اند	منتخب شعر ۸

آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند / نقشے چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند

جان سوده اند ریخته در چشمه حیات / تا زان خمیر مایه بعلت سرشته اند

عنابهاے ترکه ازان بچکد نبات / پیش لب تو خشک ترش رو چو کشته اند

گر پرتوے ز روی تو بر صالحان فتد / در حال سایه گیر و شان فرشته اند

عشاق را بجز جگر خسته بر نداد / زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند

از بهر کام دل چه نشینم بر در تو چون / در پود چرخ تار مرادی نرشته اند

غزل ۲۳۲ از دیوان	خسرو از ان بچاه زنخدان تو فتاد کش پیش دیده پرده تقدیر هشته اند	منتخب شعر ۹

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند / دشوار رهید دل که در افتاد دران بند

اندر [illegible] بود [illegible] زاهد [illegible] / یا دی بود [illegible] از تو [illegible]

بودیم خردمند که از عشق تو بر ما — دیوانگی آورد و نماندیم خردمند
شیرین است دروغ تو همه ارچه بود لاف — حلوا نتوان خورد بدینسان که تو گوی
ای باد چه جنبان سر آن زلف بجنبانی — برحال پریشان پریشان شده چند
ور آرزوی یک سخن تلخ بمیرد هم — روزن شده از دولت آن لعل شکرخند
اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند — لذت ننهاد تشنه می را شکر و قند
بگذار که بیرون رود از پرده دل راز — کین پرده نماندست کنون قابل پیوند

غزل ۲۴۳ از دیوان	هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو زانگونه که از ران سگان داغ خداوند	تتمه شعر

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند — فرح آن روز که بر دیده ما روشن گردند
من چو مرغان قفس خو بزندان کردم — وقت شان خوش که بگرد گل و گلشن گردند
آنکسان کز پی آن روی بدم میگریند — پرده بردار که دیوانه تر از من گردند
جلوه کن روی تو خورشید که تا اهل خرد — بی سر و پا همه چون ذره بروزن گردند
زاهدان در هوس لعل چو زنار تواند — چه غمست دارد و بگذار برهمن گردند
سنم و دوستیت هم بحق دوستیت — همه خلق اگر از بهر تو دشمن گردند
آنکه کارند همه تخم ملامت یارب — راه من جمله چو من سوخته خرمن گردند
زخم پیکان جگردوز چه دانند آنان — که نه از خار کسی دوخته دامن گردند

غزل ۲۴۴ از دیوان	آمدی باز تو در دل پس از آن خسرو را عقل و جان پیش کجا گرد سر و تن گردند	[illegible] شعر

آنکه یک چشمه آب حیوان کرد — لب لعلت هزار چندان کرد

ابر از رشک دُر دندان تست — گوهر خویش را پریشان کرد
چون بدید آفتاب رنگ لبت — لعل را زیر سنگ پنهان کرد
تو بت آذری و نقش خطت — آتش سینه را گلستان کرد
چشم بد دور از چنان روئی — که از او چشم دور نتوان کرد
دل بها و بخت جعد تو بر من — وانگه از غمزه تیرباران کرد
تا ندید گل چو روی تو سرخ — از دم سرد من زمستان کرد

غزل ۲۲۵ از دیوان

دید خسرو خجلت چو با لبت گفت — که نه خضر میل آب حیوان کرد

[illegible] شعر ۹

آن همه دعوی که اول عقل دعویدار کرد — دیده چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد
تیغ بیداری شبهای غمت ریشم تیغ زد — خفته بودم پیش از این هجر توام بیدار کرد
سبحه گر زنار شد بشکن ای پرهیزگار — کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد
در و یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک — کی توان بیچاره مجنون را باو هشیار کرد
دانه آن کز گلرخان غنچه رست خاری بر جگر — گرچه بلبل در گلستان نالهای زار کرد
دارد اندر دل غباری وقت تست گریه ها — کار کن اندر دلش گر میتوانی کار کرد
سنگدل یارا اثر در تو نکرد آهی کز آن — گشت اهل دیر را بیدیده و را افگار کرد
بر سر بیمار شیرین گشت مجنون اجل — زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

غزل ۲۲۶ از دیوان

گرچه خسرو پیش از این در پیش خوبان سجده کرد — پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

[illegible] شعر ۹

اگرچه با تو حدیث جفا نخواهم کرد — ولیک تا بتوانم وفا نخواهم کرد

من این بلا همه از دیده دیده ام او را — نبا نمودن رویت سزا بخواهم کرد

بداد وصل بیک بوسه جان نخواهم داد — ولیک وقت شمردن دعا بخواهم کرد

خطاست بوسه زدن بر لب دهان تو لیک — تو خواه تیغ بزن من خطا بخواهم کرد

کشم مگوی تو ناگه رقیب کافر کیش — من این غزا ز برای خدا بخواهم کرد

چو دین بکار بتان رفت پیش بت پس ازین — نماز اگرچه نباشد روا بخواهم کرد

هر آن نماز که ناکرده ماند پیش بتان — اگر خدای نخواهد قضا بخواهم کرد

دوان بیکاو بر روی نکو بخواهم خواند — ز بهر دیده بد هم دعا بخواهم کرد

غزل ۲۳۷ از دیوان

برفت دل ز من ای اهل دل که صبر کنید
چو دل نیاید پند شما بخواهم کرد

[illegible] شعر ۸

از آن اهل نظر در غم اسیرند — که منظوران بغایت دلپذیرند

نیاید اهل دل در چشم خوبان — که اینان تنگ چشم آنان حقیرند

درون دیده شاهنشه نکوان را — اگرچه پست در بالا چو تیرند

دیت از خوبرویان جست باید — بهر جا بیکه مشتاقان بمیرند

بدیدارے که بنمایند از دور — پذیرفتم بجان گر و پذیرند

کسان کز دست دل خون نخوردند — اگر پیرند حکم طفل شیرند

زهے عمر دراز عاشقان که — شب هجران حساب عمر گیرند

غزل ۲۳۸ از دیوان

ز دور دست مردمان چشم خسرو
در آب دیده مرغ آبگیرند

[illegible] شعر ۹

باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد — در کالبد سوخته جان دگر آورد

غزل ۲۴۲ — همین بود که ز خونریز پیش امان ندهند — شعر ۷

باز بوی گل مرا دیوانه کرد　　باز از نقل صبا دیوانه کرد

بازم از سر تازه شد مستی عشق　　بسکه بلبل نالهٔ مستانه کرد

گل چو شمع خوبرویی برفروخت　　بلبل بیچاره را پروانه کرد

لاله هم بهر تقاضای شراب　　جرعهٔ می در ته پیمانه کرد

خرمن بسیار هشیاران بسوخت　　بسکه عشقت آتش ویرانه کرد

جان برو از خانهٔ تن عاقبت　　این کهن ترکی که در دل خانه کرد

قصهٔ شیرین عجب افسانه‌ایست　　کوهکن خواب اندرین افسانه کرد

غزل ۲۴۳ از دیوان — خورد خسرو نیست جز غم چون کنم / چون خدا آن مرغ را این دانه کرد — [illegible] شعر ۹

باز آمد بوی گل و ریحان آورد　　خندهٔ باغ مرا گریهٔ هجران آورد

باز گلهای نو از درد کهن یاد داد　　غنچه‌ها بر جگرم زخم چو پیکان آورد

فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق　　چشم بد دور مرا موسم باران آورد

هر سحر باد که بر سینهٔ من کرد گذر　　مه جبین بوی کباب از پی مستان آورد

بوی آن گم‌شدهٔ خویش نیابیم هیچ　　زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد

بیچکار آید بی سرو خدم گرچه بهار　　سوی هر باغ پس سرو خرامان آورد

نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا　　جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد

باد یارب برقیب تو پریشان همه وقت　　که ترا بر سر دلهای پریشان آورد

با چنان روزی ار برد دل خسرو صد تیر

غزل ۲۴۲ از دیوان | نتوان خوردن می بر روی تو نتوان آورد | بقیہ نقیہ | شعر ۷

بازیاد آن شب مرا دیوانه کرد
کان پسر با من بخواب افسانه کرد

شد خراب این دل که سلطان حسن
از کجا منزل درین ویرانه کرد

کم مبادش موی ار چه زلف را
بهر آزار دل من شانه کرد

شمع مهمان و شب است چون پروانه
مرغ بریانش هم از پروانه کرد

من نمیدانم که چون باشد پری
شکل تو بار مرا دیوانه کرد

آشنا شد با دلم عشقت چو جان
گرچه از جان خودم بیگانه کرد

غزل ۲۴۳ از دیوان | از دل خسرو چه پرسی حال کو / قبله را در کار این تنها نه کرد | [illegible] | شعر ۷

بزم ما را یکدو خواب آلوده اند
مست خوشگوی شراب آلوده اند

سایه پرورند از خط سیاه
سایه بر آفتاب آلوده اند

جامه بر اندامشان گویی ز لطف
برگ گل را از گلاب آلوده اند

می میان شیشه صافی نگر
آتشی گویی به آب آلوده اند

می نه بیند سوی ما ساقی ز ناز
چشمهایش مست خواب آلوده اند

یارب آن سرخی لبش را از می است
یا خودش از خون ناب آلوده اند

غزل ۲۴۴ | بست خسرو را سوالی زان دهن / کز نیشش راه جواب آلوده اند | شعر ۱۵

باز ابر آمد و بر سبزه گل افشانی کرد
برگ گل را صدف لولو مرجانی کرد

قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت
مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی کرد

شاهد باغ رنگ ریختن بارانی / گوشها را همه پر لولو لالائی کرد

مرغ در پردهٔ عشاق سرودی میگفت / چاک در پیرهن خود گل بارانی کرد

ای صبا دی که فلان بچمن می بخورد / هیچ یادی من گم گشتهٔ زندانی کرد

آخر این شرمت آن بود که او خنده زنان / بر لب آب نشست و شکر افشانی کرد

حق چشم من مسکینت خدا یا پسند / پالیش آن گشت که بر نرگس بستانی کرد

همه عمرت نکنم اے گل بد عهد بحل / یار نخشنده که بیر روی تو پنهانی کرد

غصه ام خیز و که اے دل سخن صبر کنے / وہ چرا گوئے ازان چیز که نتوانی کرد

آخر ای گریه همی جان مرا خواهی سوخت / هیچ اندر دل و کار نمیدانی کرد

کس بدان روی نمی یارد گفتن جانا / زلف کردار که بسیار پریشانی کرد

عشق در سینه در دن آمد و خالی در شد / صبر مسکین نتوانست گرانجانی کرد

شه جلال الدین فیروز شه آنکه در ملک / تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد

هیچ دشوار نمی در نوبت او نیست ازانکه / فتنه بر بستر خواب آمد و آسانی کرد

غزل ۲۴۴

تو پریروی و دیوانه مکن خسرو را / عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد

شعر ۹

تاب رخت آفتاب ناورد / ذوق تو شراب ناب ناورد

آن خال چو ذره پیش من برد / تشنگیش تو هیچ خواب ناورد

دل دعوی صابری همی کرد / چون روی تو دیده تاب ناورد

وے بر تو صبا پیام من برد / چون باز آمد جواب ناورد

از گریهٔ خون سرم بدر رفت / چشم قدری گلاب ناورد

این دیده کلام راز دل برد		کز گریه بروی آب ناورد	
زلف تو دل مرا بدزدید		رحمت بمن خراب ناورد	

غزل ۲۲۶ از دیوان	افسوس که خسروش گرفته پیش شه کامیاب ناورد	[illegible] شعر ۱۱

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند — نه عاقلند که طفلان ناخردمندند

جماعتی که ببینند بهر عیش و منال — یقین بدان تو که بر ریش خویش میخندند

خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید — کسا نیز بسوی جهان هیچ نگکنند

بخانه که ره جان نمیتوان بستن — چه ابلهند کسانیکه دل بهمی بندند

بسبزه زار فلک طرفه باغبان نازند — که هر نهال که نشانند بار برکنند

جمال طلعت محبتان غنیمت دان — که پیروند نه ز انسان که باز پیوندند

بساز توشه ز بهر مسافران وجود — که میهمان عزیزند و روزکی چندند

بدانکه نیست درو حاصل همه هیچ است — چو بنگری همه در هیچ هیچ خرسندند

اگر تو آدمیی در سگان بطنبه ببین — که بهتر از من و تو بنده خداوندند

ثوابه از عمل [illegible] نصیب فرزندے — که دشمنند تر آزادگان نه فرزندند

غزل ۲۲۷ از دیوان	مجوی دین اگر اهل همتی خسرو که از بهای بهوا [illegible] نپسندند	[illegible] شعر ۹

چشمها را گر همی کین ناز و کرشمه کم کنند — ور نه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند

هم شگاف دل کنندم همچو خون دل آب — شانه و آبی که زلفت را خم اندر خم کنند

مرهم از لبهات میجویم برین جان فگار — وای بر ریشی که آنرا از نمک مرهم کنند

بر در دوست عشاق چون گویند رو در هیچ کنند
چون زنان کز گرمی دل شعله ماتم کنند

چشم مشتاقانت از خون بسته گردد نی رسد
باز نگشاید مگر باز پرسش هم از خون نم کنند

بند بر عاشق بدان ماند که باشد بر جگر
ناتوان را زحمت جانی و دو پرسش هم کنند

دم که بر یاد کشش برآید باز در تن چون رود
ده بدین خواری چگونه یاد آن همدم کنند

ای صبا آنانکه دلتنگ اند بهر ما بگوی
ما ز خم مرهم دل از سوی ما بیغم کنند

غزل ۲۴۴ از دیوان

خسروا رجان جو دست بیداری زجانان هم مزن
شاهان باید که کار شیر مردان هم کنند

[illegible] شعر ۶

حد حسنت گر اہل دل بینند
دو عالم در رہ پایت فشانند

مسیح و خضر را آن روی بنمای
بکش جانان مرا گر زنده مانند

ببین کاین یکسه لاف از خیرت
که میگویید دروغی راست مانند

لبت را جان توان خوش اندر لیکن
نمیدانم که آن خط را چه خوانند

مریح ای پاک دامن عاشقانت
اگر چه چشم تر دامن فشانند

نخواهم زیست زخم عشق کاریست
رقیبان را بگو تیغم نشانند

مکن بیداد بیحد ای پریوش
که مستان لذت تیغ تو خوانند

بگویش ای صبا گه گه ز ما
که اہل خاک خدمت میرسانند

غزل ۲۴۵ از دیوان

بجا ساقی که گل رویت چکد خوی
دو چشم خسروا آنجا خون چکانند

[illegible] شعر

تماشے که ز مستان جدا باشند
چگونه با خرد و صبر آشنا باشند

[illegible]الکت من بیچاره از کسانی نیست
که چند گه ز غم [illegible] خود جدا باشند

زبنده پرسی کاخر کجاست باشی — زخانمان بدر افتادگان کجا باشند
بشهر چون تو حریفی بلای توبه خلق — عجب ز زاهد صوفی که پارسا باشند
شراب صاف سلامت ز بهر بیخبرانست — ولیک باخبران تشنهٔ بلا باشند
دلا ز گریهٔ خود سوختی نمی گفتم — که خوبرویان البته بیوفا باشند

غزل ۲۵۰ از دیوان — بلای عشق بکش خسروا خوش آن حریفان / که صید چنگل شاهین بادشا باشند — شعر ۹

خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند — بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند
در نگیرد به بتان گریهٔ گرم و دم سرد — کان درختان بچنین آب و هوا بر ندهند
عاشقان در نظر دوست چو پست افتند — چه متاعیست دو عالم که صلا در ندهند
ای خوشا کشته شدن بر در خوبان که اگر — تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند
ماه و خورشید چو تو نیند ای دل و جان بهر تو — کان ولایت که تو داری بهمه خور ندهند
غمزه را کافر ماست بشهر اسلام — که مسلمان کشی شمشیر بکافر ندهند
ما بخون خوردن تو با دگران چه توان کرد — چشمه روزی که خضر شد بسکندر ندهند
ای صبا زان سر گیسو شکنان را گردی — تا بدین دیده دگر زحمت آن در ندهند

غزل ۲۵۱ از دیوان — بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار / زانکه خسرو بگدائی در و گوهر ندهند — شعر ۵

خطاب طلعت ای ماه بر زمین کردند — ستارگان فلک جمله آفرین کردند
و ز آن نگه که برآمد خط تو گرد عذار — بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند
ز من سوال کنی گرچه مست و مدهوشی — ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند

بناتوانی چیست که خواست تو بامن / خوشم که طره و زلفت مرا گزین کردند

غزل ۲۵۲ از دیوان

زدند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو
مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

[illegible] شعر

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند
ای خوش آن طائفه کین سلسله میگردانند

ای صبا نرم تری رو که غبار ز نفش
که در دشتی ز زندان بی سامانند

عجب آید همه را مردم از هجر مرا
عجب از خلق که بینند چو تنها مانند

جان عاشق چو برون رفت تو انشانش بانی
زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند

گرد خوبان جهان عاشق بیتاب بگرد
که جوان و تر و نوخاسته و ناعنند

صوفی امروز سر تو به شکستن دارد
میفروشان اگر این دلق کهن بستانند

این چه خوبیست که گوی دل من و رندی
این ز تو آید و آنانکه ترا میدانند

بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رد کن
عزت و خواری در کوی وفا یکسانند

باد جنت همه خوبان چمن را بشکست
بعد ازین سرو نخیزد و اگرش بنشانند

غزل ۲۵۳ از دیوان

می برد حسرت پابوس تو خسرو بخاک
چون شود خاک بگو تا بهبیت افشانند

[illegible] شعر ۱۱

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند
دو دیده در ره آن سرو گلعذار بماند

شرابها که کشیدم بروی ساقی خویش
برفت از سر و در سر خمار بماند

چه خوش سیر ندیدم که زو گذشتم مست
مرا درون دل این داغ یادگار بماند

گر آب خضر خورم در سر و بهد که مرا
بکام لذت مهمان خوشگوار بماند

گذشت آنشب و آن عیش و آن نشاط و لیک
[illegible] یادگار بماند

چگونه گریه نکنم آخر که خاک بر سر من　　سری که در ره جولان آن سوار بماند

بیاد پاکسی یکی بوسه یادگار دهم　　که جان همی رود و دست و پا ز کار بماند

حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل　　که در دو روزه سخنهای آن نگار بماند

کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست　　که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند

مرا ز بخت ولی بود پیش ازین نالان　　برفت آن دل و این نالهای زار بماند

غزل ۲۵۴ از دیوان	غمم بکشت بزاری و هم خوشم باری که این فسانه خسرو بگوش یار بماند	شعر ۱۰

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان بماند　　جان رفت و یار گم شده بر جا جان بماند

از ناخن ارچه سینه کنم کس برون شود　　یاری که در درونه جانم نهان بماند

دنبال یار رفت روان کرد آب چشم　　آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند

مرهم نگر دریش مرا پند دوستان　　واندر دلم جراحت گفتارشان بماند

ای دیده ماجرای دل خون شده کنون　　با دوستان بگوی که ما را زبان بماند

یکچند هر چه هست بد و دست می پرست　　دست صلاح در ته رطل گران بماند

گفتم کنم توبه سبکدستیی ولی　　عمری گذشت و این دل من همچنان بماند

ما را وداع کرد دل و عقل هر چه بود　　الا سر نیاز بر آن آستان بماند

بیخود نهست وش عذر جفاهای او چیال　　صد تیر از کمینش اندر کمان بماند

غزل ۲۵۵ از دیوان	خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند	شعر

دل از دست من برفت و آرزوی جان بماند　　در من نماند هیچ بجز گفت و گوی جان بماند

سرکه با شبنم غم خود گویم و گریم از آنکه — بر زبان افسانهای آرزوی دل بماند
سخت خود رود و با آتش آبی خوش کنند چشمها — برد یاران آشنا سیلی ز جوی دل بماند
شیخ جانم یک نظر شاهدی بگیر از بهر سکوی آنکه — دیر شد کین خسته کاسه پیش آرد و دل بماند
شهسوارم از سگان کوی تو زان کز پی — دل تو بردی و بگرد کوی بوی دل بماند
در سر کوی تو هم تیر کجا جان هم گم کند — عاشق گم گشته کاندر جستجوی جان بماند
دل ز زلفت خو گرفت عشق غم زین گرد گشت — یادگار این فتنها بر سینه خوی جان بماند

شعر	خسروا گر نکته بلاست از بهر قضا کین رسن باید برون کاندر گلوی جان بماند	غزل ۲۵۶ از دیوان

دل فرستاد سوی و جان سوی که شد ماند — جان کرد خود جمله وآن تیر روان ماند
از کوی تو با آمده بیرون دل خسته — بهر نامه صبری که از پیش قلم خواند
اندر دلم این ماند که یکبار گشت هر ای — وین دیده و نگاری بته پای تو بفشاند
آب از جگرم خورد و بهم تیر جگر داد — بالات نهالی که بر آب و گل من بنشاند
چندین عزیزان و نخواهم سوختن آنکه — کس بر جگر سوخته مهمان نتوان خواند
آن یار بدل من رشد و تن خدمت او کرد — بستند در دل خرد و هوش برون ماند

شعر	گردم بجل آن نرگس یا زنده او را خسرو همه هستی که به یک داغ بلیش ماند	غزل ۲۵۷ از دیوان

دل ز روی تو دور نتوان کرد — بار خدمت یا د جور نتوان کرد
جور تو در رخ تو نتوان گفت — گله اندر حضور نتوان کرد
سوخت چون شمع جانم زین شمع — ماتم خویش سور نتوان کرد

چشم بد دور از چنان روئی	که از و چشم دور نتوان کرد
همچنان ساده خوشتر ست لبت	کان شکر خورد و سور نتوان کرد
بزبانی که یابم از چو توئے	خویش را در غرور نتوان کرد
گه بگریم گہے غزل خوانم	دل بدینها صبور نتوان کرد

غزل ۲۵۸ — از دیوان

بخت باید نه زیرکی بجهد
کار خسرو هنوز نتوان کرد

شعر ۹

رفتیم از چشم دور و در دل حسرت رویت بماند	بر شکیبے و بجانم نقش گیسویت بماند
سرگذشتے بشنو از من داشتم وقتی دلی	سالها شد در فراموشخانه مویت بماند
دی خرامان بیگذشتے خلق حیران مانده	گریه ها پیشت روان شد چشمها سویت بماند
مردن من بین که چون من باز چشم از درت	کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند
گر دهیت آزاد باد و خون من در گردنم	چون بکشتن خو گرفتی همچنان خویت بماند
رفت جان پر بوس تا بوسد ابروی ترا	همرهان بوسیدن محراب ابرویت بماند
زان شبی کاین سو گذشتی گیسوی مشکین کشان	تا کنون هستم که تو بگذشتی و بویت بماند

غزل ۲۵۹ — از دیوان

این بگفتن رست می آید که خسرو خوش بزی
چون ز بیت بیچاره کز دیدن رویت بماند

شعر ۹

ز اہل عقل نه پسند و خرد پسند	که دار در رفتنی را پاسے در بند
نصیب امروز بر گیر از متاعے	که فردا گر دهش غیر خداوند
لباس زندگی بر خود مکن تنگ	که چون شد پاره نتوان کرد پیوند
مخور غم بہر فرزند و مالے	که مالت دیگرانست و دگر فرزند

اگر خواهی نه بینی رنج بسیار
باندک مایه راحت باش خرسند

بصورت خوش مشو کز ردی معنی
نی رخنامه نکوتر از نی قند

برعنائی منه بر خاکیان پای
که ایشان همچو ما بودند یک چند

نصیحت گوهری دان کان نزیبد
مگر در گوش دانا و خردمند

غزل ۲۶۰ از دیوان

شنو ای دوست پند اما چو خسرو
مشو کو گوید و خود نشنود پند

[illegible] شعر

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد
خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد

من خود ز تو دیوانهٔ مطلق شده بودم
زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد

گفتم بمن افگن نظری چشم ببستی
تا چشم خوشت بستهٔ آن یک نظرم کرد

اندر جگرم بود خیال تو که اشکم
سر تا قدم آلوده بخون جگرم کرد

بفروخت مرا بر کف اندیشه خیالت
من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد

آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم
ناگاه در آمد غم تو باخبرم کرد

غزل ۲۶۱ از دیوان

خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت
زین جای حوالت بسرای دگرم کرد

[illegible] شعر

سد گل چو بیک دانگ ببازار فروشند
خوبان بدل و جان ز چه بسیار فروشند

غمزه بگو کز دگران بیشتر کش
یاران بحلی که بدیدار فروشند

ل میکشدت سوی خود و جان بسوی خویش
بر دست گران مهر و خریدار فروشند

ن دل چه بسودای تو افتاد ببازار
آنجا طلب جنس که هر دار فروشند

بند بیازار بتان اهل سلامت
کانجا همه جان و دل افگار فروشند

با آنکه ستانیم همه جان بگشتن آخر	نی تشنه دوست بحر و از فر وشند

غزل ۲۶۳ — یاری همه ... ز عاشقی از بهر چه گویند / آنانکه چو خسرو همه گفتار فروشند — شعر ۱۰

عشاق حیات از لب چون نوش تو یابند	خوبان گل تازه ز دیوان تو یابند
بیچاره همه ... و ... دل	گان هر که برد دل ز گریبان تو یابند
... پای نکرده ... دهند ...	آنانکه سر خویش به چوگان تو یابند
ای بخت کسانیکه ... محروم	دو سیمین پای سگ دربان تو یابند
هر جا که رود این دل آتش زده من	بازش همه در زلف پریشان تو یابند
فردای قیامت که بانصاف رسد خلق	بس دست تمنا که بدامان تو یابند
عشق آنکه همه ... هجران تو دیدن	کین مرتبه از دولت هجران تو یابند
بر سوختگان ... ز سیکه خنده گیاری	داد جگر خود ز نمکدان تو یابند
گر خاک وجودم ز پس مرگ ببرند	زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

غزل ۲۶۴ — دریوزه جان میکند از لعل تو خسرو / کاین چاشنی از چشمه حیوان تو یابند — شعر ۹

عشق آمد و دل ز دست ما برد	تدبیر عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین	یک یک ز دلم جدا جدا برد
یار آمد و درد و دیده بشکست	شاه آمد و خانهٔ گدا برد
ما را که ز غم خیال گشتیم	باد سر زلف او ز جا برد
هر دل که ز سینهٔ کسی دید	یا در کف غم سپرد یا برد

سیلاب غمش برآمد از شهر — باز از هزار پارسا برد
دل را می‌برد و سیل دیده — تا دست درو زدم مرا برد
این دیدهٔ من که کور بادا — پیشش همه آبروی ما برد

غزل ۲۶۴ ازدواوین

از دست برفت جان خسرو — غم هیچ ندانمش کجا برد

شعر

عشاق دل غم زده را شاد نخواهند — خوبان تن ویران شده آباد نخواهند
آنان که بسر رشتهٔ زلفی برسیدند — گردن ز چنان سلسله آزاد نخواهند
قومی که حق صحبت محبوب شناسند — در جور بمیرند و ز کس داد نخواهند
گویند چرا سوی گل و مل نگرانی — این هیچ غمی هست از من ناشاد نخواهند
در دام تو مردیم و بردی تو نگفتیم — کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند
از باد همین بوی تو آید که برد جان — آن گل که چو رویت بود از باد نخواهند

غزل ۲۶۵ ازدواوین

خسرو ز دل خویش مجو حرف سلامت — کاین قصهٔ شیرینیست ز فرهاد نخواهند

شعر

عاشقان ز آب جگر شربت مقصود کنند — ای خوش آن گریه که گه دیده گهی رود کنند
وصل جویان که دم از عشق برارند و نیند — چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
باده کش و زخیان بهتر ازین مدعیان — کز پی خلد برین طاعت معبود کنند
نیست بی یوسف خود رغبت گلستان ما را — بلبلان گر بچمن نغمهٔ داود کنند
چه زیان دارد اگر دلشدگان از خوبی — زان زیانکار دو چشمت نظری سود کنند
من خس را که بسوزند بکویت غم نیست — غم آنست که پیشش در تو دود کنند

غزل ۲۶۶ [illegible] — حق من در تو نگاهست بتر سم زدو چشم / که ز گریه حق خسرو همه نابود کنند — [illegible] شعر ۵

عشاق هر شب از تو بخون ناب خفته اند　　چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند
آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را　　مستند در میانهٔ محراب خفته اند
از ما چه آگهیست کسان راکه تا بروز　　بے التفات در شب مهتاب خفته اند
یک شب برون خرام نظر کن بکوی خویش　　تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند

غزل ۲۶۷ [illegible] — در آرزوے خاره و خار ره تو اند / شاهنشهان که بر سر سنجاب خفته اند — [illegible] شعر ۵

غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد　　فتنه بکین سر کشید شحنه بجون پی فشرد
جان که بدنبال تست چند عنانش کشم　　چون زپیت رفتنی ست هم بتو باید سپرد
عشق اگر ذره ایست سهل نباید گرفت　　آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد
عشق که مردان کشد سفله نجوید حریف　　تیغ که سر ها برد مو نتواند سپرد
شوق که باقی بود یار چه خوب و چه زشت　　دوست چو ساقی بود باده چه صاف و چه درد
هستی ما زان تست ترک دلی گیر از آنکه　　خرده مقامر خطاست قلب چنان گاه برد
در هوس مردنم لیک ته پاے او　　گر تنگ شد از ننگ ما بتوانیم مرد

غزل ۲۶۸ [illegible] — خسرو اگر عاشقی سر بمیان آر از آنکه / هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد — [illegible] شعر ۹

گرچه خوبان زحد فزون باشند　　پیش آن ماه [illegible]
[illegible]　　[illegible]

گفتمش بنده ایم گفت خموش
تو چه دانی که بنده چون باشند

یار مهمان تست ای دیده
مردمان را بگو برون باشند

ای دل خون گرفته عشق بیار
که بتان تشنگان خون باشند

عافیت را بخواب بجویند
دردمندان که بی سکون باشند

عقل در دسرست زین معنی
عارفان عاشق جنون باشند

تو برون رو که سینه ام کای جان
یار یاران از درون باشند

غزل ۲۶۹ ازدوان — عشقبازی ز خسرو آموزند / لیلی و مجنون از کنون باشند — شعر

شکر پیش لبت شیرین نگویند
رخت را جز گل و نسرین نگویند

ز دیده میکشم شکر جفایت
اگر چه ظلم را تحسین نگویند

من از غم کشته گشتم وای صد وای
گرت حال من مسکین نگویند

دلا گر جان ستد خواهش مکن زانکه
بنا چیزی سخن چندین نگویند

برون من عاشقم در پرسد آن شوخ
همه چیزش بگویند این نگویند

کند خلقی دعای صبر عاشق
ولیکن عاشقان آمین نگویند

غزل ۲۷۰ ازدوان — کسان کین قصه خسرو شنیدند / حدیث خسرو و شیرین نگویند — شعر ۱۰

شب از فنا و غم باز کار خواهد کرد
دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد

خیال یار گذر کرد ازین طرف ای صبر
بیا که باز مرا بی قرار خواهد کرد

[illegible]

دلم بصحبت رندان همی کشد و اهم / دعای پیر خرابات کار خواهد کرد

گزیر نیست مرا از تو هر که هست بکن / که بنده هرچه بود اختیار خواهد کرد

بکینه ای بت نامهربان چنین خوئم / مخور که این بیت آخر خمار خواهد کرد

مگو حکایت او ای رقیب بد چندین / که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد

مشو وبال زده ای اجل تو در حق من / که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد

چو یار دید که قصد رقیب دام گفت / گدا نگر که بسگ کارزار خواهد کرد

غزل ۲۷۱ از دیوان

بعشق مرد شود کشته وین هنر خسرو
اگر حیات بود مرد وار خواهد کرد

شعره

شب ز یاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد / دیده آبی زد و از سینه من تاب نبرد

من بدین خواب نخفتم که ببینم رویت / ناگهان روی تو دیدم به شبی خواب نبرد

می برد آب دو چشمم که خیالی شده ام / خوش خیالی که از دیده من آب نبرد

تا مسلمان دل من در خم ابروی تو مرد / هیچکس سجده و ما را سوی محراب نبرد

زین بنخ زر چه پیچم سخنی در زلفت / هیچکس حاجت زر گر بر سن تاب نبرد

زخمهای که ز نوک قلمت بود درد / در دل خویش نگهداشت با صحاب نبرد

غزل ۲۷۲ از دیوان

رقعهٔ دوش فرستادی و مسکین خسرو
خواند و در روشنی آه و مهتاب نبرد

شعره

شب دل شدگان دیده بیدار نه بندند / الا که بخون چشم گهربار نه بندند

من خون ز دل خویش شدم سوخته زینها / کاین تهمت بیهوده بیران یار نه بندند

من عاشق مستم ره زهدم منمائید / کابریشم طنبور بطومار نه بندند

برمن که در تو به پرستند عجب نیست
باید که برویم در خمار نه بندند

آنانکه حق خدمت بت باز شناسند
ناکرده وضو رشته زنار ببندند

دل پیش تو هرگز بگلستان نرود زانکه
دل کان تو بستند بگلزار نه بندند

غزل ۳۷۲ ازدواوین

خسرو نکند نسبت عشق تو بخود زانکه
شاهی و بفتراک تو هر دار نه بندند

تجنیس شعر

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند
چشم من از هوس روی تو بهر سوی بماند

نه بگلزار گشاید دل من نی و بباغ
بسکه در جان من اندیشه آن روی بماند

بامدادان بچمن نازکنان می‌گشتی
سرو یک پای فتاده بلب جوی بماند

موی پیکان شوم گر گله زان غمزه کنم
گرچه پیکان زده در ته هر موی بماند

سر بسی بر در و دیوار زدم همچو صبا
که گذشت آن گل خندان و چمن بوی بجا ماند

ماجرای دل خود کام چه پرسی از من
سالها شد که ز من رفته و در آن کوی بماند

غزل ۳۷۳ ازدواوین

شکر گوی که گرش کرد دل خسرو را
ذوق دشنام که در گوش دعاگوی بماند

تجنیس شعر

مبصران که مزاج جهان شناخته‌اند
دو روزه برگ اقامت درو نساخته‌اند

خراب گرد این باغ و بر بپرند همه
نوازنان که درو عندلیب و فاخته‌اند

یقین که مویه گری تیر برکشد آواز
بخانه که سرود طرب نواخته‌اند

ببین ز سیم و زر آهن تن تو کاهن و سیم
ببوته گل ز نیسان بسی گداخته‌اند

سری که زیر زمین شد شکفته شاهان را
همان سرست که بر آسمان فراخته‌اند

شهتنان که بیک تیر چرخ می‌شکنند
ز بهر چیست که شمشیر و تیر آخته‌اند

نگاهبانی گوهر چو نیست در چه کس | چه سود از آنکه همه زر شناخته اند

غزل ۲۷۵ — عنان نفس مده خسروا بطینت خویش / که عاقلان فرس اندر وحل نتاخته اند — شعر ۷

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد | شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد
تو حال من چو ازین روی زرد بین میپرس | که من بروی تو پیدا نمیتوانم کرد
درون نه خون شد و سختی جان من بنگر | که دل هنوز شکیبا نمیتوانم کرد
بدین خوشم که تو باری درون جان منی | من از نظاره تو جا نمیتوانم کرد
از آن نگه که تماشای روی تو کردم | بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد
مگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش | که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد

غزل ۲۷۶ — گذاشتم دل خسرو بزلف تو چکنم / ز دره خواهش کالا نمیتوانم کرد — شعر ۹

من بنده که آن روی که دیدن نگذارند | دیوانه ز لفی که کشیدن نگذارند
از تشنگیم شعله زبان سینه و از دور | شربت بنمایند و چشیدن نگذارند
چون زیستنی نیستم از هستم وافی | ای دوست چه وقت ست که دیدن نگذارند
یارب چه عذابیست بر این مرغ گرفتار | بسمل نپسندند و پریدن نگذارند
صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد | کش با من بیچاره رسیدن نگذارند
گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون | محروم بمیرم چو شنیدن نگذارند
صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل | وین بیخبران جامه دریدن نگذارند
امروز صبا از جگرم بوی گرفتست | زنهار کزان سوش وزیدن نگذارند

غزل ۲۷۷ از دیوان

صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو
آه ار گلی از باغ تو چیدن نگذارند

شعر ۵

مائیم درون سوخته بیرون شده چند | یک سلسله لیلی و مجنون شده چند
خوردیم بسی خون ز تو اکنون تو هم آخر | یک می بخور از دست جگر خون شده چند
چون حال دگرگون شده ز اندوه تو ما را | تو روی مگردان ز دگرگون شده چند
ای مرغ چه خوانی سوی باغم بغم هجر | بگذار درین بادیه مجنون شده چند

غزل ۲۷۸ از دیوان

در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو
اینک نگر از بخت همایون شده چند

شعر ۶

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند | نه شاخ سرو بشاخ سمن شود پیوند
خوش است دولت آنم که جان بجان پیوست | کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند
نکوست پند ولی زخم غمزه خورده دلم | شگاف تیغ کجا از سخن شود پیوند
بسی نماند که از رشته دراز فراق | لباس عمر مرا با کفن شود پیوند
بسوز دل مددی بر زبان که خسته دل | بخون گرم نه ز آب دهن شود پیوند

غزل ۲۷۹ از دیوان

بهجر شد همه عمرم که نیست خواهم یافت
که عمر دیگر با عمر من شود پیوند

شعر ۹

نیست بدست امید بخت چرا آن کمند | کافکندش از پیچ سوی مرادی بلند
دعوی عیاریم رفت بکویش فرود | زانکه سرم مدتیست کنگره قصرش بلند
بی سر و پا سیده ایم تا بکجا سر نهیم | بارگی شاه تند گردن ما در کمند
تنگ میانه آه من ای بد چشم از تو دور | نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند

ذرّه جولانت چون دیده ما خاک شد — دیده بسی در رهت بیشتر کران سپند

هستم از آن گفت تلخ در سکرات فنا — در همیت آخر گهی چاشنی ده ز قند

ایکه بیازار حسن قیمت خوبان کنی — پیش زلیخا بگو یوسفی اینجا بچند

سوخت ازین بند خلق سوخته تیر غمت — کآتش تیز است عشق باد و زنست بند

غزل [illegible] از دیوان	خسرو اگر با ستم بیم زکشتن مدار پیش تحت نیکوان جان نبود ارجمند	شعر

نیکوان مهر نمایند و وفا نیز کنند — دلبران مهر نبندند که جفا نیز کنند

چند گویند که گه گه بدلش میگذری — این حدیث است که بهر دل ما نیز کنند

عالمی را مکش از غمزه که ترکان بجنگ — گر بکشتند بسی صید رها نیز کنند

عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند — از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند

هجر مپسند چو دانی که وکیلان سپهر — دوستان را بهم آرند و جدا نیز کنند

منعمان گرچه برانند گدا را از در — که گهی حاجت درویش روا نیز کنند

غزل ۲۸۱ از دیوان	سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند	شعر

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند — یارب چه روز بود که از ما جدا شدند

گر نو بهار آید و پرسد ز دوستان — گو اے صبا که آن همه گلها گیا شدند

ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونه اند — آن رویها که در ته گرد فنا شدند

آن سروران که تاج سر خلق بوده اند — اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند

خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک — آن ذرها که هر همه اندر هوا شدند

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر | بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

غزل ۲۹۲ — از دیوان — بحر مجتث — شعر ۱۱

خسرو گریز کن که وفا رفت زین جهان
زاهل جهان که همچو جهان بیوفا شدند

بارے دل ما برایگان برد | ما دل طلبیم باز جان برد

عشق آمد و گردن خرد زد | دزد آمد و سر ز پاسبان برد

آنکس که رهم زد آشنا بود | بر شحنه خبر کسے توان برد

اے ترک که جنبش کلاهت | از نیچه چابکان عنان برد

مگذار که در وصل بمیرد | این لاشه که کار آیدان برد

دل بر تو بکشتنم گمان داشت | شد عاقبت آنچه او گمان برد

مانندیم که آن حریف دل دزد | زد قبله و مهر ایگان برد

عاشق نه خود از در تو شد دور | بازاغ چه حیله کاستخوان برد

جان دادم و درد تو خریدم | این را تو بهر که خسروان برد

لیکن ز جفاے تو تظلم | خواهم بر شاه کامران برد

غزل ۲۹۳ — از دیوان — بحر مجتث — شعر ۹

جمشید زمان که در بلندی
ایوانش سبق ز آسمان برد

یک دل بسر کوی تو آباد نیابند | یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند

از بسکه گرفتار غمت شد همه دلها | آفاق بگردند دلی شاد نیابند

روزی که روی مست خرامان سوبازار | در شهر یکے صومعه آباد نیابند

میکش که به تسلیم نهادم سر خود زانکه | در کشتن خوبان ز کسے داد نیابند

زاهد به پند دادن بیچاره مست را
خاطر فسوی لعبت تو شاد میرود

گاه خمار صد نیت توبه می کنم
چون ساقی آمد آن همه از یاد میرود

ای من غلام همت آن پاک بنده
کز بندگی نفس بد آزاد میرود

ضایع مکن بخنده و بازی بسان گل
این نیم ذره عمر که بر باد میرود

آهسته نه بر روی زمین پا و کامی
بر روی شاهدان پریزاد میرود

غزل ۲۰۶ از دیوان

زحسن زبان خسرو اثر کی کند ترا
نی خود سخن ز تیشهٔ فرهاد میرود

تتمه شعره

ای همنفسان که پیش یارید
این شکر چرا ستم گذارید

بار هکشید چون غریبان
هر چند شما ازین و یارید

جان خواهم داد پیش رویش
امروز مرا بمن گذارید

گر هلاک شدم فدای اویم
زنهار بروی او میارید

بر دوست برید قصه و بیم
کالا هم خصم را سپارید

ای دیده و دل اگر بجوید
شاید که شما گنه گارید

این طائفه که در دنیا نیست
هیچ ساعت که در کدام کارید

ای محنت و غم بیک شمایم
گر دوست مرا بیاد آرید

غزل ۲۰۷ از دیوان

اگر در دل تان ستم نگنجد
بر سینهٔ خسروش نگارید

تتمه شعره

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد
بیچاره بلبلی که از ان نخل بر خورد

من بخود ها چنین ز خشش گشتم ای رقیب
ور نه کسی شراب ز من بیشتر خورد

من کیستم که بر در تو بی سپر شوم / خاشاک خون من بچنان خاک می خورد

جان شد خراب هم ز می اول و هنوز / دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد

بهر می مراد فدا وان بود حریف / مرد آن بود که تیغ سیاست بسر خورد

غزل ۲۹۸ از اوّل	خوش طوطی است خسرو مسکین بدام هجر / کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد	شعر ۹

آن مست ناز جان و جهانی که می رود / وان گل بدست سرو روانی که می رود

بنگر که تا دل که کشانش همی برد / تا بهر خاطر نگرانی که می رود

زین سوی منگرید که کشته از آن کیست / زان سو نگه کنید که جانی که می رود

جان و دلم مبین که چه چابکش رفتنی است / این بین که در رکاب چه عنانی که می رود

دی جان همی سپردم و او بود بر سرم / امروز یانه تا بسرانی که می رود

از خواب جسته که مرا بوسه زد کسی / جان زینهار بار گرانی که می رود

گفتی که من جفا نکنم گر نمیکنی / هر روز پیش شاه فغانی که می رود

غزل ۲۹۹ از دوم	خسرو که بیک شد ز تو دامن بگیرم / کز بهر زیستن با مانی که می رود	شعر ۱۲

امشب سه ماه نزد ما بود / ماهش بوبال مبتلا بود

در باغ وصال میگذشتم / گل در جیب و سرو در هستا بود

بیگانه کسی نبود و گر بود / دل محرم و دیده آشنا بود

هوشش دل و صبر باز یابد / این هر دو سه چند گه کجا بود

از بیخودی آن زمان که دیدم / در یوسف خود که بی بها بود

آورد خطی که نو غلامی	بالاش بر راستی گوا بود
آن عیسی اگر دم ندادی	امید به زیستن کرا بود
بر قبلهٔ طاق ابروانش	حاجت که بجز ایستم روا بود
میرفت ولی ز آب چشمش	زنجیر مسلسلش بپا بود
ناگه بسوی چمن روان شد	آن سرو که بر سر گیا بود
هنگام سحر کشید گیسو	شب رفت هنوز ره بجا بود

غزل ۲۹۰ از دیوان	در خواب غلط بماند خسرو کاین حال مرا نبود یا بود	[illegible] شعر ۶

از حال ما ست هیچ حکایت نمیرسد	در کار ما ست هیچ عنایت نمیرسد
معذوری ار غم نخوری غم که گرگ را	در کار گوسفند رعایت نمیرسد
گر چنان شکست دلم با دلیلان تو	کشتم از کتاب صبر بپایت نمیرسد
بگذشت دوش زلف و رخش پیش چشم من	ماهی گذشت و شب بنهایت نمیرسد
از خون نوشته قصه هجرت رسول شک	هر روز روز کدام ولایت نمیرسد

غزل ۲۹۱ از دیوان	ای عقل بگذر از سر خسرو که مر ورا در کار اهل عشق کفایت نمیرسد	[illegible] شعر ۵

این دل که هر شبیش رسانی فزون بود	یکدم چه باشد ار پی صبر و سکون بود
ما جان کجا بریم ز سودای عشق از آنکه	در پوست اینکه بی غم عشقت درون بود
در نیست در دلم که بود حق بجستن	از چشم من اگر بدل آب است خون بود
باد افتادنش دیده و دل آن زمان که او	دل در ره دیده عاشق درون بود

برگ حیاتم نمانده بود که ناگه — باغ خزان دیده را بهار در آمد

آن چه خرابی گذشته بر سر کو — مست و خوی آلوده آن سوار در آمد

کلبهٔ تاریک یافت روشنی از نو — کز در من آفتاب وار در آمد

دیده که بیکار بود بی کف پایش — باز به پای او بکار در آمد

بر سر عقلم چکید جرعهٔ جامش — سیل به بنیاد اختیار در آمد

تخلص شعر	مردن خسرو فسوس نیست ازین پس کاز روی سینه در کنار در آمد	غزل ۲۹۶ از دیوان

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد — یا خوش آن آب که از دیده بجویت گذرد

سیل اشکم همه خون است که بشناسی — هر کجا گریهٔ عشاق بسویت گذرد

جان بدنبالهٔ آن باد دود بوی کنان — کین طرف گه گهی آلوده ببویت گذرد

هر شب چو دود دیوانه ام از سودای خیال — بسکه تا روز در اندیشهٔ رویت گذرد

عیش تلخم چه می تلخ کند هر دم مست — بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد

میچید شعله ز آه من و من می سوزم — گر نباید که بر آن روی نکویت گذرد

تخلص شعر	خسرو از بیم که رویش بدرت بگذارند هر شبی آید و از دیده بکویت گذرد	غزل ۲۹۷ از دیوان

آباد نشد دل که خراب بیران شد — حسن پیران آفت صاحب نظران شد

ای هجر بلم ده قدری بو که توان زیست — کان دل که مرا بود از آن دگران شد

بس عاقل شمع خرد افروخته روشن — کز کرده خود سوخته خویش بیران شد

بس دانه دلها که ز تن برد بیابان — آن مور که بر گرد رخ لب شکران شد

افسرده جمال خط خوبان نشناسد — کاین سرمه نشانیست ناقص بصران شد
دلهای عزیزان شمر از جمله نگینها — کاندر نگر آرایش زرین نگران شد
آن خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل — چون عشق در آمد یکی از بیخبران شد
جز حسرت مردن نبود شیوهٔ عشاق — فریاد و فغان از بدهٔ حیله گران شد

غزل ۲۹۵ از دیوان

خسرو ز رخ خوب دم توبه همیزد — ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

شعر ۶

آنچه نتوان گفت جان میکشد — تا بدان غایت که نتوان میکشد
میکشد خط بر مسلمانی لبت — آنکه از خون مسلمان میکشد
دید تا خط تو بر بالای لب — با خط بر آب حیوان میکشد
حسن روز افزونت از اوج کمال — روی مه را داغ نقصان میکشد
زلف کاید بر لبت گویی که دیو — خاتم از دست سلیمان میکشد

غزل ۲۹۶ از دیوان

گر ز شوخی تیر بر دل میزنی — خسرو بیچاره از جان میکشد

شعر ۹

آن خوی که گاه مستی از آن دست ما چکد — از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد
شوید چو رخ بصبح کند غرق خلق را — هر قطره خوی که از رخ آن آشنا چکد
آن ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب — گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
جام لبت که محتشمان را حرام باد — ز جرعه چه باشد اگر بر گدا چکد
هر دم درین هوس که شبی بهر بوسه‌ات — زانگونه کاب چشم منت زیر پا چکد
خاک درت بچشم من از گریه خون کنم — تا خود چرا ز چشم من آن توتیا چکد

غزل ۳۰۳ از اول	آن دل که سوخته بود آتشش نشد	شعر

امروز چیست کز در جانان برون نیاید | هر چند دردمندان درمان برون نیاید
نظارگی ز هر سو در انتظار دیدن | داده جهان بیران و سلطان برون نیاید
دی میگذشت گفتم کش ناله بشنوانم | چندانکه حیله کردم افغان برون نیاید
تیری که زد بغمزه لابد بکشم آن را | سینه شکاف کردم پیکان برون نیاید
جانم فدای یاری کو در دلی کند جا | پس چون نیاید از دل تا جان برون نیاید
اسباب کامرانی از بخت خود نجویم | کز شوره مغیلان ریحان برون نیاید

غزل ۳۰۴ از اول	طعنه مزن که خسرو دشوار میدهی جان چون جان در دست آن آسان برون نیاید	شعر ۱۱

آن دوست که بود برکران شد | وان صبر که داشتم نهان شد
با خود بحضور مرده بودیم | خاصه که فراق درمیان شد
افسوس که شادیی ندیدیم | وین عمر عزیز رایگان شد
از دوست نیافتیم کامی | دشمن بدروغ بدگمان شد
گفتم که اسیر گردد ای دل | دیدی که بعاقبت همان شد
دل بدگری دهم ولیکن | عاشق بستم نمی توان شد
دی دلبر من سوار میرفت | اشکم بدویده همعنان شد
مطرب غزلی ز شوق برخواند | خونابه ز چشم من روان شد
از گریهٔ من رقیب بدخوی | با آن همه خشم مهربان شد
از بسکه علاج درد من کرد | بیچاره طبیب ناتوان شد

غزل ۳۰۴

خسرو یک جانست چند ترسی
گیرم همه خلق یک زبان شد

شعر

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد — چون مست لب از شیر چه شیرین دهنی شد
بس غنچهٔ دل را که نسیم چاک به سر سوی — آن نوگل نوروز که سرو چمنی شد
آن یوسف جان بسکه درین سینه درآمد — گویی که تنم گرد تنش پیرهنی شد
سلطان مرا حسن فزون باد بدولت — کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد
وقتی همی لعلی که بران روی کشیدیم — اینک همه خونابه چشم چو منی شد
چون جان و [illegible] کن ای سیم [illegible] — تنها نه برابر که دلم برهمنی شد

غزل ۳۰۵

خسرو ز فراق دل خود چشم گرفتست
کز کردهٔ خود باک ریشش سخنی شد

شعر

آن دل نماند کش سر بستان و باغ بود — گویی همیشه سوخته درد و داغ بود
هر خانه دوش داشت چراغی و جان من — بس سوخت زود بخانهٔ من این چراغ بود
روزی نشد که جلوهٔ طاوس بنگرد — این دیده را که روزی زاغ کلاغ بود
من بیخبر فتاده دران کوی مرده وار — نالیدنم صدای غلیواز و زاغ بود
دی در چمن شدی و بر تو شد خراب — بلبل که نو بهار و گلشن در و باغ بود
رفتم چو بستان دبیادش گریستم — بر هر گلی وگرنه کرا یاد باغ بود

غزل ۳۰۶

شب گفته ام بپرسم چه بخواندم بخنده گفت
خسرو برین حدیث سند دل کلاغ بود

شعر

ای خوش آن وقتی که مارا دل بجای خویش بود — کام کام خویش بود و رای رای خویش بود

باد آمد و بوی نگارم نرسانید — پنهان خبری از لب یارم نرسانید
فریاد من خسته رسانید بهر گوش — فریاد که در گوش نگارم نرسانید
ایام جوانی بسر زلف بتان شد — اقبال بسر رشته کارم نرسانید
افسوس که بگذشت بافسوس همه عمر — بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید
چون بلبل وحشی بقفس سوزد همه عمر — کایام بگلهای بهارم نرسانید
گفتم که خورم تیری ازین چشم آن تیر — آن کافر دیوانه سوارم نرسانید

غزل ۳۰۹ ازدواوین — صد شربت خون داد بخسرو ز غم شوق / یک جرعه می وقت خمارم نرسانید — شعر

بر آب رخت یک گل سیراب نیاید — آنچه از لبت آید ز می ناب نیاید
دانم که لبت بنده نواز است ولیکن — آن به که مگس بر سر جلاب نیاید
معذوری اگر نیست لبت را اثر جور — کین ستم عجیب است ز قصاب نیاید
تا آمدنت را نگه از بخت کنم زانک — در کلبه درویش تو مهتاب نیاید
شبها من دیوانه و یاری دو سه همدم — من نالم و یاران مرا خواب نیاید
از دل نگشاید گره گریه ام آری — ماتم چه بود سخت که چشم آب نیاید

غزل ۳۱۰ ازدواوین — چه پیش بود اینکه گه بر دل خسرو / از دست تو تیری دو سه پرتاب نیاید — شعر ۱۰

باز آن سوار تند به شمشیر میرود — دستم نگار و کار ز تدبیر میرود
ای کاشکی که بر دل خونین من رسد — آن تیر او که بر تن نخچیر میرود
او سپاهی و واندها کشته شوم — لشکر بلاکشی شود و میر میرود

نقاش چین بقبلهٔ محراب ابرویش　　از بهر توبه کردن تصویر میرود
سر پیش چشم که میدید از سرش نشان　　این باد مشکبو که بشبگیر میرود
هر ساعتم که میگذرد قامتش بدل　　گویی که در درونهٔ جان تیر میرود
دیوانه شد دلم ره زلف تو برگرفت　　مسکین بپای خویش بزنجیر میرود
عشق شحنه‌ایست که با جان آدمی　　آمد برون هر آنچه که با شیر میرود
ما و شراب و شاهد و مستی و عاشقی　　کاین صوفیان همه بتدبیر میرود

غزل ۳۱۱ از دیوان

نزدیک شد بلاکت خسرو ز دوریت
در کار او هنوز چه تقصیر میرود

شعر ۹

بت نورسیدهٔ من هوس شکار دارد　　دل صید کرده هر سو ز پی هزار دارد
رود آن چنان بجولان که سری سپه نگردد　　سر آن سپاه گردم که چنین سوار دارد
دل من ببرد زلفش جگرم بخست کیشش　　تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد
نتوانمش که بینم برقیب ناموافق　　چه خوشست گل ولیکن چه کنم که خار دارد
برو ای صبا و حالی که مرا بهجر دیدی　　برسانش گرچه دانم که کم استوار دارد
برس ای سوار رعنا بنواز چابکی را　　که ز تندی سمندت دل پی غبار دارد
بنگر که سینه‌ام را بشگاف جان برون کن　　که درون خانهٔ تو دگری چه کار دارد
تو کشانه مینمائی ببر که بودی امشب　　که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

غزل ۳۱۲ از دیوان

چو اسیر تست خسرو نظری بحر وی کن
سخنی مگو به تندی که دل فگار دارد

شعر ۱۰

باز آمد و ره گم شدهٔ من خبر نداد　　زان ره غباری از پی این چشم تر نداد

آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا | زان سرو نوجوان خبری تازه تر نداد
خوش وقت باد کش گذری هست بر درت | هرچند تشنه دور مانده ما را خبر نداد
من چون زییم که هیچگاه آن نوبهار حسن | بوئی ز پیرهن به نسیم صبا نداد
گفتم چگونه کشته‌ای و زنده می‌کنی | از یک جواب کشت و جواب دگر نداد
دل برد و گر نداد نه جای شکایت است | کالای خویش را چه توان کرد گر نداد
دور از درت به رنج فراق تو چند بار | جز باد داستان ترا ره [illegible] نداد
نادیدنت بس است سزا دیده را که او | در راه عشق تو شده ما جز جگر نداد
بگذار تا بمیرد و فا جان خسرو از آنکه | تخم امید بوس که کاشته بود هیچ بر نداد

غزل ۳۱۳ از دیوان	آمد بر وصل آب همه بار از ... چشم ما را کجاست دیده خسرو که در نداد	شعر

باز عشق تو مرا مژده رسوایی داد | فتنه را مژده که کار من شیدایی داد
غم و درد تو چه تنها خورم اندر دل شب | کاین خورش شب‌خیز ز ذوق تنهایی داد
ای که گویی که شکیبا شو و در جا بنشین | دل ببایدکه توان تن به شکیبایی داد
سنگ بر طفلی من همه گل شایست که عشق | بر زخم بر زد و پس مژدهٔ رسوایی داد
بوی خون و ز صبا کام از خوش نفس | کز نشان دل آواره هر جایی داد

غزل ۳۱۴ از دیوان	شد بدیوانگی زلف بتان هر چه خدای خسرو دل شده را بهره ز دانایی داد	شعر

بیار باده روشن که صبح روی نمود | که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود
شراب در دل و توبه هم کجاست قدح | که دل بشوییم از آن توبه شراب آلود

بچشم مست تو چندین که ناز و رعنایی است | چه خوش بود اگر از شرم آن نقد گنجد

غزل ۱۴۱۳ از دیوان [?] | بپوش روی ز خسرو که تا اخیر فراق هجر / رخت به بینم و چندانکه در نظر گنجد | [illegible] شعر ۹

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید | بهمراهی او اشک روان من برون آید
فغان از من برون آید چو گویم نام او هر دم | که تا گه جان من هم با فغان من برون آید
چنانم سوخت هجرانش که چون گل فرو ریزم | هنوز آن درد از استخوان من برون آید
چه در محشر بهم آرند خاک هر کس این شادی | هر آن بس کز سر کویش نشان من برون آید
فسون خواب بندی نیست تا سحر گویی | حدیث دل که شبها از فغان من برون آید
برون بر از دلم جان را و یا نزدیک خویشم خوان | که نزدیک است از دوری که جان من برون آید
اگر گوید که در دل کیست کت می‌کشد پنهان | خیالش آشکارا از نهان من برون آید
مرا گویند هم با تو رود عشقش زهی دولت | که سلطانی ز عالم همعنان من برون آید

غزل ۱۴۱۸ از دیوان [?] | ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید / ز اول صفحه‌اش داستان من برون آید | [illegible] شعر ۱۰

بر چشم بماند دیده کس از آن سوار نامد | خبری ندارم از خود خبری ز یار نامد
چه کنم اگرچه نرگس نگهم سفید دیده | که ز شاخ آرزویم بر انتظار نامد
بنهال صبر عمری ز ده دیده آب دادم | تو ز بخت شور من بین که گهی ببار نامد
منم و نوای ناله شب هجر و رقص گریه | چه کنم سرود شادی ز دل فگار نامد
بشکست قلب ما را صفت کافران غمزه | حشم خرد برون شد که بهیچ کار نامد
دل خلق پاره پاره نگری ز ناله من | که بجز جراحت دل ز فغان زار نامد

بنچه بندم این دو دیده که دو خسته بلا شد / زره تو با صبا هم قدری غبار نامد

بجفا مگو دلم را که کجا رسیدی اینجا / بکسند بر و زلفت که با ختیار نامد

بدلم نشست پیکان غرض ای حکیم طعنه / که ترا بپای نازک خلش ز خار نامد

غزل ۳۱۹ ازدیوان

بنه که بهیده دست خسرو دل فتنه باز خواندی / چو ز رفتگان آن کو یکی از هزار نامد

شعر

بچکار آیدم آن دل که نه در کار تو آید / گل در آن دیده هزاران که نه بر خار تو آید

نیست افسوس اگر چرخ بسوزد دلها / لائق سوختن است آنچه نه در کار تو آید

گریه تنها نه چو دیوار تو ریزم که گر افتد / بر من افتد که بجز سر نه دیوار تو آید

آنچه من دیدم از آن غمزه بجهد تو یارب / پیش آن غمزه خونریز جگرخوار تو آید

سنت سنگ زنان بر سر و بر دیده عاشق / با چنان کو که چون بر سر بازار تو آید

جان چو بگریخت ز تلخی فراق تو مرا نیش / که به دریوزه لبهای شکربار تو آید

غزل ۳۲۰ ازدیوان

جان خراشیست شبها می خراشیده خسرو / ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

شعر

بت محمل نشین من اگر حالم نمیداند / کرمی بیند بر آن دل بار و محمل میراند

جمازه در ره و آونخته دل چون جرس با جا / نفیر و ناله ما هم با واز جرس ماند

شتربانا فرود آور زمانی محملش ورنی / ز آب چشم من ترسم شتر در گل فرو ماند

سگی دنبال آن محمل طفیلی و دوان من هم / نشین لیک بیگو هم گر او سگ را همی خواند

کجا بر جای ماند جان اگر محمل فرود آرد / کسی کو هم پیکی بدن زمام از دست بستاند

چو من مردم درین وادی روای سیلاب چشم من / زمین را گر و نشانی شتر جا بیکه خواباند

دم سرد مرا ای باد لطفی کن بهر سو بر — همان سو بر مگر دمی از آن رخسار بفشاند

درین ویرانه خواهم داد جان از بهر تا یک شب — بگو ای ساربان باری مهر ناقه بگرداند

غزل ۳۳۲ ازدوانی

خروش اشتر او هست از بار گران خسرو
که ریزد کاروان دل گران محمل بجنباند

[illegible] شعر ۶

بتی کو بهر دشنامم مرا شکر بیفشاند — به از دشنام نبود گر نبات و انگبین باشد

بغیری گر جفا گوید بر نجم کو ستم [illegible] — بترنجم اگر با سی جفایت آفرین باشد

چه باشد گر چو من مسلمانی بود [illegible] — خدا آن نا مسلمان را اگر ایمان و دین بخشد

قدش خون بچکد از دل من از روی جگر خوردن — شهالی کان نخورش باید ضرورت بر همین بخشد

چو سنگ نازنین آن گل بود بر دوستاقان — من از دیده بپذیرم هر گل کان نازنین بخشد

غزل ۳۳۳ ازدوانی

عجب بخشنده شاهی چشم خسرو پیش کویش
که خاک در کند ریزه بود در نگین بخشد

[illegible] شعر ۹

برمن کنون که بی تو جهان تیره فام شد — ای شمع جان درای که روزم بشام شد

تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد — مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد

هر مرغ شاد با گلی و سرو و بوستان — بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد

ناز و کرشمه کسی که بر دم ای ایاز — می زیبدت که پیش تو سلطان غلام شد

در آستانت لاف رسیدن کرا رسد — آن را که زیر پای دو عالم دو گام شد

گفتی نه تمام عشق آری این سخن — دانی چه بشنوی که فلانی تمام شد

بدنامیست عشق بتان و هر زیبا — آن عاشقی که در زمانه نیکنام شد

وی آن کلاه زنده که صوفی بفرق داشت — بر دست ساقی چو تو امروز نام شد

غزل ۳۴۳ از دیوان	خسرو که زیست با همه خوبان تو سفه اینک به نیم جا بک عشق تو رام شد	شعر ۱۱

بر رخ پیچ و شکنش طره چون شب نگرید
وانگبین در لب شیرینش لبالب نگرید

چشم بسته بگشائید مگر بر رویش
آسمان کش مه نو در غبغب نگرید

پیش محراب دو ابروش که طاق چین
عالمی دست برآورده بیارب نگرید

چشمش از سحر غمزه ساخته مشکین قلمی
سید بفتوی خون در همه مذهب نگرید

زلف بر هم زده در خانه دل آمد پیش
نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید

گاه انگیزش اشهب ز غبار نفسش
همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید

چون ببینید خطش را بزنخدان بلند
ورته ماه مقنع چه نخشب نگرید

تا سکالی شده از موی بپای مرکب
سر آن جعد کشان تا سوی مرکب نگرید

اوست نوروز من چون قدش جمع برای
رسمت تا روز برابر شدن شب نگرید

در گلستان لطافت و گل نوخیز پیش
بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید

غزل ۳۴۴ از دیوان	بنده خسرو نه ز وصف جمالش هر روز نو بنو دفتر دیوان مرتب نگرید	شعر ۵

تا در شب افتاد و مارا دل بهمانجا شد که بود
باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود

عشق کهنه نو شد ای دل تسبیح نو کن باز
فتنه و جانی هم بدانسان کار فرما شد که بود

ما و بت را سجده زین پس آنچه از اول بود
تا شهر زهد و نماز سے ازما شد که بود

پایمال هر کم کین و این و آنکه زهست
آنکه شمع بزم او در تهه پا شد که بود

تو به آلوده خسرو کرد بلکه بند سے دیار

تحفة الصغر شعر ۱۰	منت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود	غزل ۳۲۵ از دیوان

بر بام آسمان وشش گر ماه ما بر آید — خورشید کیست باری کو بر سها بر آید

گلگشت او بخواهم بر خاک خود چو میرم — کز گور شور بختان خار عنا بر آید

چون در خرامش آرد وی باران ناز بارد — سیلاب فتنه خیزد موج بلا بر آید

گفتم که می بر آید جانم ز هجر گفتا — جانی که ماند بی ما بگذار تا بر آید

من چون نمیرم که جانم در آرزوی بوی — بر زلف عنبرینش هر دم صبا بر آید

هر شب مرا بر آید ناله ز جان سنگین — چون نالشی که شبها از آسیا بر آید

ابری شود که برقش ستاره را بسوزد — دودی که هر شبانه من سوی هوا بر آید

شب بهر صبح رویت گویم دعا ولیکن — حاجات تیره روزان کی زان دعا بر آید

از خنجر جفایت خونریز تا بگوید — هر جا که خونم افتد مهر گیا بر آید

[illegible] شعر ۸	در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد بیچاره جان خسرو آنجا کجا بر آید	غزل ۳۲۶ از دیوان

باز گل همی آید و دل در بلا خواهد فتاد — شورشی در جان بی‌سامان ما خواهد فتاد

باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت — ای بسا سرها که زان زلف دوتا خواهد فتاد

تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن — آتشی هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد

اینک اینک می رود آن فتنه دلها سوی باغ — باز بنگر تازه چند آشنا خواهد فتاد

تا ز مستی بر که خواهد افتاد آن چشم مست — تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

جز صبا کس می نبوسد پای او زین پس همی — خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد

نیست بختی آنکه با هم نیم خورده شراب — لیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

غزل ۳۲۷ از دیوان	چند ازین سودا ای فاسد کان بت آید در کنار خسروا گوهر نه در دست گدا خواهد فتاد	شعر

بر رخت چون زلف پرخم بگذرد
آه من زین هفت طارم بگذرد

تا کند خیل خیالت را طلب
بر چشم گریه دمادم بگذرد

وصلت آخر یک شبم روزی شود
روزی آخر این شب غم بگذرد

هر دم از تلخی آن شیرین لبم
شربت عیش من از هم بگذرد

بگذرانی مرهمی بر درد من
درد من ترسم ز مرهم بگذرد

غزل ۳۲۸ از دیوان	بنده خسرو را حریم وصل تو آه اگر ناگشته محرم بگذرد	شعر

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید
ز بهر بردن جان فگار می آید

فراز مرکب ناز و پیاده در عقبش
هزار سوخته بی قرار می آید

رسید ناوک من ای نظارگی زنهار
ببند دیده گرت جان بکار می آید

ز مستی ارچه بهر سوی می فتد لیکن
ز بهر بردن دل هوشیار می آید

چه گردها که بر آورده باشد از دلها
که فرق تا بقدم پر غبار می آید

هر آنکه یاد کند گرز کوی او بروم
یکی اگر برود صد هزار می آید

مکن بسرو سهی نسبت درخت قدش را
ز سرو کی گل سوری ببار می آید

غزل ۳۲۹ از دیوان	کنون بنال بزاری چو بلبلان خسرو که بهر ناله بلبل بهار می آید	شعر

پسند هست آنکه زلف اندر پس گوشت علم گیرد
مفرما عارض خونریز اگر خود را حشم گیرد

همشن را صلح کرد از نازکی مهتاب پیشش با — اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد

ز شادی گوییه گه بیند چو چشم خویش بی بیم — که دیدم روی آن خورشید اندر چشم آب آمد

روان شد جز دم دیده که بوسه لعل خندانش بیم — کز آن ماه سریع السیر در چشم شتاب آمد

غزل ۳۴۲ (از دیوان)

نه گروست اینکه هست آن نور دولتگر و خسارش
که زیر رایت منصور جهان کامیاب آمد

نسخه چند شعر

پای تا زار چه سگی جانب ما نگذارد — هم توان زیستن از جانی بجا نگذارد

اینکه هر بار گذارد وقت هم دزد کشد — هم بیکبار رهمان تیغ چه انگذارد

هیچ رنجیش مباد ارچه درین بیچاره — هیچ روزے قدمی بر سر ما نگذارد

خون بیچاره اشک بکوید دل باش از آنکه — آنچه اندر دل ما هست صبا نگذارد

طاق ابروی بلند تو قوی محراب است — که درو چشم تو جز خواب قضا نگذارد

غزل ۳۴۳ (از دیوان)

غمزه گوی گرت کشتن کسی هوس است
کس کسی بهتر از و حق بلا نگذارد

نسخه چند شعر

تا سرم باشد تمنای تو اندر سر بود — پادشا باشم گرم خاک درت افسر بود

روزگاری زلف تو باد پریشان روز و شب — تا دل بدخوی من هر دم پریشان تر بود

من خورم خونابه هجر تو نیز آدم از آنکه — ماجرا با نازکان خونابه دیگر بود

من بگرمای قیامت خون خنجر یاد دوست — جوی شیر آنرا نما کو تشنه کوثر بود

عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش شمع — خود مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود

خوبرویان گر نباشند آب آتش در جهان — تا وجود عشق بازان خاک خاکستر بود

یار آنجا و من بیچاره اینجا بیقرار

غزل ۳۳۴ از دیوان	ده چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود	[illegible] شعر ۷

تو که صورت نبشا دل و جان میگذرد	شب چه دانی که چرا بی تو چسان میگذرد
قامتت راست چه چیز است عجائب بیست	کز زمین ور ہ مرا در دل و جان میگذرد
ناوک چشم تو ام سیک شد و غیرت هم	که چرا از دل و جان دگران میگذرد
آب خوش می نخورد خلق ز سیل چشم	بسکه دل سوخته زان آب روان میگذرد
نامش از من شنوا پیدا غم جان چند خوری	جان همانست که ما را بزبان میگذرد
دل گم کرده همی جوید خلقی و زخاک	اندران راه که آن سرو روان میگذرد

غزل ۳۳۵ از دیوان	سوز جانهاست صبا و اگر رسد در گوشش نالها کز دل خسرو بزبان میگذرد	[illegible] شعر ۹

تا ترا چشم جان شکار بود	هر کرا دل بود فگار بود
کشت خال لب تو ام آری	مگس شهد زهر دار بود
هر کسی کز لب تو مینوشد	تا زید همدران خمار بود
آزمائی که سوی اوست دو چشم	این دو هم کاشکی چهار بود
هر که در کوی شاهدان می خورد	پیش ما مسجدش چه کار بود
پارسائی که با جوانان گشت	در نمازش کجا قرار بود
مست اگر دوزخیست گو میباش	عاشقان راز تو بهار بود
غم مرا سوخت هر چه شیخ و هم	بیغمان را کسی استوار بود

غزل ۳۳۶ از دیوان	پاسے تو زین پس هر خسرو عمر باید که پایدار بود	[illegible] شعر ۱۰

ترکی و خوبروی کسی کو چنین بود
نبود عجب اگر دل او آهنین بود

ما ئیم و خوابهای پریشان تمام شب
خوش بخت آنکه با چو توی همنشین بود

ای مست ناز جرعهٔ خود را بروی خاک
مفگن که پای لغزد بدرگان زمین بود

بینم نه بر قفا نگران که گاه مرگ
رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود

پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ
وان خون کز او چکد علم آستین بود

گر بنده کشتنی است بشوریش ای رقیب
وان خوابگه به در سرای آن نازنین بود

ساقی قدح ز من دریغ مدار زانکه
دیوانه را شراب دگر همچنین بود

فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو
چون بانگ مؤذنان که پاس پسین بود

شد جان صد هزار چو من [illegible]
آری بلای مور و مگس انگبین بود

[illegible] شعر	یارب چگونه خواب کند زانکه خسروا هر شب هزار بار بیش اندر کمین بود	غزل ۳۰۳ ازدیوان

تنها غم خود گفتن با یار چه خوب آید
از گاه بران لبها آزار چه خوب آید

جانان چو دهد فرمان در کشتن مشتاقان
پیشش گله کش قتلش بر دار چه خوب آید

میسوزم و میگردم گرد سر شمع خود
رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید

هم بار جفا بردم هم جام وفا خوردم
این کار که من کردم از یار چه خوب آید

آن روز که جان بدهم در حسرت رخسارش
بر خاک من آن بت را رفتار چه خوب آید

روزی که پس از عمری شب و ز کند با من
شب تا بسحر پیشش گفتار چه خوب آید

من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن
یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید

چون پیش بتان زاهد تسبیح گسل گردد
از رشتهٔ تسبیحش زنار چه خوب آید

غزل ۳۳۳ از دیوان

چون دست کند بر جهان دعوی خداوندگار
در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید

شعر ۹

ترکی که جست جوی دل من جز او نبود
او را وصل نبود که در جست و جو نبود

دامن کشید از من مسکین بهار گل
گویی کشش از بهار و وفا هیچ بو نبود

سرگشته [illegible] ز من بیدل و بی‌دین
[illegible] بود به دیدن نکو نبود

بشنفت هر که گفتنهای من غریب
در بند دل همراه سر گفت و گو نبود

در حیرتم که یارب از و بود این کرم
یا خود بجای او دگری بود او نبود

غزل ۳۳۴ از دیوان

خسرو لیهار با شب تنهائی فراق
گر گوئیت که شمع کجا رفت گو نبود

شعر ۹

جهان بخواب و شبی چشم من نیاساید
چو دل بجا نباشد چگونه خواب آید

غلام نرگس نامهربان یار خودم
که گشته بیند و بخشا[illegible] لطفی نفرماید

چو مایه هست زکاتی بده گدایان را
کمال حسن و جوانی بکس نمی آید

کسی که در دل شب خواب [illegible]
برآید به دیده بیچارگان نبخشاید

هلاک من اگر از دست اوست می آید
تو جمع باش که عمر از دعا بیفزاید

چه کم شود ز تو ای بیوفای سنگین دل
بیک نظاره که درمانده بیاساید

دلم [illegible] ساقی و در روی در محراب
بیار می که ز تزویر هیچ نگشاید

ز من مپرس و لا گر تو توبه می شکنی
که مست و عاشق و دیوانه را همین شاید

غزل ۳۳۵ از دیوان

به بندگی نرسد چون بساعدت خسرو
بکش مگر که بخون دست تو بیالاید

شعره

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد	مشغله‌ام از حال من افسانه نسازد
چیزیست درین دل که چنین چشم از آن تنگ	تا قفل بستم خود را دیوانه نسازد
خون من ای دل ز جگر تا به ره آیم	جز سوخته را شربت بیگانه نسازد
آنکس که بود سوخته چشم و چراغش	پیسد بدن ز خاکستر پروانه نسازد
باده بسفال آر که ما دردکشانیم	کس از لب ما ساغر و پیمانه نسازد
خاک ره عشاق نیرزد بسر آنجا	دولت به سر هیچکسان شانه نسازد

غزل ۳۴۱ از دیوان	سودای بتان از سر خسرو شدنی نیست این مرغ وطن جز که بویرانه نسازد	[illegible] شعر

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد	پیش قدمش که یاران را اندر دل و دین خیزد
سرو قد تو خیزد چون بنشست ادب دل	چه دل که کجا باشد سروی که چنین خیزد
شبها که کنم ناله بر یاد قدش این	تا است شنود مؤذن چون بانگ پسین خیزد
گویی که صبا خود را برداشت ز جای خود	چون هر رنگ سپاهان شوخ از خانه زین خیزد
بس کز پی سیه چشمش بیمار شود نرگس	از شاخ عصا سازد آنگه ز زمین خیزد
ترسان گذرم سویش کز گوشه چشم او	با تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد
من سوخته عشقم چون دم نزنم آری	این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد
گر تیغ کشد بر من من سر نکشم از وی	کز من همه مهر آید و زوی همه کین خیزد

غزل ۳۴۲ از دیوان	گر لعل لبش باید زانگونه کز خسرو کز کار بران لبها صد نقش نگین خیزد	[illegible] شعر

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند	که اگر جان طلبی بنده تامل نکند

ناز کم کن که نکویی بکسی دیر نماند | زشت باشد که نکویی رود و ناز بماند

غزل ۳۴۵ از دیوان

دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد
پردهٔ دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

شعر ۹

چمن سبزه خطی بر رخ جمیل کشید | بباغ سرو روان قامت طویل کشید
برنگ و بوی چه بهشت بوستان خود را | بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید
بتان آذری از بتکده برون جستند | که لاله باز بدشت آتش خلیل کشید
بهار در ره آیندگان باغ نگر | که فرش دیدهٔ نرگس بچند میل کشید
نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر | حباب از آب روان شیشهٔ دلیل کشید
دو دیده خون ز بناگوش پیل است سحاب | شب از هلال کجک بر سر دو پیل کشید
سرود گویان بلبل بجام باده نشست | گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید
بهشت شد چمن خوش کسی که با خوبان | دران بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

غزل ۳۴۶ از دیوان

برون خرام کنون خسروا اگر خواهی
قلج بهر دی گل صورت جمیل کشید

شعر ۹

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید | گلزار رخش از دیده بهار از در درون آید
جوانی خاک کردم در سر شوخی که گفت آن مه | که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید
بمان ای دیده ام گر چه بانساعت فرو ریزی | که آن سنگین دل ان استوار از در درون آید
در خون پیچش ازان میپیچم و شادم بدین سودا | که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید
نوید کشتنم داده است و من خود کی زیم آن دم | که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید
ز دست ابلهی بخواهی ای خسرو تا پشیمانی | چو تا بسمل شده من آن شهسوار از در درون آید

بهجران رفت جانم وه که آسان چه ین سوز دل — کسی کز بعد چندین انتظار از در درون آید
غم عشق آمد است و رفت جانم سید بی پیرون — هنوزم نیست غم گر غمگسار از در درون آید

شعر ۹	دلا بیهوده بیسوزی مپز ماخولیا چندین کز داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید	غزل ۳۴۴ از دیوان

چون سرو تو از قبا بر آید — آه از من مبتلا بر آید
با یاد خط تو زنده گردم — گر از گل من گیا بر آید
از قبله ابروی تو هر شب — بس دست که بر دعا بر آید
با تو دل ما چو بر نیاید — بیم است که جان ما بر آید
پیش آی که بی وجود تو — جان فتنه ست تا بر آید
تا چند در انتظار دارشیم — سے آ سے ز دو پا بر آید
چنگ که ز دست تو نفیرم — از هر سر موی صد ابر آید
یک لحظه بکار او فرو شو — تا کار سیکے گدا بر آید

شعر ۹	خسرو که در آب دیده غرقست ناگاه باشنا بر آید	غزل ۳۴۵ از دیوان

چو آن شوخ شبی رو زنار گردد — مرا خواب در دیده چون خار گردد
دلم گرد آن زلف گردد همه شب — چو دزدی که اندر شب تار گردد
شب و روز گردد در آن کوی جانم — چو بادی که بر بام دیوار گردد
مرا گشت و بیداری بخت ما را — هلو س هم نیاید که بیدار گردد
طبیبم بجان به که سویم نیاید — که ترسم ز درد من افگار گردد

چو بیزار شد باز جان کیست یارب	رها کن که او نیز بیزار گردد
گرفتارم از طعن بدگو که یارب	بروز بلای من گرفتار گردد

غزل ۳۴۹ از دیوان

چگونه کند وصف آن روی خسرو
که در وصفش عقل بیکار گردد

شعر

جفا کن بو که این دل باز گردد	دمی با جان من دمساز گردد
برعنائی چنین خرام چه بینا	که شهری نیم گشت ناز گردد
چو ناست گویم و ناله برآرم	دل و جان همره آواز گردد
نگویم حال خود با کس نخواهم	که کس با درد من انباز گردد
چو ماهرویم بکشاد روی و مگذار	که دریاسی قیامت باز گردد
چه جای عافیت باشد دلی را	که گرد غمزه غماز گردد
کند افسانه روز بد خویش	شبی کز خسروت همراز گردد

غزل ۳۵۰ از دیوان

گر آهو چند تنگ دارد شاید
که گرد ترک تیرانداز گردد

شعر

جائی گذرت ای بت چالاک نیفتد	کز هر طرفی در جگری چاک نیفتد
در عرصه بستان جهان سرو قباپوش	خیزد بسی اما چو تو چالاک نیفتد
گر چه ته پای تو نخواهد که شود فرش	نور مه و خورشید ز افلاک نیفتد
خواهم که ز سر خیزم و در پای تو افتم	جان باز چو من عاشق بیباک نیفتد
هر روز بیا پیش من خسته و بی صبر	تا این دل بدبخت بناپاک نیفتد
ای شوخ مکن لاغ که خوش کرد سر عشق	شعله ز سپهر لطف بخاشاک نیفتد

غزل ۳۵۱ — [illegible] — شعر ۹

خوش میگذری بیخبر از گریهٔ خسرو
هشدار کت آه دل غمناک نگیرد

چو باد صبح در آن سرو خوش خرام شود — سلام گوید و جان همره سلام شود
غلام اویم و هر کس که بیند آن صورت — ضرورتست که چون من بعشق غلام شود
بفتوی خط او کاتبست می ترسم — که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود
عنایتی که زهی نیم گشت غمزهٔ تست — بیک اشارت ابروی تو تمام شود
جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم — مرا جمال تو باید که نیکنام شود
لب و دهان و رخت هر یکی بلای دلند — یکی دلم چه کند جانب کدام شود
بچند سوز دل از آه کار پخته کنم — دگر ره از خلل کیمیای بخت خام شود
میانه غم زدگانم بخوان که پیش ملک — فقیر نیز بگنجد که بار عام شود

غزل ۳۵۲ — از دیوان — شعر ۷

بر و خواب ز همسایه ناله خسرو
مباد مرغ چمن پای بند دام شود

جانان چو توئی دگر نیاید — مردم ز تو خوبتر نیاید
همرنگ رخت سمن نخیزد — همتنگ لبت شکر نیاید
روزی که تو بر نخیزی از خواب — خورشید بلند بر نیاید
هر ماه اگر چو تو شود ماه — با روی تو در نظر نیاید
یکدل نرود ز شست زلفت — کز غمزهٔ صد دگر نیاید
تیری که گشاید اشتیاقت — جز بر دل بی سپر نیاید
با خاک درت رواست ما را — گر سرمه بچشم در نیاید

خدای مهر مسلمانیش کند روزی
که باز کافر من از کمین برون آمد

چه آفتست که باز آن سوار پیدا کرد
کدام سرو ز بالای زین برون آمد

صدای لعل سمندش بجا کیان برسید
نفیر کشتگان از زمین برون آمد

بشهر هر که برآمد بشمر دیدهٔ بد
هزار دست دعا از آستین برون آمد

دلم ز پرده برون اوفتاد از پی چشم
چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد

کلیسیای مغانم نشان همی بدهد بجاست
که باز این دل گمره ز دین برون آمد

دکان ناز و سمه رز جهان من برچین
که جان حسن فروشان چنین برون آمد

غزل ۲۵۶ از دیوان

هزار در دل من تازه کرد عشاق
زبسکه نالهٔ خسرو حزین برون آمد

شعر

چشم مست تو که دی بر من بیتاب افتاد
تو بیفگندی از آلودگی خواب افتاد

غمزه تیر به پیراهن چشمت گویی
تیغ خونیست که در پنجهٔ قصاب افتاد

دل بدریای خیال تو بسازی گشت
عاقبت سوی تو نیز رفت و بگرداب افتاد

شب شنبه بیشودم قبله ز رویت چکنم
که ز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد

زلف تو می نگذارد که ببینم رویت
یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد

کار من از پی زلف تو بپس آمد چکنم
شام در قصهٔ شاگرد رسن تاب افتاد

غزل ۲۵۷ از دیوان

آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد
از چه تو یار که گرد دیده چو دولاب افتاد

شعر ۹

صبرم شده ست کامشب بیار خواهی آمد
سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

به بازی گوییم گه گه ببوسیم باز کن چشمی
کسی را گویی کو را دیده وقتی پیش ما باشد

گر از لب شکرتی کند نیکشتن هم می ارزم
چرا در کار ما آخر چنین فکر پیش ما باشد

مرا گویند هرجا دار دل تا کی پریشانی
کجا این دل که من دارم بجای خویش ما باشد

برهمن را بت اندر خانه پیدا شد تنزیهم
که بت پوشیده در جان من بدکیش پیدا شد

غزل ۳۴۰ از دیوان | بغیرت سوخت جان من حزین با دیگران شعر
که خسرو را همیشه در جگر این ریش پیدا شد | [illegible] شعر

خون باز بجوش آمد تا جان که می آید
بیچاره بهوش آمد درمان که می آید

زان خال و خط مشکین با جمله بلا دیدم
این آیت رحمت بین پیشان که می آید

ای ترک مگو آخر بیجز دل مسکینے
کز سوی تو بر جانم پیکان که می آید

ای دل تو همی گفتی کاینک ز پی مردن
اسباب مهیا کن آن جان که می آید

خونابهٔ خویش آورد از بهر قصاص من
سر خاک ره قاصد فرمان که می آید

سیل مژه با رخنه انباشته شد یارب
کاین گرد بچشم من تازان که می آید

غزل ۳۴۱ از دیوان | خسرو بر هش یاری قربان شد و گریان هم
تا بار دگر آن مه مهمان که می آید | [illegible] شعر و

خشمگین یار مرا دل بر رضا باز آمد
گل بد عهد ببستان وفا باز آمد

آنکه همواره جفا بود و ستم عادت او
کرد آهنگ وفا و ز جفا باز آمد

بدعا پیش خود آوردمش اما عجب است
در جهان عمر کسی کی بدعا باز آمد

آن همه مستی و شوخی و بلا انگیزی
باز دل جان و دل سوخته را باز آمد

چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود
وه که این درد دل خسته کجا باز آمد

چون دران کوی دم خلق برآرد فریاد — کاینک آن شهره انگشت نما باز آمد

دل گم کرده همی جستم و دربانش گفت — کز دل رفته درین کوی گرا باز آمد

دی بره‌ی تو بحیله ز صبا جان بردم — باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد

غزل ۳۴۲ از دیوان	خسروا تن بقضا ده که بلاهای کهن تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد	تشریح شعر

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید — روزم در آرزوی وصالت بشب رسید

روزم بغم گذشت و شبم تا چسان رود — روز عجب گذشت و شب بوالعجب رسید

باز آ که تا ببوسه فشانم بپای تو — کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید

زین پس بگوش خسته‌دلان از کجا رسد — کان رفته بازگشت و زمان طرب رسید

غزل ۳۴۳ از دیوان	خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ اینک ز حادثات زمانش ادب رسید	تشریح شعر

دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد — جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد

ترسم از پرده برون افتم چو گل کاین باغ هیچ — زان گلستان‌ها که وقتم با تو بودم یاد داد

جز خرابی نا مراد جانم از بنیاد عشق — گرچه هر دم دیده خون تو درین بنیاد داد

پیش ازین آباد بود این خانه هستی ولیک — این صلای صوفیان هم خانه آباد داد

مشنوای حاکم ز ما دعوی خون یار را که — کشتگان عشق را هرگز نشاید داد داد

چون نواز دخو برد آنگه شد خود رفته بود — ساغر شیرین که شیرین در کف فرهاد داد

غزل ۳۴۴ از دیوان	من نشسته تا سحر شب و از دیده چون پیش افتدم بین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد	تشریح شعر

مسلمانان کرا گویم غم عشق
که کس کار مرا آسان نداند

مسیحا مرده داند زنده کردن
دلی در وصل درمان نداند

چه سود این سخن دیدن هیچ پیچ را
چو داند و من آن نادان نداند

دلی دیوانه خود کامه ام
که فرمان مرا افسان نداند

مسلمان نیست او و مذهب ما
که کفر عاشقان ایمان نداند

نباشد عشقبازان را سر عقل
که او در عاشقی چندان نداند

یکی سرو روان همسایه ماست
که رفتن جز میان جان نداند

گهی باشد کزان مستی لبش را
ببوسم کین خبر دندان نداند

نگارینا دل سنگیت هرگز
غم آزرده هجران نداند

تو چشم و غمزه را کشتن بیاموز
که کس این شیوه از ایشان نداند

خیالت بین بچشم تا نگوئی
که گل رستن بشورستان نداند

ندارد رغبت خسرو جز یک دوست
که بلبل جز ره بستان نداند

غزل ۲۶۲ از دیوان — شعر

دل من دوش بهمان رسید
در شب هجرم مه تابان رسید

ذره کم چشمه خورشید یافت
مورچه را ملک سلیمان رسید

سایه صفت پست شدم زیر پاش
چون بمن آن سرو خرامان رسید

زیستنم باد مبارک که باد
در تن مرده قدم جان رسید

آتش دل کشته شد و من شدم
زنده چو آن چشمه حیوان رسید

جلوه [illegible] خرامان رسید
بر مگسی کان بشکرستان رسید

غزل ۳۶۵ از دیوان	گریهٔ خسرو چو نگه کرد و گفت خانه روم زد و که باران رسید	شعره

دل ز نادیدنت بجان نشود	اگرم هوش پیش ازان نشود
خرام اینچنین بناز کنا	خلق را جان و دل زیان نشود
دیده از خاک پات ناید تنگ	نور بر دیده ناگران نشود
تو چنان بی زبانیم یاری	تن مردم چنانچه جان نشود

غزل ۳۶۶ از دیوان	عشق چشم شکست کیش گریست تیر خسرو چه در کمان نشود	شعره

دل نیست که در روی غم دلدار نگنجد	سندان بود آن دل که درو یار نگنجد
در دل چو بود عشق نگنجد خرد و جان	مجلس که بخاص ملک اغیار نگنجد
آن را سخن عشق شد کش بدل از دوست	سهمی که ز تیر بلا نخورد آزار نگنجد
جانان بدل تنگ من اندر ره بیا	در گنجه صبر اندک بسیار نگنجد
گفتی که غم دیده و دل خود دگری زار	خویشی بدل و دیده درین کار نگنجد
گر حسن فروشی و اگر شوه برون آی	تا در همه بازار خریدار نگنجد
خواهیم که نقلی ز دهان تو بخواهیم	بیهوده چه گوییم چو گفتار نگنجد
دیوار و درت در دل من جای گرفتست	هر چند که در دل در و دیوار نگنجد

غزل ۳۷۰ از دیوان	کوشد که زهد خسرو بیدل رغبت لیک با حکم خدا حیله و [illegible] نگنجد	شعره

دلی کو عاشق روییست دیگر از نگشاید	گره کاندر دل زیبا ببست از اغیار نگشاید

روای باد و تماشا دیگران الیسوی گل — که ما را غنچه پر چونست و رگل از نگشاید

چه طالع دارم این کز آسمان کار دلم — کز آید بر زمین جز بهر دل من بار نگشاید

مرا در کار خود کندست دندان از تبسم لب — بدین دندان که من دارم گره از کار نگشاید

اسیر کفر گیسوی صنم چون برهمن باید — اگر زنار گاهی جانش بگسلد زنار نگشاید

زند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن — همان بهتر که چشم خود در آن رخسار نگشاید

بجز عشق اگر کافر کنندم خلق گو بیکن — مرا باری زبان هرگز با استغفار نگشاید

چه ساعت بود آن کاندر رخ او دوخت شد چشمم — که جز خون هر دمی زین دیده بیدار نگشاید

غزل ۱۷۳ از دیوان

دل خود باد رود دیوار خالی می‌کند خسرو — بمیرد گر غمش خود با در و دیوار نگشاید

شعر ۱۱

دی زخمهٔ ناخنش بچنگ یاسمن چه بود — وان در همی سلسلهٔ پر شکن چه بود

آلوده خمار چرا بود نرگسش — پژمرده گیسش در گل و نسترن چه بود

خون من از همی دگران گر نخورده بود — آن رنگ خون بوی همیش دهن چه بود

آن شاد بیم بکشت که خوش بود با همه — آن پیچ و تاب کشتنش بکرشمه زمن چه بود

ان لحظه کامد از نه فرشته‌ست یا پری — نگاه نظاره مرد و زن هر در و زن چه بود

رخ جمله را نمود و مرا گفت تو ببین — زین ذوق مست و بیخبرم کاین سخن چه بود

میری زجان نبود که این خون گرفته را — سیلاب دیدم سوی آن غمزه زن چه بود

گر جان یوسف از عدم این سو نیامدست — این تن که دیدمش بته پیرهن چه بود

کشتن صلاح بود چه رسوا شدیم از آنکه — تدبیر پرده پوشی ما جز کفن نبود

دوش آن زمان که رفت ز پیش تو خسروا

غزل ۳۶۶ از دیوان | خون ماند جان و دل چه شد و حال تن چه بود | صحیح شعر

داد من آن بت طراز نداد / پاسخ نیم سخن دلنواز نداد
خواب ما را به لب بارگرد / دل ما را ببرد و باز نداد
به کرشمه ندید سوی کسی / گه به یک غمزه داد و باز نداد
کرد راجع برات بوسه لبش / عارضش چون خط جواز نداد
پیر را سرو چون تو نتوان گفت / که کسی دل بدان دراز نداد
بر منت دل بسوخت گرچه را / عشق جز سوز جانگداز نداد
لذت عیش کارسازی بخت / از که جویم چو کارساز نداد
تو چه دانی نیازمندی چیست / چون خدایت بکس نیاز نداد

داد خسرو به عشق جان هنوز
داد مردان پاکباز نداد

غزل ۳۷۷ از دیوان | صحیح شعر

دو چشمت که تیر بلا میزنند / چنین تیر بر ما چرا میزنند
کمان ابروانت دیگری سیکشان ۳ / ولی تیر بر جان ما میزنند
زهی غمزه که شوخی چه چالاکی ۴ / کجا می نماید کجا میزنند
دو زلف تو از پیش روی تو / شب تیره را از قفا میزنند
به هنگام رفتار بالای تو / تگ کبک را زاغ پا میزنند
چه بوی ترا در چمن می برد / نسیم بهار از صبا میزنند
نوا میزنند بلبل از راه عشق / ولی راه این بینوا میزنند

هنرها به خسرو همین کم لبست

غزل ۳۷۶ از دیوان — شعر ۹

داغ غلامیت کرد پایه خسرو بلند
میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

دلم زان کسان که خوار و مبتلا شد
ازان نامهربان بیوفا شد

مبادا از آه کس آن روی را خوی
اگرچه خون مسکینان هبا شد

بیا بر دوستان جانان تغافل کن
هر آن تیرت که از دشمن خطا شد

مرا وقت گر هلاک چون منی بود
بحمدالله که آن حاجت روا شد

مرا وقت خوشی بودست وقتی
مسلمانان ندانم تا کجا شد

شب از همسایگان فریاد برخاست
مرا نالیدن شبها بلا شد

دم سرد دم خزان اسکنو کرد
چمن بی برگ و بلبل بینوا شد

چرا بینالد این مرغ چمن زار
مگر او نیز از یاران جدا شد

غزل ۳۷۷ از دیوان — شعر ۹

مکن بر خسرو ای دشمن جفائی
اگر از دوست ناکرده رها شد

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد
جانم شکن طره پیچان که دارد

شبهاست که رفتست ز من خواب ندانم
کان خواب بهر غمزه فتان که دارد

در خانه جان آمد و بیرون نرود هیچ
زان ترک سپه سید که فرمان که دارد

خالیست بکنج لب خونخواره او وای
کان داغ برای دل بریان که دارد

خلقی بسر کوی وی از شوق بجز وبا
آن مست شبانه خبر از جان که دارد

هر صبح بیه هوش من خسته ز یار
کاین باد گذر بر در بستان که دارد

یک شهر پر از فتنه و تو بیخبر ای
کافر صفتان رنج غم ایمان که دارد

بیچاره دلم این جگر سوخته کز تست | پیش که برد نزد نمکدان که دارد

غزل ۳۷۸ از دیوان

این سر که لگدکوب تو شد گر تو نخواهی
خسرو چه کند در ره چوگان دارد

شعر

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید | وین درد سینهٔ ما پیش دوا که گوید

من غرق خون همه شب وخوش بخواب مستی | آنجا که اوست یارب این ماجرا که گوید

گویم که چند بر ما نامهربانی آخر | نامهربان ما را پیغام ما که گوید

ای جان خسته یارب گر در عدم نشیند | چون تو از آن اوئی او هر کجا که گوید

بر آستان خواری جان دادنی ست یارا | زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید

از دیدن جمالت وانگه حدیث توبه | والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

غزل ۳۷۹ از دیوان

شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو
هم تو بگوی جانا کاین قصها که گوید

شعر

دل بستهٔ بالای سیمی تنگ قبا شد | باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد

دل خون شده اندر سر آن غمزه شود زود | جائی که بصد حیله از آن طره جدا شد

نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم | کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد

پامال شد آن دل که ز من برد برفتار | خود بین که چنین عربده دلکش در ته پا شد

وه کرد سلامی سوی من آن نه چنان بود | در چیدن دل کش بره افتاد دو تا شد

میرفت سوار و نظاره ز همه سوی | صد جامه قبا جامهٔ جان نیز قبا شد

یاران موافق همه فارغ ز غم و درد | هر جا که غمی بود نصیب دل ما شد

بر باد هوا رفت بسی چون دل خسرو

غزل ۳۸۰ از دیوان	هر ذره که از گرد رهِ او بهوا شد	چهار... شعر ۹

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود — چه میگویم مرا خود دل کجا بود
همه شب گریه ام خفتن نداد است — که بوی گلرخ من با صبا بود
از آن بیدل زند فریاد بلبل — که او سال تمام از گل جدا بود
مثال ای بلبل از بد عهدی گل — که تا بود است خوبی بیوفا بود
زمانی یاد خوش دهی گه گاهی ای دل — گذشت آن رفت کو را یاد با بود
غنیمت دار وصل همنشینش — خوش آن وقتی که آن وصلت بجا بود
تو ای زاهد که اندر کوی او ای — چگونه میتوانی پارسا بود
ز خود بیرون مرا ن بیگانه دارم — که این بیگانه وقتی آشنا بود

غزل ۳۸۱ از دیوان	غمت بس بود بد گفتن چه حاجت ترا کز کشتن خسرو رضا بود	... شعر ۹

ای مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود — من بوده ام و تو همدم و یار دگر نبود
میرفت آن سواد و در و بود چشم من — می شد ز سینه جان و از آنم خبر نبود
سوز دلم بدید و ز چشمش نریخت — آن یار خانه سوخته را اینقدر نبود
دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا — یا رب دلم که بود کجا شد خبر نبود
خوش بوده ام که با تو نگاهی نداشتم — باری ز آنچه دیده ام این درد سر نبود
دوش آمدی بعذر تو گر گفتمت — معذور دار از آنکه ز خویشم خبر نبود
بر من ز روزگار رسید آنچه میرسید — عشقت بلا شد ار نه بجانم خطر نبود
پیوسته روز غمزدگان تیره بود و تنگ — از روزگار تیره من تیره تر نبود

...ل ۳۶۲ از دیوان	خسرو ز سر عیش گذشته چه غم خوری چون رفت گو نبود و اگر بود گو نبود	شعر ۹

...ل باز سوی آن بت بدخو چه میرود — آن خون گرفته باز در آن کوچه میرود

...ی رفت از من آن دل نادان و ای صبا — امشب بر آن غریب ببین کو چه میرود

...لگشت باغ میکند امروز من — بنگر که باز بر گل خودرو چه میرود

...آخر گهی بگشت صبا گرد کوی او — چندین بسوی باغ بهر سو چه میرود

...سرسبز شد لبش اگر آب حیات نیست — این خضر باز بر سر آن جو چه میرود

...جان میرود ز تن چو گره میزند بزلف — هر دم مراست از گره او چه میرود

...جانا جهانی از رخ تو گشته شد ... — دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود

غزل ۳۶۳ از دیوان	از خوی خویش خسرو بیچاره خون گریست بر روی او ببین که از آن خو چه میرود	شعر ۹

دلی که نرگس مستش بناز بستاند — کراست زهره کز آن حیله ساز بستاند

زهی نواله شیرین دهان آن کس را — که چاشنی از آن لب بکار بستاند

ببرد جان من ای کاشکی که نیز باز — بداد بوسی و یارب که باز بستاند

خوشا جوانی و مستی من و ... — که من پیاله هم آن ... باز بستاند

خیال برد صلاح مرا که ... — مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند

بر آستانش رود آب دیده ام ... نیاز — مگر که تحفه اهل نیاز بستاند

کسی که دل ز خم زلف او برون آید — کبوتریست که از چنگ باز بستاند

دلم فروشد و صد جای تار گیسوش را — ز بهر جامه خسرو را ز بستاند

شب همیدانم کو آمد و بس　　پیش از خویشتنم یاد نبود
خانه گلشن شده بی منت باغ　　سرو بود و گل و شمشاد نبود
هر چه میخواست همی کرد طبیب　　ناتوان را سر فریاد نبود
ناگه آهوی من از دام بجست　　زانکه اندازهٔ صیاد نبود

غزل ۳۸۹ از دیوان	خسرو از تنگی شیرین دهنان آنچنان نیست که فرهاد نبود	تحفه شعر ۹

دل می بری بر فتن و هر که چنان رود　　هر دم زمین ز دیده کشند تا بران رود
هنگام ناز رفتن او هر دو منشست　　ناچار هر دمے بود آن را که جان رود
من منت جفای تو بر جان نهادم از آنکه　　شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود
کوشم که نام تو نبرم لیک چون کنم　　چون هر چه در دلست همان بر زبان رود
آسان مگیر کار دم سرد عاشقان　　اے گل مباد بر تو که باد خزان رود
فریاد خواستست مگو پیش ای رقیب　　تا چند گه ز دیده هر دم نهان رود
اے مه کجا رسی برکاب سوار من　　گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود
ما را نه بخت یار و نه دل آشنا دریغ　　زین عمر بے بدل که همه رایگان رود

غزل ۳۹۰ از دیوان	خسرو اگر بتان بقصاص روان کنند خوشدل چنان رود که سوی میهمان رود	تحفه شعر

دلم جز کوے تو مسکن نداند　　تماشای گل و گلشن نداند
بهر چشمی ربعیت آنچنان روے　　که نامحرم ره دیدن نداند
چه جرعه بخت هجران خون من جز　　گران ساقی جز افگن نداند

گر آن بدخشم را دریابی ای باد ببوسی پا چنان کز من ندانند
فرو خور آه ای کبان من سوز که دود خانه ره روزن ندانند
برو ای سر تو هم با عقل دلگیر که ما مستیم و عقل این فن نداند
حدیث درد با افسردگان نیست که این راز دل شناسا تن ندانند

غزل ۳۹۱ از دیوان

خدایا جود و دستگاهش دار چند
که دارد خسرو آن دشمن نداند

جمله شعر ۹

سالها شد که ز تو بوی وفائی نرسید وز سر کوی تو ام باد صبائی نرسید
چاک شد پیرهن عمر بصد نومیدی دست امید بدامان قبائی نرسید
در بیابان طلب بخت پریشان گردم گرد پا آبله گشت و بجائی نرسید
چشم گستاخ بنظاره روی تو بماند لب محروم ببوسیدن پائی نرسید
اندر آن روز که بالای تو ام بر جان زد وه که در سینه چرا تیر بلائی نرسید
تن بیمار مرا خاک در تو خوش بادا که ز پرهیز بهر درد دوائی نرسید
همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت چه توان کرد اگر بخشش گدائی نرسید
ما که باشیم که نا خوانده بکویت برویم مگسان را گهی از کاسه صلائی نرسید

غزل ۳۹۲ از دیوان

تازه بادات گلستان جوانی هر روز
گرچه بر خسرو از و برگ و نوائی نرسید

جمله شعر ۸

روزی اگر آن ماه بمهمان من آید دوران فلک دربسته فرمان من آید
دیوانه دلی داشتم آواره شد از من کی باز درین سینه ویران من آید
من دانم و من چاشنی درد تو جانا حاشا که طبیب ازلی درمان من آید

در کوی تو نایم که پریشان شود دل — گر چشم تو بر حال پریشان من آید

هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب — گر باد نسیم گل خندان من آید

داغی که چه پا میگذرد بر دل خسرو — در گوش تو گر نالهٔ پنهان من آید

غزل ۳۹۲ از دیوان — جمعه شعر ۱۰

رخ آن شوخ پنهانی ببینید — کمال صنع یزدانی ببینید

در آن شکل و در آن چشم و دهان — همه اسباب حیرانی ببینید

دلم برد و چو گفتم کافرم کرد — مسلمانان مسلمانی ببینید

زنخ گر تا به پیش است از خط — در آن چه حال زندانی ببینید

من بیچاره را کشت خوش خوش — چه خنده و پشیمانی ببینید

به بیند آشکارا روش ای ماه — دلم را داغ پنهانی ببینید

چه دارید هم بعشق ای دوستان باز — رخ آن دشمن جانی ببینید

مرا از ناله و آه و دم سرد — ز لب تا سینه ویرانی ببینید

همی جوید وفا از خوبرویان — دلم را حد نادانی ببینید

رخ خسرو غبار آلوده دیدند — بران نقش پریشانی ببینید

غزل ۳۹۳ از دیوان — جمعه شعر ۹

زمستان میرود ایام گلها پیش می آید — زبان صبح ما را بوی آن کم بیش می آید

صبا می جنبد و بارش پریشان میکند از سر — دل بدبخت اگر وقتی بجای خویش می آید

رسید ایام گل آن شوخ خواهد رفت و بستان — ازان رو گر که بیتر سیدم اینک پیش می آید

سر دیوانگی را مژده بادای سنگ [illegible] — کز آن فتنه [illegible] اندیش می آید

ازین خرمن نماند و گاه و برگی نگری می بیند — که بیش ست آتشم هرچند یاران پیش نمی آید
مخور بازی که می‌خواهد ز بهر تیر بارانت — دران حضرت کجا یاد دل درویش می آید
چه غم سید ار وقت بخرام خوش خوش جان من چندان — رها کن تا نمک بر سینه های ریش می آید
بجان من تیر بر دیده که تا یکدم بود باقی — کنم نظاره کین تیر از کدامی کیش می آید

غزل ۳۹۵ از دیوان	شیارم بردنام لب ز بیم تحفه ات گه گه که خسرو نه ز بهر نوش بهر نیش می آید	شعر ۱۰

زلف گرد آور که بازم دل پریشان می‌شود — روی پنهان کن که بازم دیده حیران می‌شود
عقل و هوش و دل خیالت برد جانم منتظر — تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان می‌شود
تا کیم سوزی که هر صبحی دعای خیر خوان — این کسی را گوی کو را شب بپایان می‌شود
زانچه من خوردم غمت با پشیمان نیستم — گر دل تو لطف نا کرده پشیمان می‌شود
عاشقان را صد بلا پیش ست گاه دیدنت — جز یکی راحت که باری هر دو آسان می‌شود
ای دل خسته مده یادم ز عشق آنانکه — موی بر اندام من هر یک چو پیکان می‌شود
از بلاکم دوستان غمناک من جمع شوید — کانچه باری کام جانان نیست آن می‌شود
چون بپایان آمد این قصه که میگویم بدرد — یک حکایت و خاطرم صد ره پریشان می‌شود
ای که پندم میدهی نزدیک تو آسانست لیک — آن کسی داند که وی را خانه ویران می‌شود

غزل ۳۹۶ از دیوان	آنکه گفتند که از خوبانت روزی بد رسد اینک اینک جان خسرو گفت ایشان می‌شود	شعر

چو ترک مست رسید و بهوش خویش نبود — دلم ز صبر لبش لاف زد و کیش نبود
زدند راه دلم آهوان بی انصاف — که از هزار خدنگ یکی بکیش نبود

نبود امشب سوزنده مرا جز تب — دل ارچه بود ولیکن بدست خویش نبود
دل افگنده مرا در چه زنخدانش — وگرنه چشم من خون گرفته بیش نبود
نمک لبش من ای پارسا مزن از پند — بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود
خوش است عشق بگفتن ولی چه دانی درد — ترا که بود نمک بر دل و بر ریش نبود

غزل ۳۹۷ از دیوان — چه وصل میطلبی خسروا ز بلا مگریز / که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود — شعر ۹

زین پیشتر چنین دلت از سنگ ره نبود — وآزار دوستانت بدینگونه خو نبود
پیوسته عادت تو چنین بود در بدی — یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود
آن کیست کو بدید در آن کوی یک نظر — وانگاه تا بزیست در آن آرزو نبود
لاغر تن مرا ز خم زلف داربان — انگار کت بزلف سیه یک تار مو نبود
دل را فسانه تو ز ره برد ورنه هیچ — دیوانه مرا سر این گفتگو نبود
آخر برآب چشم منت نیز دل بسوخت — گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود
ای دل سپاس دار اگر دوست جور کرد — از بخت نامساعد من بود از او نبود
مشکم ز زلف نغز چه آوردی ای صبا — در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

غزل ۳۹۸ از دیوان — خسرو بیدرد خو کن و با بیدلی بساز / گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود — شعر ۹

ز رسوائی اگرچه در جهان افسانه خواهم شد — چه پنداری که من عاشق فرزانه خواهم شد
نه پس زیباست لاف عشقبازی جمع دیبا را — چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد
گهی پیش رقیبان ستم گر گریه خواهم کرد — گهی در راه مرغان خبرکش دانه خواهم شد

الا ای باد شبگیری بگلبرگ بناگوشش
مجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد

رسید آن آدمی کش باز آمد در نظر ما را
بپای دیگران امروز من در خانه خواهم شد

نگاریست بگذشتی بگوی زاهدان ره گیر
برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد

چو آتش میزنی در من سپند روی تو گردم
چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم شد

خیال از چشم من بگرفت چون سایه سوی کویت
که دل بگریست این خانه ویران ویرانه خواهم شد

غزل ۳۹۹ از دیوان	کفن در آستین و تیغ در دست است خسرو را گر اکنون بر سر کویت روم مردانه خواهم شد	جملہ شعر ۱۰

ز من در هجر او هر شب فغان زار می آید
خوشا چشمی که هر روزی بر آن رخسار می آید

گر از نادیدنش روزی بمیرم نیست دشواری
دمی رویش نخواهم دید این دشوار می آید

ببازی سوی من آمد بشوخی دل ز من بستد
بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید

چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کین مسکین
گرفتار است دائم کین طرف بسیار می آید

سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت این کیست
که خواهد بود یارب کاین فغان زار می آید

کجائی ای که طعن بیدلان کردی کنون ما را
نگهدارا تو ای کاینک آن عیار می آید

رقیبا یک عنایت کن خبر آسیدن غم فرمایش
که بر من هر چه می آید از آن رفتار می آید

بتا میگفت هر کس چه رفتم از در میخود
که این صوفی نگر از خانهٔ خمار می آید

صدای ساعدش چون یکه کف دست شکن بین افسون
اگر گل چیست بر کف کرده از گلزار می آید

غزل ۴۰۰ از دیوان	مکن بازی که تو در بند بیزاری شدی خسرو کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید	شعر ۹

زمانی نیست کز دست تو جان من نمی سوزد
کدامی سینه را کان غمزهٔ پر فن نمی سوزد

مگر ترکیب فانوس است جانا استخوان من / درون می‌سوزم چون شمع پیراهن نمی‌سوزد

ز هجرم در جگر داغی از آهم هر نفس دودی / من از غم سوختم آخر دلت بر من نمی‌سوزد

مگو چندین کزین حرف بیهوده بکش دامن / که جان می‌سوزدم جان کسی دامن نمی‌سوزد

بدین‌سان کز تب هجران تنم در زیر پیراهن / همی‌سوزد عجب دارم که پیراهن نمی‌سوزد

همه شب زار می‌سوزم بتاریکی و تنهائی / که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمی‌سوزد

چراغ من نمی‌سوزد شب از دلهای پر شیون / چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمی‌سوزد

غزل ۴۰۱ از دیوان	مکن خسرو همیدانی و نادان مینکنی خود را مرا این سوخته در طعنهٔ دشمن نمی‌سوزد	شعر ۵

تو کز سوز منی واقف دلت بر من نمی‌سوزد / مرا آنجا که جان سوزد ترا دامن نمی‌سوزد

ز غیرت سوختم جانا چو دیگر میزنی آتش / تو آتش میزنی دیگر و دیگر از من نمی‌سوزد

رخت گر دانهٔ فلفل نهاده خال بر عارض / کدامین تخم زکان یکدانه صد من نمی‌سوزد

نسازد دوست چه با دوست تا سوز دل دشمن / تو چندینی چو دوست می‌سوزی که کس دشمن نمی‌سوزد

غزل ۴۰۲ از دیوان	مزن بی گریه خسرو دم اگر از عشق می‌لافی که مردم از چراغ دیده بی روغن نمی‌سوزد	شعر

بهجر سوخته شد جان من سپند تو باد / دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

دریغ باشد جولان توسنت بر خاک / سواد دیده بساط سم سمند تو باد

چو هندوان که بسوی درخت سجده برند / نماز من بسوی قامت بلند تو باد

جراحت تو که بیدرد و ذوق من بشناخت / دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد

اگرچه من ز رخت همچو چشم بد دورم / هزار همچو منی سوخته سپند تو باد

دلم که خوان سیحش بچشم در ناید
طفیلی نمکستان لب چو قند تو باد

غزل ۳۴۳ از دیوان

گر از کرشمهٔ تلخ عیش خسرو را
گذشته بر لب شیرین نوشخند تو باد

شعر ۹

سرم فداست که تیغ تو گرد سر گردد
دلم نماند که تیر ترا سپر گردد

بزن تو تیر که من آن سپر نخواهم
که دیده را ز رخت مانع نظر گردد

چو بر زمین گذری ای مسیح جان تو زبید
ولی بزیر زمین مرده جانور گردد

مخور فریب جوانی بجستجوی روز
که آفتاب چو بر اوج رفت برگردد

تو بر گذشتی جانا که بخت پشتم داد
مباد هیچ کسی را که بخت برگردد

دلم بر وی تو مستسقی است بر لب آب
که هر چه بیش خورد تشنه‌تر گردد

چه تاب جرعهٔ دریاکشان عشق آرد
تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد

ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمی
هزار بار بجان خراب در گردد

غزل ۳۴۴ از دیوان

نه آرزوست که خسرو بدرد گریه لیک
چو دل بسوز رونا چار دیده تر گردد

شعر

سرو چو تو دراچه و در رسته نباشد
گل شکل رخ خوبی تو البته نباشد

دوزند قبا بهر قدت از گل سوری
تا خلعت زیبای تو از لته نباشد

در جنت فردوس کسی را نگذارند
تا داغ غلامی تو اش ثبته نباشد

لقمانی مسکین نکند میل بجنت
در صحن بهشت از طبق بته نباشد

این حسن و لطافت که تو کافر بچه داری
در چین و خطا و ختن و خته نباشد

از پشت رقیبان تو کشتم تسمه چندین
تا چیچه اسپ تو از پته نباشد

غزل ۵۰۳ از دیوان　　[illegible] شعر ۱۰

موی شده از فکر میانت تن خسرو
تا هیچ رقیبت خنک و کته نباشد

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد　　وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد
چون تو خوشی اید دوست بویرانی دلها　　آباد بر آن سینه گر آباد نباشد
غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم　　کاسوده دلان را سر فریاد نباشد
گفتی که سرت خاک کنم بر سر این کوی　　ای خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد
آن روز مبادا که کنم از تو فراموش　　هر چند که روزی ز منت یاد نباشد
سعد و رهی وار مست ار چو گشته زانکه　　در مذهب خوبان روش داد نباشد
نگریز ز درماندگی حال اسیران　　کانجا که تو باشی دل آزاد نباشد
طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم　　صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد
جان بر تو فرستم هم از آن سگ که درفت　　در بردن اگر کاسه ای از باد نباشد

غزل ۵۰۴ از دیوان　　خفیف شعر ۱۰

هر چند که خسرو به سخن می برد دل
چون غمزه جادوی تو استاد نباشد

سبزها نو دمید و یار نیامد　　تازه شد باغ و آن بهار نیامد
چشم من جویبار گشت ز گریه　　سرو من سوی جویبار نیامد
نوبهار آمد و آن حریف شرابم　　بتماشای نوبهار نیامد
آمد آن گل که باد رفت به بستان　　وه که آن آشنای یار نیامد
با چنین باد سرد و شاخ چو باران　　شاخ امید دل ببار نیامد
عمر بگذشت و زان مسافر بدخو　　یک سلامی بیادگار نیامد

خوبرویان بسی بدیدم لیکن — دل گم گشته بر قرار نیامد

آن صبوری که تکیه داشت بر دل — در چنین وقت هیچکار نیامد

خون دل خوردم و بسوختم آری — بر کس این باده خوشگوار نیامد

انچه از غم گذشت بر دل خسرو — هر کرا گفتم استوار نیامد

غزل ۴۰۷ از دیوان — شرح

سر من بسجده هر دم بستانه در آید — مگر اندر آستانت ببهانه در آید

بزمانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشت — چو تو فتنه هیچ مبادا بزمانه در آید

قد تست همچو تیری که میان جان نشیند — که میان دیده من گذرانه در آید

دل من بزلف و رویت شد اسیر چون نگردد — شب ماهتاب دزدی که بخانه در آید

در کین کشاد چشمت بخیال خود بگو تا — زپی شفاعت من ببهانه در آید

صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب — در دیده باز کرده که غلامانه در آید

غزل ۴۰۸ از دیوان — شرح

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد — دل من پار بر دوش باجان داوری دارد

من اندر خاک میدانش لگدکوب غمش گشتم — هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد

بهر شکلی که می آید ز من جان میبرد بارے — دروغ است آنکه این شیوه ز مهر دلبری دارد

مسلمانان نگهدارید جان بیچاره دل خود را — که تیر انداز من مست است و کیش کافری دارد

ندارم آنچنان بختی که خواند بنده خویشم — غلام دولت آنم که با وی چاکری دارد

شل گر یک سخن با من بگوید عاقبت تا این — نیارد بر زبان سرزنش خود سرسری دارد

تو ای دیوانه وش جانا که داری سایه گیسو — دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد

گر چون صلیب خود کردی شفاعت پیش	نمیگویید مکش لیکن سخن مرا عرضه دارد

غزل ۴۰۹ از دیوان	ببدنامی برآید نام خسرو گر ز پی دیدن ندیک تر دامنی دارد که صد دامن تری دارد	مقطع شعر

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد — ای بسا ناله که از بلبل محزون خیزد

نیکبختی که تواند همه دیدن هر روز — شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد

صبرم از روی نگارین تو فرماید عقل — وه که این کار ز دست چو منی چون خیزد

ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش — کان زمینی است که آنجا همه مجنون خیزد

نیک از آن بسپند و سن بد خو را — هر دم اندیشه سودای دگرگون خیزد

سوز عشقم چو ز دل خاست بگفتم بطبیب — گفت این علت از آنهاست که از خون خیزد

غزل ۴۱۰ از دیوان	اشک خسرو همه خونست هله زین دریا کاین نه جوییست که از دجله جیحون خیزد	مقطع شعر

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد — نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد

ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد — ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد

خوش آنکسی که نشیند بیار وقت سحر — نماز خفتن مست و خراب برخیزد

کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود — که بهر دادن جام شراب برخیزد

غلام نرگس مستم که بامداد پگاه — قدح ز دست گرفته ز خواب برخیزد

ز غصه تاب بگو تیر که نیاید تا — ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد

غزل ۴۱۱ از دیوان	کجاست خسرو شب زنده داشته که صبح بدست کرده دلی چون کباب برخیزد	مقطع شعر

سر زلف تو یاری را نشاید — که دشمن دوستداری را نشاید
اگرچه زلفت آرد تاب باری — ولی باد صباری را نشاید
خرابم کرد چشمت راست گویم — که ترک مست یاری را نشاید
حریفش بوده‌ام شب نرگسی ای چشم — که این شربت خماری را نشاید
بجان کندن رها کن نیم کشته — که این تن زخم کاری را نشاید
دلا خود را بچشم او مده گفت — مقام استواری را نشاید

غزل ۲۱۲ از دیوان

مران از در که خسرو بندهٔ تست
عزیزش کن که خواری را نشاید

شعر

سخن بگفتم از لبهاش در کام زبان گم شد — گرفتم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد
دل گم گشته را در هر خم زلفش همی جستم — که ناگه چشم بدخوی برویش رفت و جان گم شد
ندانم دوش کی آمد کی از چشم رفت کان ساعت — هنوز او بود پیش من که از چشمم بپیش آن گم شد
و مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد — چو در خاک در خوبان کلید بختشان گم شد
چه جای طعنه گر از خانه بارم باد در کویش — ازان وادی که در وی صد هزاران کاروان گم شد
من از عشق خواهم خود جان نکش بر و آتش — که در هر ذرهٔ خاکش هزاران جان و جهان گم شد

غزل ۲۱۳ از دیوان

مرا گوید دانای جهان شو چند غم خوردن
چو خسرو گم شد اندر خود حساب انجهان گم شد

شعر

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید — از هر طرفی صد جان پروانه برون آید
صد جامه قبا گردد در هر طرفی چون او — کج کرده کلاه از در مستانه برون آید
من بنده هجر و طفلان سنگی بکف از هر سو — بنشسته بکمین تا کی دیوانه برون آید

فریاد که از یاری عمرے بجفا باشم | چون گاه وفا آید بیگانه برون آید
هر روز پری جویم از بخت محال است این | خورشید ز پی شش ماه از دانه برون آید
گر وجه قرار من هست از رخ تو جانا | ده گر خط تو ناگه پروانه برون آید

غزل ۱۴ ازدیوان | در کشتن خود یارم من با تو چه غم دارم / گر جان ز تن خسرو حضمانه برون آید | نتیجه شعر

شب که بادم ز سوی یار آمد | مست گشتم که بوی یار آمد
آب چشمم دوید از سر حال | پاسے کوبان بکوے یار آمد
گریه خود هست و گریه دیگر از دوست | کاب ناخوش بجو ببار آمد
میکنم یاد و میخورم حسرت | هر چه خوردم ز خوے یار آمد
نیک نبود که بد کنم دل اگر | نه ز روے نکوے یار آمد

غزل ۱۵ ازدیوان | خویشتن را نیز کردم گم خسرو / جستن دل چو سوے یار آمد | نتیجه شعر

شب مرا با جگر سوخته مهمانی بود | یوسفی مست درین زاویه زندانی بود
پاسبان هست که من تخیر و سگ در خواب | همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود
عشق میخواند ز خطش صفت صنع خدا | عقل گم گشت که در غایت نادانی بود
شاد گشتم ولی انده و غمش خوردم دوش | شادیم عاریتی و غم من جانی بود
راه عشق است لبے داغ به پیشانی من | چه کنم از ازل این نقش به پیشانی بود
جان بهای نظر چشم تو ام فرمان داد | عذر بپذیر که این قیمت فرمانی بود

چشمه تر تشنه گذر کرد و نشد لب تر از آنکه

گاه مردن شنیده ام محمود — گفت رویم سوی ایاز کنید
من غلام شمایم ای خوبان — بکشم گر بهزار ناز کنید
چند باشید بسته چشم آخر — چشمها را ز خواب باز کنید
دیده باشید نوجوان مرا — صفتش پیش پیر باز کنید
با چنان قامت ای صنوبر و سرو — شرم باید که پا دراز کنید

غزل ۲۲۵ از دیوان

بشنوید این حکایت خسرو — پیش آن سرو سرفراز کنید

شعر

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود — عاشق خود بود و عاشق جانان نبود
هر دل از دوستی دوست نهد دو آهو — زنده بر آتش سوزان شدن آسان نبود
بی بلا وصل نیابند که چه پیچ است — گر به زحمت در یاد بیابان نبود
زهر نوش از کف ساقی تو اگر میخواری — کیست کش تشنگی چشمهٔ حیوان نبود
دی بگشت آمدی و شور برافتاد — پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود
رفتی و ماند خیال تو و من خسته شدم — هر دلش گر ز پی مهر جهان خون نبود
چند گویی که چرا خلق بر ویت حیرانست — این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

غزل ۲۲۶ از دیوان

خسروا بلبلی آخر قفسی هم خوش باش — دور گردون نه همه باغ و گلستان نبود

شعر

عشقت خبر بعالم بیهوشی آورد — اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
رخسار تو که توبهٔ صد پارسا شکست — نزدیک شد که رو به سیه پوشی آورد
شوق تو شحنه ایست که سلطان عشق را — روی چنین گرفته بچاووشی آورد

هر دم به تیغ جو چو بکشتن ملیست — هر دوست آنکه میل بکم گوشه‌ای آورد

گفتم از آن لب از پی دیوانه شربتی — گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد

من ناتوان نیاد بکی گشتم ای طبیب — آن دارو‌م بده که فراموشی آورد

غزل ۲۲۷ از دیوان

خسرو اگر فسون پری نیست در بتت
چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد

شعر

غمم بکشت بکار جهان که پردازد — دلم اسیر بتست به جان که پردازد

بهر اشک جمال آمدم پیش نظر — دلم بسوختن خود بدان که پردازد

من و زیارت و حاجت بجا نه ره چه بلا — درین بلا و بغم جان و دان که پردازد

بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی — بچاره دل بیچارگان که پردازد

به آستان تو میرم که زیر دیوارت — چو جان دهم بمن ناتوان که پردازد

بهر جی تو رفتن بباغ بیهوده است — که پیش تو بگل ارغوان که پردازد

غزل ۲۲۸ از دیوان

روا مدار ز دوری بلاک خسرو از آنکه
گر او رود غزل عاشقان که پردازد

شعر

بکشت هر دو جهان نوشاد نیامد — گنجشک بهر دو از خفه صیاد نیامد

عاشق شدم این بو گنه وای که هجرش — جان برد و ازین یک گنه آزاد نیامد

بر گریه عاشق که زدم خنده نه مردم — تا پیش دو چشم من ناشاد نیامد

چه سود ازین هر دو بی بهره چو شیرین — روزی به لب تربت فرهاد نیامد

گفتی که شبی بر تو رسم روز بدم بین — کان تیر بهر روزه گرت یاد نیامد

با خاک نسازد چه کند این تن خاکی — امروز که از جانب تو باد نیامد

تاراج خیالت شدم و یار تو صبر — آنجا که مرا دوش ره او فتاد نیامد
فریاد کنان دی بسر کوی تو رفتم — جز گریه کسے در پے فریاد نیامد

غزل ۳۲۹ از دیوان
خسرو بستم جان ده و انصاف مجو زانکه
در مذهب خوبان روش داد نیامد
تمت شعره

فریاد که عشق کهنه نو شد — جان در کف آرزو گرو شد
آزرده دلی که بود کم گشت — دیرینه غمے که بود نو شد
یارے که زما حدیث نشنود — اندر حق ما سخن شنو شد
باد سر زلف او بجنبید — صد خرمن عقل جو بجو شد
رویش دیدم دلم بیفتاد — پایش ز چه رنج نکو شد
آدر و صبا نشان کویش — اشکم بدوید و پیش رو شد

غزل ۳۳۰ از دیوان
دادم بقصاص عشق جان خسرو
چون اسپ نشاط او دو رو شد
تمت شعره

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد — ز دست چشم و دل خویشتن بفغان آمد
براه دیدم و گفتم رود بجانه برفت — بسویم آمده اندر میان جان آمد
ندیده بودم و دعوی صبر میکردم — دمم نماند دران دم که ناگمان آمد
تو دیر زی که مرا جان او بکشت امروز — نظارهٔ تو که چون عمر جاودان آمد
بگردن دگران آمدم شب از کویت — بپای خویش بکوی تو چون توان آمد
غم تو دوش همی برد جان بدل شد صلح — دلی گرے که خیال تو درمیان آمد
گران نیامده کوه غم تو بر دل من — دمی ز وصل زدم بر دلت گران آمد

ز ابروییت که بکشتی سرنگون ماند — امید غرق شد و عمر کران آمد

غزل ۴۳۱ ابیات

نمانده بود ز خسرو اثر که دی ناگاه
تو رخ نمودی و بیچاره زانجهان آمد

شعر

کسیکه یار وفادار مهربان دارد — سعادت ابد و عمر جاودان دارد
نگه که کرد لب لعل آن صنم گشتست — که باد صبحدم امروز بوی جان دارد
گل از هوای حسن خود شکفته زنا — چه آمدست که بلبل چرا فغان دارد
مگر که جان بتوان برد ای مسلمانان — کسی ز چشمی اندر جهان نشان دارد
بترس ز آه من ای چشم یار عهدشکن — که ناتوانی و این گریه است زیان دارد
تبارک الله چندین جمال که سوی تو رفت — یکی چه گویی ازین جمله خان و مان دارد
روا مدار که هر دار جان دهم پشت — که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

غزل ۴۳۲ ابیات

زبان نماند و زنامت هنوز سیری نیست
دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

شعر

غمزه مردم کشت پرده صبرم درید — من نرسیدم بدوست کار بجانم رسید
با دو زمین بلا چند توانم گریخت — سنگ نیم این جفا چند توانم کشید
بیسلم ای مردمان پند نخواهم شکست — عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید
سوختم این آه گرم چند نهانی کشیم — گریه نخواهم کشاد و جامه نخواهم درید
دل ز من امروز برد کو بخوشی خفته بود — باد برو میگذشت زلف سیه بر پرید
ای که کشادی خدنگ خوش لب پر از نمکا — شب همه شب تا بروز از دل من خون چکید
بهر خدا رخ بپوش یار نظر دوز شو — کافت جان پیش ازین ما نتوانیم دید

کسی که مهر تو جان با تن هوس دارد
چه غم ز شحنه و اندیشهٔ عسس دارد

شکیب من همه سیماب شد نمیدانم
که کیمیای صبوری کدام کس دارد

من غریب بران آستان خاک شدم
خوش آنکسی که بر آن پایه دسترس دارد

مرا ببین نفسی در پیش [illegible]
بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد

سرشک من همه سیماب شد نمیدانم
که کیمیای صبوری کدام کس دارد

هلاک خویشتن [illegible] اگرچه میدانم
که انگبین غم چشم از درون مگس دارد

برفت جان من از غم دران خیال هنوز
ز مهر ویدن تو روی باز پس دارد

غزل ۲۴۳ از دیوان

بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنکه
نه دوستی ست که آتش بسوی خس دارد

شعر

گر کند یار سه و گر آزار بر من بگذرد
هرچه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد

گفتی ار من بگذرم [illegible]
این ستم ای کاشکی صد بار بر من بگذرد

صبحدم مست از شراب شوق بیرون [illegible]
بسکه در شب ناله‌های زار بر من بگذرد

زود [illegible] گردون مگر [illegible]
همچنان خرامان [illegible] و خوش رفتار بر من بگذرد

ای خوشا دیوانگی و مستی و رسوائیم
گر سپهر [illegible] آن عیار بر من بگذرد

هر سحرگاهی فرستم جان با [illegible]
تا مگر بوی از آن گلزار بر من بگذرد

غزل ۲۴۴ از دیوان

رفت عمر و گفت و گوی [illegible] خسرو نرفت
عمر باقی [illegible] درین گفتار بر من بگذرد

شعر

گل آمد و ز دوست صبائی نمیرسد
از باغ وصل مهر گیائی نمیرسد

هنگام برگریز جدائیم شد و هنوز
زان نوبهار حسن صبائی نمیرسد

ما با سموم بادیه هجر هم خوشیم
گر زان شگوفه بوی وفایی نمیرسد

من چون نسیم کز پی شبی نیست کاهلی تا
زان غمزه کاروان بلایی نمیرسد

سلطان بخواب ناز چه آگه ز خلق چون
در گوش او فغان گدایی نمیرسد

در گنج غیب نقد تمنا بسیست لیک
ما را بچرخ دست دعایی نمیرسد

درد ترا حیات ابد باد در دلم
کان هم دواست گرچه دوایی نمیرسد

نوشم که سر نهم بدرت لیک چون کنم
مردم ز جهد خویش بجایی نمیرسد

نقیه شعر ۹	گر خسرو ابوصل سزا نیست هم مرنج ملک سکندران به بی سرو پایی نمیرسد	غزل ۳۲۹ ازدیوان

گهی از آشنایان یاد ناید
چنین بیگانه هم بودن نشاید

که داد آن بخت بد روزی چو من را
که از روی تو خورشیدی در آید

شبم کابستن است از دود اندوه
نه پندارم کز و صبحی بر آید

مخوان در بوستان باغم ایدوست
که انجا با دلم کس می کشاید

زبانی میدهم جانرا ولیکن
ستم دیده بجانت چند باید

مرا گفتی که جان میباید از تو
من بیچاره را دیگر چه باید

بسی دانا که نتوان زیست بی تو
ولیکن خویش را می آزماید

سری آن نازبازی کردم آندم
که مرگ من ترا بازی نماید

نقیه شعر ۸	نگیرد جز گرفتاران بیدل غزلهایی که خسرو می سراید	غزل ۳۳۰ ازدیوان

کجا بودی بیا ای سرو آزاد
که رو یکچند دیدم و اقبال [illegible]

او کرد ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم / من منتظر لب که چه دشنام برآید

ای ساقی به دست غم زن تیغ که در تن / خون آن قدرم نیست که در جام برآید

ای رند خرابات سبو بر سر من نه / تا در همه شهرم به بدی نام برآید

آن را که بهشتی صفتی داغ نکردست / گر از ته دوزخ کشیدش خام برآید

بر کنگرهٔ عشق که افتد کلاه از سر / صاحب قدمی کو که به یک گام برآید

شعر	خسرو اگرت نیست مرادی مخور افسوس زیرا که همه کار به هنگام برآید	غزل ۳۴۴ از دیوان

گرچه در کشتن عشاق زبون می آید / باری آن شکل ببینید که چون می آید

ای صبا خاک درش آر ببینند از چشم / که بلا تا همه زین رخنه درون می آید

گر کنم گریه چو دیوانگی است ای دوست / کین شکایت همه از بخت نگون می آید

دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند / مرغ بیچاره که در دام زبون می آید

آمدی باز به نظاره برون آمد دل / لحظه باش که جان نیز برون می آید

خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون است / زانکه این بوی ز هر قطرهٔ خون می آید

تا شنیدم چون گذر هست که بازم در دل / یاد آن سلسلهٔ غالیه گون می آید

غمزه از گوشهٔ چشمش که ز شوخی خونریز / مست می سازد و با غمزه فسون آید

شعر	خسروا چون سخن از لب شیرین نشنیدی ناچار بکش از دست بلائی که کنون می آید	غزل ۳۴۵ از دیوان

کسی که دید آن ترک باده نوش شود / به جای آید و چون بیند کشش بدوش شود

تبارک الله از آن رو که بهره خواهد برد / چگونه هم نه ندیدن او آدمی ز هوش شود

گران حریف رود سوی قبا پوشی را
گلیم شیفته پیکان سے فروش رود

زبسکه چشم از وی چشم پاک کنم
ابروی چشم بر هم وقت درو گوش رود

خراش سینه کسانی چشم آتش ظلم
کسی سپاد که در آتشش این خروش رود

صلای عیش همی آیدم زیاران لیک
دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود

غزل ۲۴۳ از دیوان	طریق سرو قبا پوشش دیده تا خسرو دلش نخواست که بر سرو سبز پوش رود	شعر

کسی که دیدن آن چشم خوابناک رود
عجب بدان که بخواب خوشش هلاک رود

زمین بیاد لبت بوسه میزنم لیکن
چگونه آرزو آستین بخاک رود

چنین که روی تو گلبرگ نازکست مباد
که سوی تو از دل من آه سوزناک رود

بعشق دعوی آتش پرستیش رسد
برهنه که در آتش تیزناک رود

فرو خورد که برون نه ازل آهیم
که گر برون شکند شعله بر سماک رود

فدای غمزه زنی باد جان که جاهش
درست آید و دلهای چاک چاک رود

غزل ۲۴۴ از دیوان	گناه خسرو اگر دوستی است غمزه بزن که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود	شعر

گر مه چو تو با جمال باشد
خورشید کم از هلال باشد

بر روی زمین نظیر رویت
در عشق هم محال باشد

ما را که بدید خت بلا کسب
تا دیدن تو چه حال باشد

در حسن تو وا نگه ببوسی
ای شوخ کرا مجال باشد

خوبی که نگاه کشتنم روی
تا خون منت حلال باشد

تا کی سخن وفا رها کن — خوبی و وفا محال باشد

غزل ۴۴۴ از اوّل | بشنو ز کرم حدیث خسرو / هرچند ترا ملال باشد | [illegible] شعر ۱۰

هر سر زلف تو از باد پریشان نشود — خلق بیچاره چنین بیدل و بیجان نشود

ما ازان سرو که عمرا جان بلب آمد باز — که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود

من علاج دل دیوانه خود میدانم — عشق بازیست و همه کس مسلمانان نشود

یارب از رنج دل ماش نگیری هرچند — که جفا ها کند و هیچ پشیمان نشود

ای مسلمانان آن روی ببینید آخر — چه کند این دل مسکین که پریشان نشود

مردمان در من و بیهوشی من حیرانند — من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود

هم بحق نمک خود که نگهدار دلم — گر چه کس بر جگر سوخته مهمان نشود

اندرین قحط وفا گر همه طوفان آرم — هرگز این نسخ در ایام تو ارزان نشود

لذت عشق نداند اسیر غم او — که مگس جوید حلوا به نمکدان نشود

غزل ۴۴۵ از اوّل | خسروا آهوی رمیده است ز خوبان که درد / گر دل سنگ شیرینی پیش پریشان نشود | [illegible] شعر

از نظر چشم کافر کیشش او خواهد فتاد — آتشی در عاشق بیخویش او خواهد فتاد

بنده خواهد گر نشسته در دلم بیچاره دل — ده که چندانی نمک بر ریش او خواهد فتاد

باز ترکش بسته و هر کس باند بر ترکش شکار — تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد

کشته شد بیشم یارب بروج من کمان — هر خدنگ کان برون از کیش او خواهد فتاد

گر رسید این شب بلای عاشقان — هم بدان جان بلا اندیش او خواهد فتاد

چنین بهاری و من هم بوی او چه کنم | که این هوس ز نسیم بهاری آید

غزل ۴۵۴ از دیوان

ز گوش خسرو آن زخم چنگ بر نفت
ولے ز سینه فغانهائی زاری زود

خسرو

لبالب از قدح کز گلو فرود آید | مگر که از دلم این آرزو فرود آید

بگوے توبه که آید فرود مے ز سرم | مباد کز سر من آن سبو فرود آید

زمے چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم | فرشته چون مگس آنجا بهو فرود آید

به بند هر دو نم امروز ساقیا مگذار | که باده از سر آن ماه نو فرود آید

چنین که جان ما کن خون بخوریم برو تو | ترا چگونه مے اندر گلو فرود آید

خوش آن زمان که بیاد تو هم شبم تا روز | ز دیده خون جگر سو بسو فرود آید

غزل ۴۵۵ از دیوان

نقاب وا کن و بنماے عاشقان ورنه
مگر که خسرو ازین گفت و گو فرود آید

خسرو

لبش در شکر خنده جان میبرد | شکیب از من ناتوان می برد

پیاله کف چون روان می شود | دل عاشقان را روان میبرد

کمر بسته در دل درون میرود | پس انگاه جان از میان میبرد

گرم پرسد از برون دل کسے | اشارت کنم کان جوان میبرد

سر زلف کا پدے بر بش | نمک را به بند وستان میبرد

نگار جگر تخته کردم که چشم | خیال ترا میهمان میبرد

غزل ۴۵۶ از دیوان

شبے میهمان شو به بین کار زوت
صبوری ز خسرو چسان مے برد

خسرو

شد خسته درون من از بیم جفا کیشان — چون می ندهد دادم داور بچه کار آید

اختر شمرم هر شب در طالع خود لیکن — چون کار قضا دارد اختر بچه کار آید

غزل ۳۵۹ از دیوان

عقل از سر خسرو شد دیوانهٔ مه رویان — عقلی که چنین نبود در سر بچه کار آید

شعر

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد — زین فتنه‌ها دل ما بسیار یاد باشد

یکچند عیش و شادی یکچند نامرادی — آری نگار ما را دائم مراد باشد

ای دوست چند گویی کاخر چرا خوری غم — آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد

گر تو خوشی نجویم من خویش را بسوزم — جائیکه آب نبود روزی که باد باشد

گفتی که پیش هر کس چندین مگوی نامم — این زار مانده دل را گر ایستاد باشد

تعلیم نیست حاجت غم را بسینه جستن — در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد

در سر هم ز نامرادی و نیست [?] بمیرم — گر پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد

چون شاهد است ساقی یکسو نهیم توبه — در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

غزل ۳۶۰ از دیوان

بسم الله آنچه خواهی پیش تو خسرو اینک — فرمان دوستان را بر جان نفاذ باشد

شعر

زلفت که هر خم از وی در شانه در نگنجد — دلها که او فشاند در خانه در نگنجد

دل را چنانکه دانی خون کن که من نگویم — در کار آشنایان بیگانه در نگنجد

گر میکشیم خود کش بر غمزه باز مفگن — در بخشش کریمان پروانه در نگنجد

در اهل دل ز خوبان معنی شود نه صورت — در دل شراب گنجد پیمانه در نگنجد

افسرده وصل خواهد ما تیغ هجران — بر جمع [?] مجلس نشینان پروانه در نگنجد

در جمع خود پرستان سربازی عشق بلند | کاندر صف عروسان مردانه در نگنجد

غزل ۱۶۴۳ از دیوان

زین نازکان رعنا خسرو گریز آن را
در کوی شیشه کاران دیوانه در نگنجد

بیت شعر ۹

زلف او زان گره سخت که بر جانم زد | دم باقی دو سه بشمار که بتوانم زد
یار پیکان زد و من در هوس آن می‌جرم | که زنم بوسه بر آن دست که پیکانم زد
دلم افتاد در آن روز کز آن جان تیرم | کز سر ناز یکی غمزهٔ پنهانم زد
بادشا چوب خلیفه خورد و فخر کند | من درویش ز چوب تو که دربانم زد
ای اجل آن قدری صبر کن امروز که گشت | لذتی گیرم از آن زخم که جانانم زد
دیدمش از پس عمری و همی سوخت مرا | تشنه در بادیهٔ هجر که بارانم زد
خلق گویند بدین حال چرا می‌گریم | رهزنی آمد و راه دل ویرانم زد
من نه از خویش چنین سوخته خرمن گشتم | تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد

غزل ۱۶۴۴ از دیوان

بس نبود است پریشانی خسرو ز فلک
وه که جا هجر تو بر جان پریشانم زد

بیت شعر ۸

ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد | هزار جان گرامی ز تن برون آمد
نبرد کس دل آواره باز هر سوی | که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد
ز زلف شانه همی کرد دی که چندین دل | شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد
عجب بود که اگر من ز بیم در بین خورم | که سبزه تیر او از سمن برون آمد
شبم بگفت که چونی بسوز شمع و نگاه | کجا دو از لبش این یک سخن برون آمد
دمی ز خانه برون آ که بنده جانانا | که بهر دیدن تو جان من برون آمد

غزل ۴۶۵ از دیوان | چه غم چون درون خسرو بنای عشق محکم شد | شعر

ان گل که اندکی بنه مشک ناب شد	بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد
دیدم بخردسالی و گفتم که می شود	او خود ز مهر سوزش من آفتاب شد
آن سادگی که بود به شوخی شدکش بدل	قندی که داشت نیشکر او شراب شد
بهر خنده اگر به بد من گذر مکن	اے چشمهٔ حیات که خون من آب شد
دی در چمن شدم که گشاید مگر دلم	آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد
اے پند گوی نزد تو سهل است درد عشق	مسکین کسی که جان و دل او خراب شد

غزل ۴۶۶ از دیوان | برخاک نقش چهرهٔ خسرو بباید ورفت
سلطان گذشت و قصهٔ ما را جواب شد | شعر

زلف یار چرا بباد دهید	بادر را عنبر و زیاد دهید
جادوان کز خطش سبق جویید	نسخه هم از آن سواد دهید
اے کسانیکه نزد یار رسید	از منش زه وزه و یاد دهید
سوی او رفت اید و میترم	که شما نیز دل بباد دهید
از لب من بجاے او گه گاه	بوسه بدهید و بمراد دهید
خسروے الی همیشه بیداد	اے بزرگان شهر داد دهید

غزل ۴۶۷ از دیوان | اشک خسرو همی رود ز فراق
گر توانیدش ایستاده دهید | شعر

زلف گرد نبخش و دوش که گره شده بود	ای بسا تشنه کزان چشمه فراچه شده بود
نخوز هر سوی در آمد که با مد شد یار	دل حیران مرا بر طرفی ره شده بود

عاشقان باده جز از کاس سلامت نخورند — کار چندان نیست کز سنگ و سبو بی داد بود
تا درونی نبود محرم شوقی نبود — سوز شمع دانست که بوسه داد

غزل ۱۷۰ از دیوان — خسروا از جان بغمت داد ترا باد بقا / چو توئی را چه غم از جان که غم داوری از — شعر ۹

هر که چو تو به نیکوی آفت عقل و جان بود — خون هزار بیگنه ریزد و جای آن بود
مانده زبان و دل بشد در غم تو مرا ز خود — عاشق خسته تا بود بیدل و بی‌زبان بود
تو ببین آنکه من گشته کوی تو شوم — من بدعای آنکه تا عمر تو جاودان بود
تو به قصاص حاضری چون تهمت نظر — من به قصاص افتم گر ز تو در امان بود
در سر کار عاشقی هر که نباخت خان و مان — عاشق و دست نیست و عاشق جان و مان بود
دولت اگر نمی‌کند سوی من گدا گذر — تو گذری کن این طرف دولت من همان بود
چون تو بباغ بگذری گل ز رخ چو تو — لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود
زلف گذشت بر رخت تا شدی بر و شکن — بوسه کسی دگر دهد سوی منت گمان بود

غزل ۱۷۱ از دیوان — خسرو خسته را چو جان در سر کار عشق شد / بوسه مضایقه مکن تا کشش بجای جان بود — شعر ۹

هر شبم جان بر لب آه و ناله زار آورد — تا که این باد بوی زان جفاکار آورد
رفت آن شوخ و دل خون گشته ما را ببرد — عاقبت روزی همان خویش گرفتار آورد
دوستان من هوس دارم بنالیدن ولیک — درد چون در سینه باشد ناله زار آورد
آرزومندان بآب دیده [illegible] — فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد
بوکه [illegible] — [illegible] جان [illegible] آورد

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش — در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

دل از نسیم تو صد جا دریده و چون ندرد — حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد

همه شبم رود از دیده خون و چون نرود — کسی که غمزهٔ خوبانش در جگر باشد

بمیرم و ز تو پرسش طمع ندارم از آنکه — کجات بر سر بیچارگان گذر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من — بزیر خاک که خشتم بزیر سر باشد

میان تنگ ز انبوهی گرفتاران — که بی مگس نبود هر کجا شکر باشد

ز تو بزیر گیاه فراق خرسندم — درخت وصل ندانیم کش چه بر باشد

غزل ۹۷۹ از دیوان	همیشه خسرو بیدار و بختش اندر خواب چه باشد ار شب ما را گهی سحر باشد	نسخه … شعر ۸

هر کسی را در بهاران گل بگلزاری کشد — دین و دل پرور من سوی جفاکاری کشد

وقتی زین آزار رانده دل بباغی خوش کنم — موکشانم باز عشقش در کنج دیواری کشد

راز آن بت با که گویم چون مسلمانی نبود — گر ز تن این بت پرست کهنه زناری کشد

محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسی — تندرستش بیشتر آنکه رنج بیماری کشد

ای بچه با خویش چگویم با تو از شبهای خویش — غم مبادا این همه را در چشم بیداری کشد

گفتیم بار دگر کن پیش خوبان دگر — نیست این مستور آن کز پای دل خاری کشد

چند تن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان — خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد

غزل ۹۸۰ از دیوان	آستان بوس خراباتست خسرو بوالهوس کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد	نسخه … شعر ۹

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه همی خیزد — مرا دیوانگی زان نرگس مستانه میخیزد

خوشم با آه گرم خود و دلتنگ نشیم ای گریه — که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد
همه شب با خیال افسانهای درد میگویم — مرا این جمله بیخوابی ازین افسانه میخیزد
خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه میجوئی — گیاه دوستی گفتا درین ویرانه میخیزد
عسس گز نالهٔ دیوانه شد میگفت یاران را — که باز آمد شب و افغان آن دیوانه میخیزد
من از خود سوختم نی از نوای شمع بتان بے — هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد
بپوش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم — که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد
لبت گر بخورد خونم گنهگارم بیک بوسه — چه کردم زان خطے کز سوی لب مستانه میخیزد

غزل ۴۸۱ از دیوان	چه یاری باشد این آخر کناری رحم بر خسرو چنین کز درد او افغان صد بیگانه میخیزد	بیت شعر

هر شب از سینهٔ من تیر بلا میگذرد — کس چه داند که درین سینه چها میگذرد
دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود — آنچه از غمزهٔ تو بر دل ما میگذرد
گر جفا میکند آن شوخ بر وشنعی نیست — گو بکن لیک ز اندازه چرا میگذرد
عاشقان را همه شب از پی نظارهٔ تو — شب بزاری و سحر گه بدعا میگذرد
یارب این باد سحر از چه چنین خوشبوست — مگر اندر سر آن زلف دوتا میگذرد
تو چه مرغی کاثر نیست که از سوز دلم — سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگذرد

غزل ۴۸۲ از دیوان	خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان امروز موسم فتنه و ایام بلا میگذرد	بیت شعر

یارے که جدائی اویم گمان نبود — ماهیست بی ویم که شبی درمیان نبود
بیگانه وار از سر ما سایه برگرفت — ما را ز آشنائی آن این گمان نبود

[گ]ل آمد و بباغ رسیدند بلبلان
وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود

[ج]انش چو بگذشت حق صحبت قدیم
گیرم که دست هیچکسش در عنان نبود

[ا]مید وصل زیستنم کرد آرزو
درد فراق یار بجانی گران نبود

[ج]انم بجا و من نه‌ام از زندگان از آنکه
زد بود و جمله زندگی من بجان نبود

[ر]فتم بیوی صحبت یاران بسوی باغ
گویی بباغ از آن همه گل یک نشان نبود

غزل ۳۴۳ از دیوان

خسرو اگر گل تو ز گلزار شد بنال
دانی که هیچ چشمه حیوان نبود

شعره

یک روز بی‌تو زینت یادم نیاید
یکشب ز پای از کوی تو همت شادم نیاید

یارب که می‌خورند لب تا بگو آن
هر چند کز ملامت کسی یادم نیاید

جانم که بیدا ای غم ماند مجنون
کین مرغ خرابیست در آباد نیاید

دشوار نباشد اگر از بندگی دل
آسان کسی از جان خود آزاد نیاید

دیوانه نگردم من اگر هر دم از آن چشم
دیوانه کش آن ترک پریزاد نیاید

فرهاد همی خواند بیابان بنشستن زانکه
شیرین بسر تربت فرهاد نیاید

نوروز گر آید ز بر سبزه بستان
یاری ز پی بلبل صیاد نیاید

از بوی توام سخت صبا داده دم آخر
کمتر شود این شعله اگر باد نیاید

غزل ۳۴۴ از دیوان

خسرو چه کند ناله و فریاد شبی نیست
کز ناله او کوه بفریاد نیاید

شعره

یاری کش از کرشمه و شوخی نشان نبود
آزرده وفا چه کسی کز نامهربان نبود

زانجا که هست خنده گل بلبل خراب
بر حق بود که عاشق روی چنان نبود

ای آفتاب یادگری چون تو انت دید — جائیکه سایهٔ تو برین دل گران بود
نزدیک دل بود بتان وانکه هیچ نیست — نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود
خاموشیش حکایت حالست گوش دار — عاشق که در حضور رخت بی‌زبان بود
آنرا که منجلی تو همه شب درون دل — گر تا بروز ناله کند جای آن بود

غزل ۴۵۵ از دیوان

عهدا چه دامیاش که در جان خسروی
گر خود هزار سال ره اندر میان بود

شعر ۱۰

یارے که طریق نازدارد — گر دل ببرد که بازدارد
آن شوخ برای کشتن ما — صد شیوهٔ جانگدازدارد
در زلف بتان بپیچ ای دل — کین رشته سر درازدارد
نی نی غلطم خوش آنکه یارے — عاشق کش و عشوه سازدارد
گو باده و پارسا وه امروز — صوفی نه سر نمازدارد
جانا دل من بجانب تست — گنجشک هوای بازدارد
یک تو به کش درست نگذاشت — چشمت که هزار نازدارد
بیچاره کسیکه بر در تو — یک سینه و صد نیازدارد
در گریهٔ شوق آستینم — از خون جگر طرازدارد

غزل ۴۵۶ از دیوان

محمود سزد که گوش نشنود پند
زیرا که وثش ایازدارد

شعر ۹

یار قبا چست کرد رخت بمیدان برید — این سر سر سر که هست در خم چوگان برید
غمزه زن ما رسید ساخته دارید جان — یوسف ما بازگشت مژده بکنعان برید

...بست آن دولت که بوسم ساعد سیمین تو | پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد
...لق در قفا دو تو خوش می‌برم من پیش من | وه که گر ناگاه گاهی از من تیز آهی بگذرد
...اه گر مهر در سینه شد روز هم داری روا | کاینچنین روز سپید بر روسیاهی بگذرد

غزل ۹۴۸ از دیوان

در شکنجه هست دل خسرو فتاده محو شد
هیچ آن سستی چرا بالای چاهی بگذرد

شعر

یا رب که در کشش غایب من خانه که بود | تشویش آن چراغ که پروانه که بود
من مست بوده ام خرابات عاشقان | آن نازنین مجلس مستانه که بود
یاری نبود دیر دلم امشب نشان حبس | تا آن رونده باز به پروانه که بود
از گریه شبانه که هم در پیکنه | یا رب که این شراب ز خمخانه که بود
میتافت روش چه چو زنجیر دو کباد | آن تابش از پی دل دیوانه که بود
دست مبارک تو که دی رنجه شد به تیغ | آن دولت از پی سر دانه که بود

غزل ۹۴۹ از دیوان

مانده از بلای خال تو خسرو به دام زلف
آن مرغ را اگر هوس دانه که بود

شعر ۹

یا رب این اندیشه خوبان جانم چون بود | چون کنم از سینه این آه و فغانم چون بود
نقش خوبان گر نهم خود بر آن رانم ز چشم | آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون بود
در غم خلقی که این افتاده در ره خاک شد | من که این خم کان قدم بر استخوانم چون بود
تا به نالی که یک کهساری که میتانی بکام | گو ملی بخاک آن سرو روانم چون بود
کشتنم بر دیگران می‌بند و آنجا کو بود | ای مسلمانان بدین گس گمانم چون بود
مردمان گویند از دعوی خون خود بکن | حاش لله این حکایت بر زبانم چون بود

اینک بمیدم همی آخر نیامد زی مرا — گر دل شوریده شکل آن جوانم چون بود

وی جفاکار ستمگر خواندش کین چه سخن — از دل آن کافری نامهربانم چون بود

غزل ۴۹۱ از دیوان

گرچه از شهر و جان و جهان و هر چه هست — آرزوی روی آن جان جهانم چون بود

شعر ۵

یارب چه بود امشب مهمان من که بود — تسکین جان بی سر و سامان من که بود

بیدار گشت بختم و البته سر شد — آن جمله خوابهای پریشان من که بود

شبهای هجر زیستم از جان نیکران — امشب که مرده زنده شدم جان من که بود

نگذاشت آب دیده که بینم به پیش — یارب که پیش دیده گریان من که بود

شوالیده خوابست تفحص کنم ای شب — کاندم که خفت پهلو جانان من که بود

بیهوشیم بلا شد اگر نه چو خواب کرد — گر بوسه داد پیش نگهبان من که بود

حیران آه و ناله من بود تا به صبح — باری نگه کنید که حیران من که بود

غزل ۴۹۲ از دیوان

من بوده ام حریف شرابش تمام روز — شب پاسبان دولت سلطان من که بود

شعر ۱۰

منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود — براه خوبان چون خاک پست خواهم بود

چو عقلم از سر تقوی ز دست رفت کنون — شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود

ببرد حسن بتان دینم ای مسلمانان — چو هندوان پی آن زین بت پرست خواهم بود

در اشتیاق تو در رنج مست خواهم زیست — در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود

بسینه زن نه بدیده خدنگ غمزه از آنک — ز دیده من تماشای شست خواهم بود

خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک — منم که فتنه اهل نشست خواهم بود

دل از خطا تو جدا گفت رو بگلشن و باغ
که من بسایهٔ این خاک پست خواهم بود

صلاح کار هش جا نیست عشق خواهم باخت
فنا و لذت عیش مست مست خواهم بود

نگار من بخیال لب خود مرا فرما که
اگرچه روز و شب اندر شکست خواهم بود

غزل ۳۹۳ دیوان

چو خورده هم بازل جام عاشقی خسرو
مدام مست شراب الست خواهم بود

نهایة شعر ۹

سیمین زنخ که طرهٔ عنبرفشان برد
دل را بچه دو مشکند و لیسیان برد

شگفت سرو دی کز او یکسر بلند
گو باغبان که تا سر سروردان برد

کے دردناک تر بود از ضربت فراق
جلاد اگر بگاه قصاص استخوان برد

بعقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنکه
دزد نیست کو نخست سر پاسبان برد

تیغ ار چه ببر دهمه پیوندهای جان
فرقت بترک همدمی دوستان برد

یکبار سر ببر بیان مستمند را
تا چند جور سپهر تو این ناتوان برد

اے ہجر سخت پنجه عزن بند بند من
عیب است آنکه ترک زستی کمان برد

جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید
کس نیست تا که پیچ منے را زبان برد

تو جان خسروی و بجان وسعے گر
نبود امید وصل زجان و جهان برد

غزل ۳۹۴ از دیوان

ردیف راے مهمله

تحفة الصغر شعر ۸

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخوارتر
عیاره کافر و بے چشمت ز تو عیارتر

در کشتن بیچارگان از شفقتی و برین زهی
گویا ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر

هر روز نت آیم بنگرم پس باز گردم بی خبر
صد پاره گشته جامه ام از جامه ام جان پاره تر

صد پی ز جور خود مرا خساره تر دیدی بخون
لب تر نکردی هیچگه که چیست این خساره تر

بالای تو هر جا و چشم تو همی بینیم | ابروی تو می بینیم از چشم تو بالاتر

غزل ۳۹۹ انیوان | خسرو صفت خوبان بیگوی که خوش بود / در هیچ گلستان بلبل ز تو گویاتر | ختم شعر

ای ترا در زیر هر لب شکرستانی دگر | جز لبت ما را نمک نبود نمکدانی دگر
من غم دل گویم و تو هم چنان مشغول ناز | تو بشهر دیگر و من در بیابانی دگر
من بجان حیران و تو گوئی که پیمان تازه کن | یاری اول عمر و آنگه عهد و پیمانی دگر
ده که چندین جان محنت کش ز سوز هجر تو | خانه خالی کن که آمد بار مهمانی دگر
من همین سوزم از جان خویشتن سیر آمدم | آنکه زد تیری نیارد دست و جانی دگر
زان لب چون آب حیوان گفته شد شهری تمام | ای خضر ما را اگر هست آب حیوانی دگر
بر دل من غارت کافر میاری ای جان | زانکه بر او کافرستان را مسلمانی دگر
هر چه ممکن بود کردم چاره اندوه خویش | بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر

غزل ۴۰۰ | ما چنین خوتا پرست است چشمها خسرو مشوی / زانکه این خانه ندارد تاب بارانی دگر | ختم شعر

ای چراغ جانم از شمع جمالت نورها | بارک الله چشم بد زان روی زیبا دورها
چون تو مه را بت پرستی نوشد اندر معبدها | یاری آن بت خانه دیرینه معمورها
من نه آنم کز درت سرگشته تا زنده ام | گر اجل از کوی تو دورم کند معذورها
تا بدانی حال خون آشامی شبهای من | جرعه زین باده بپیش نرگس مخمورها
من بجان درمانده و تو ترس بدنامی کنی | می توانی حال رسوائی چو من مستورها

خسرو بیچاره مهر و نقش شیرین تو نیست

غزل ۵۰۱ از دیوان	صورت فریاد کش در دفتر شاپور دار	شعر

بیا جانا رضای من نگهدار
حق مهر و وفای من نگهدار

همه بر دیگران قسمت مکن غم
از آن چیزی برای من نگهدار

بده بوسی خیالت را امانت
که از بهر گدای من نگهدار

لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت
مکش دین یک خطای من نگهدار

صبوری بایدش می گفت دل
که من رفتم تو جای من نگهدار

هر اشفقت بلا شد دیگران را
خدایا از بلای من نگهدار

غزل ۵۰۲ از دیوان	هر دو ترسان بکوی دوست خسرو توکل کن خدای من نگهدار	شعر

جانی ندانم اینچنین تا زندگانی ای پسر
کز خوبرویان جهان بس شمانی ای پسر

دل میبرد گفتار تو خون میکند رفتار تو
حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای پسر

زرین کله بالای سر جعدی فرو تر از کمر
ره میروی و ز جعد تر دل میفشانی ای پسر

کشتی اگر دل بر کنی هر دم اگر دور افکنی
زیرا که هم جانی همی هم زندگانی ای پسر

چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر کوی تو
چون سگ دوم در کوی تو گر تو بخوانی ای پسر

آزرده جانی را مکش بیجان چه مانی رمکش
مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر

غزل ۵۰۳ از دیوان	خسرو دین بیچارگی دارد سر آوارگی در کار او یکبارگی نامهربانی ای پسر	شعر

خوش بود باده گل بوی در ایام بهار
خاصه در سایه گلهای تر اندام بهار

عاشق زار بسی هاست سنا نیسن
لیکن از شرم نیارد و نیابان نام بهار

بر چمن بود بسی دام بهار از زر و سیم — غنچه نگشاده گره تا بدهد دام بهار

بعد از این طی و در سایه هر سرو گلی — مجلسی کرده جوانان تر اندام بهار

هوشیار است بنزدیک همه اهل معنی — کو بمستی گذراند سحر و شام بهار

بغنیمت شمر ای دوست اگر یافته — روی زیبا و می روشن ایام بهار

غزل ۵۰۳ از دیوان

از پی خوردن می این سخنان خسرو
یاد می آرد از ان روی تو پیغام بهار

ختم شعر

در عشق یار خود را دیوانه کردم از سر — یارب بیا فرو سیا داین سکه خوردم از سر

سر بر خاک گشتن پیش کرشمه او هم — چه جای آنکه یاران رسوا کردم از سر

خواهم شد مشبه آسوده یابم از این رو — ای گریه سرخ گردان رخسار زردم از سر

جانا بها جست آغاز سبزه تازه — شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر

ذره جدا جدا شد در سینه هجر ما یار — عشق و بلا از این پس بازم نبردم از سر

مطرب بنوک زخمه بشگافت سینه من — بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر

غزل ۵۰۵ از دیوان

رفت آنکه بود خسرو منکر ز شاهد و بت
ای دل گواه باشی کاقرار کردم از سر

ختم شعر

دیسیده ارم کوه غم داند اگر یار این قدر — شاید که نپسندد دلش بر خاطر ما این قدر

بیچاره گر دست شد آخر چه کم گردد ز تو — گر باز گویی ای صبا در حضرت یار این قدر

گر بهر حج نتو کعبه عمری بدیده ره روم — هم سهل باشد جان من آن درگهت را این قدر

گرچه دلم خون شد ز تو نی از تو می پیچم دلی — بو دست ما را دیدنی ای چشم خونبار این قدر

از دیده زیر پای تو صد ره فشاندم لعل و در — روزی نگفتی ای گدا هست از تو بسیار این قدر

رخ هر چه پیشش برود تو منزلم بسنگ — بختم نگر که هست زرهم سبے شیار تر

غزل ۵۰۸ از دیوان

هم خود برون برآر که خسرو نگو بدیت
کاخر ز چیست چشم من سوگوار تر

[illegible] شعر ۵

زلفت از باد دگر گردد و از شانه دگر — هست یک فتنه لبت نرگس مستانه دگر
در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو بماند — عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر
دل مجموع دگر حال پریشان دگرست — شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر
اهل صورت که خود آرام بو و سوختنی ست — کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

غزل ۵۰۹ از دیوان

عاقبت گشت دروغ آنکه گمان مے بردند
گرچه خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

[illegible] شعر ۵

دلم بتست و تن اینجا و جان بجای دگر — بدل تویی و سخن در زبان بجای دگر
ببوستان بدم از غم ولی چه سود که هست — دلم بجای دگر بوستان بجای دگر
جهانست زیر و زبر پیش تو پیش من گوئے — زمین بست جای دگر آسمان بجای دگر
چو جان و هم نرود دل ز کویت ار چه برند — سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر
نشان بسوی تو پرسند و من ازین غیرت — تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر
مگو که یار دگر گیر هم ار یابم — لطافتے که تو داری همان بجای دگر

غزل ۵۱۰ از دیوان

دگر چگونه توان گفت زنده خسرو را
که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

[illegible] شعر ۷

قمر برید ز من صبر و من خراب قمر — شبم دراز چو گیسوی نیم تاب قمر
خراب ما همه چون از قمر بود روشن — چراست تیره دل من چو شد خراب قمر

تمام شب قمر آسمان همی خسپید — که چشم این قمر من بیست خواب قمر
ز نور باشد هر قطره چشمهٔ خورشید — چو خون چکد ز رخ همچو آفتاب قمر
کجا رسد به گردون بدین قمر بازی — که نیست چشمهٔ خورشید هم بر آب قمر
کنون دمید ز صبح از رخ قمر باشد — چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

غزل ۵۱۱ از دیوان

گر آید و برود ذره دتر نه جای گله است
از آنکه نیست نهان خسروا شتاب قمر

شعر ۱۱

گر هنر داری ز هیچ از پستی به ستوه — زیر پالیسی خر نگر زیر خران یکران بود
نیک و بد در آدمی پنهان نماند چون نگاه — نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور
نفس اگر رام خواهی سالکش بهتر جهاد — پیل را گر بست خواهی چاره نیکوتر ز دور
چند به گنجی کش خورد نتوانی بحرص — با تهیگاهی نهی یک دره پیلان چو مور
احمقی باشد که گنجی دارد و حرصش نیست — بر ستوران بار گوهر کی بود سود
خرد باشد عرض بخشش پیش پیشگاه بخیل — خیر باشد چاه کندن بر لب دریا
در عیاری سیم و زر تا کی پرستی سنگ را — باش تا سیم ترا معیار گردد سنگ گور
ترک در دنبالهٔ گور روز گوشش یاد شد — گور دنبالش روان زانکه نه گو دنبال گور
صنع یزدان شد جهان از دیدهٔ بینش ببین — حسن در رنگ و حبش چون عقل و ریلتان
خام تر گردد ز بند معنوی نادان خام — کور تر باشد ز باد عیسوی دجال کور

غزل ۵۱۲ از دیوان

گر به پندار عشق باز آئی چه خسرو چه حکیم
در جنب سرشتش باشد چه دریا و چه خور

شعر ۱۱

گر ز من جان برود باد هوای کم گیر — در جهان هم نبود کهنه سرای کم گیر

این دل سوخته با گوشه محنت خو کرد　　آرمیدست درو همره تماشای گم گیر

زر خسان راست مرا گوهر درویشی بس　　جوهری را ز دکانها زر ناب گم گیر

زهد من خاست ز رندان خرابات بس　　گر بخانه نهی نامم پیر دریای گم گیر

گر دل مرده من زندگی تو بنیافت　　دو رشحه آب حیاتست دنیای گم گیر

زاهدان سگ من از نیک نه بینند بهشت　　ما بهشتنام تو شناسیم ز عطای گم گیر

خلق از مشک من از خاک در دوست خجل　　این صد بهشت مرا بوی خطای گم گیر

گر ز عشاق تو من گشته شوم عمر تو باد　　وصف کج کلهان زنده قبای گم گیر

نخم خود گر شود آواره ز کویت چو سگی　　از گلستان ارم برگ و نوای گم گیر

من که باشم که کسی از چو منی یاد کند　　از قدحهای سلاطین بی سر و پای گم گیر

غزل ۱۳ه ازدوان

صد چو خسرو بدرت هست یکی گو کم باش
از نهانخانه جمشید گدای گم گیر

شود مگر

گر تو کلاه کج کنی هوش ز ما شود مگر　　ور شکنی بهم قبا جامه قبا شود مگر

خفته بناز نرگست ور بگشایش دمی　　شهر تمام گو بگو زیر بلا شود مگر

مست و خراب شد روان پای فگن بهر طرف　　دیده که خاک شد بره در ته پا شود مگر

چشم تو مست شد بکن مست ترش بخون من　　زان همه تیر بیخطا یک دو خطا شود مگر

بنده چشم تو شدم آن دو از آن من نشد　　خدمت لعل تو کنم این دو مرا شود مگر

مرده دهیم ناله را بر در خویشتن ببین　　در دل همچو سنگ تو میل وفا شود مگر

دل که خراب شد ازو هم از پس من رها نشد　　خواهم ازین خراب تر از تو رها شود مگر

از سر زلفش ای صبا سوی من آی گه گهی　　دل که ز جای خود بشد باز بجا شود مگر

غزل ۵۱۴ از دیوان

خسرو خسته را اگر دل ندهد خیال تو
جان و تنم ز یکدگر هر دو جدا شود مگر

شعر

می نیابد چشم من بر آستان او گذر — ای خوشا وقتی که دارد در میان او گذر

باد هر دم تازه تر گلزار عشقش گر چه نیست — بلبل خسرو را در بوستان او گذر

ناوک مهرش گذشت از جان و در وی هم نکرد — اینقدر اندر دل نامهربان او گذر

او بدشنام و دعا هم بر زبانش افسوس از آنکه — حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر

چون رود جان شهیدان بر فلک جان مرا — کشته او بیم مباد از آستان او گذر

سر گذشتی باز گوی از من آنجا زینهار — ای صبا گر افتدت روزی میان او گذر

عشق بس ناخوش بلائی لیکن ار پرسی ز من — جان او خوش کین بلا دارد بجان او گذر

جان من از صبر میپرسی دل ما را مپرس — زانکه این معنی ندارد در گمان او گذر

غزل ۵۱۵ از دیوان

هر شبی کاندر دل خسرو گذشتی شب نخفت
کرد گویا ناوکی در استخوان او گذر

شعر

نگارا چشم رحمت سوی من دار — عنایت بر تن چون موی من دار

دو تا شد بازویم زیر سر آخر — دمی سر در خم بازوی من دار

جفا کم کن ولی گر خواهدت دل — نگاهی کم که شرم از روی من دار

هنوزم چند خواهی سوخت آخر — بکش یا دست را پهلوی من دار

دلم کز دست هجران خون شد ای اشک — بهر در خدمت بدخوی من دار

مده ای پارسا بیهوده پندم — ولی گر می توانی سوی من دار

مکن ای دوست خسرو را فراموش

غزل ۵۱۶ از دیوان | زبان گر که بگفت و گوی من دارد | بقیه نقیه شعر

نرگس مست چشم خوش تو بعربده جوتر
نه سنبل است ز زلف کج تو غالیه بوتر

ز هجر سوختم از هجر خام وعده دروغست
خوشم که وعده فرخ نقد از بهشت نسیه نکوتر

من اندر قفاست که هر سر به بند سلسله جنبان
بیا که نیست کس از تو به زیر سلسله موتر

شراب هر رندی تیغ زنان بحلق که یارست
به دولت تو که رندان دگر شراب گلوتر

ببین که مایه دیوانگی ست عشق تو مسکین
که عقل اول از وست نهاده اند فروتر

غزل ۵۱۷ از دیوان | اگر بگوید از ان سخن زهی خسرو / کز نیست ز کسی اندر زمانه بیهوده گوتر | شعر

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر
دل از برم رمیده و من زان رمیده تر

افغان ز تو که هست بگوشت عنان سخن
هرچند پیش می شنوی ناشنیده تر

شیرین غنیمت عشق ولیکن بیان جانست
ای دل نگو مست که مخمور لیک دیده تر

خلقی براه منتظر جان سپرده اند
ای ترک نیم مست عنان درکشیده تر

تو فتنه زمانه شدی ورنه روزگار
بود ست پیش ازین قدری آرمیده تر

ای دوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست
کو راست دامنی ز گریبان دریده تر

غزل ۵۱۸ از دیوان | خسرو زبان رفتن و بردوش بار عشق / راه دراز میرود ای آخر جریده تر | شعر

سپیده دم که گهر یار ابر در گلزار
شود بجلوه گل اندر نگار خانه یار

عجب نباشد اگر نسیم روح افزای
دم حیات زند نقش خامه بر دیوار

چه شقها که کسی ... از سر
چو عندلیب برآورد ز شوق ناله زار

گه ز تپش شود روی شبکوان عرق — گهی که گرم شود آفتاب را بازار

خوش آن کرشمه نازی که بیکند نرگس — چو چشم ساقی رعنا میان خواب خمار

میان لاله و گل بین صبا ز نغمه مرغ — که رقص میکند از بیخودی بر آتش خار

شدست صحن گلستان ز ارغوان و سمن — چو آستان شه از روی خسروان یار

غزل ۵۱۹ از دیوان	ردیف زای معجمه	غرة الکمال	شعر

برجان من شکسته دل باز — کردی تو شراب خوردن آغاز

جانا مخور این قدح که مستی — بر لب بزن و بمن ده آن باز

شد نوبت شربت پسینم — جرعه به پیاله من انداز

ما را غم تو ز خلق ببرید — و ز صحبت دوستان بساز

پرسی که چه گوئی چه گویم — کز حیرت برون نیاید آواز

گویند مرا برو ازین کوی — دل گم کردم کجا روم باز

غزل ۵۲۰ از دیوان	خوش نیست سرود خسرو آری مطرب پست و چنگ ناساز	تحفه الصغر	شعر

باز نوروز آمد و در پای بستان کرده باز — گل جهانی را بروی خویش خندان کرده باز

غنچه بهر صد درم گل را بزندان کرده بود — زر بداد آنگه صبا و قفل زندان کرده باز

در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمد ز خویش — باد خوش مے آید از گرما گریبان کرده باز

چرخ گردان بهر ما را ساخت از گل کوزها — ابر آنگه کوزها بر آب حیوان کرده باز

بالش سلطان گل در جای جای شاخ بین — جو ز بهر باردادن چتر سلطان کرده باز

چند سوزی زلف سنبل بینی ای نرگس ترا — آرزوی دیدن خواب پریشان کرده باز

یا رب این ابر است و در صحن چمن گوهرفشان	یا شهنشاه جهان دست زرافشان کرده باز

غزل ۵۲۱ از دیوان	تا ز خسرو دستگیری یافت در مدحش قلم از سخن گفتن زبان بر در عمان کرده باز	شعر ۱۳

بوستان بشکفت و رنگ لاله نشان گشت باز	بر رخ گل طره سنبل پریشان گشت باز
سبزه خطی چند بر خواندن بلبل نوشت	بلبل آنگاه از خط خوبان غزلخوان گشت باز
خون لاله گوییا خواهد چکید از تیغ کوه	یا چکید آن خون که آلوده زبان گشت باز
بید هم بر سایه خود تیغ لرزان برکشید	سایه زیر پای بید افتاده لرزان گشت باز
ساغر لاله پر از می گشت و هم از بوی او	سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت باز
مرغکان در هوای باغ چون پر می‌زنند	باد گفتا کین مگر جیش سلیمان گشت باز
ماهرویان وی تماشا سوی بستان می‌شدند	آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز
سایه گلبن زمین از بس عجب چمن	سایه‌های گل پر از خورشید تابان گشت باز
بسکه بر سایه نشان زر فشان گشت آفتاب	سایه‌های ریخته بر وی نثار افشان گشت باز
زلف خوبان سر فرو افکنده همچون سنبلند	کز پریشانی هر انگشت و پریشان گشت باز
یاسمین و لاله را یکدست بر روی باد گرم	بوسه‌های نازک از رخسار ایشان گشت باز
خفته نرگس مست و از فریاد بلبل برنخاست	نیم شب کز مجلس محمود مهمان گشت باز

غزل ۵۲۲ از دیوان	شعر خسرو را فرو خواندند مرغان چمن بیدلی کامد بسوی باغ بیجان گشت باز	شعر

[illegible] گشت و آرزوی دل جوان هنوز	دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
[illegible] شب رسید	مستی و بت‌پرستی من همچنان هنوز

آهنگ کرده سوی برون جان گریم — کافر دلان حسن دران سوی جان هنوز

صد غم رسیده مرگ هنوزم نمی رسید — صد داد رفت و مهره ما رایگان هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت — ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

بیدار اند شب همه خلق از نفیر من — وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

غزل ۵۲۳ از دیوان	هردم کرشمهای دگر افزون وانگهی خسرو ز بند او با سیدا مان هنوز	شعر ۸

جان ز تن بردی و در جانی هنوز — درد ها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه ام بشکافتی — همچنان در سینه پنهانی هنوز

ملک دل کردی خراب از تیغ ناز — واندرین ویرانه سلطانی هنوز

هر دو عالم قیمت خود گفته — نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

خون کس یارب نگیرد دامنت — گرچه در خون ناپشیمانی هنوز

باز گریه چون نمک بگداختم — تو ز خنده شکرستانی هنوز

جان ز بند کالبد آزاد گشت — دل بگیسوی تو زندانی هنوز

غزل ۵۲۴ از دیوان	پیری و شاهد پرستی ناخوش است خسروا تا کی پریشانی هنوز	شعر ۵

سویم آن نرگس بخواب نه بیند هرگز — بختم آن طرهٔ قلاب نه بیند هرگز

هر شبش سجده کنند انجم و چرخ و مه و مهر — یوسف این مرتبه در خواب نه بیند هرگز

هر زمان خندهٔ دیگر کند آن شور انگیز — داغ دیرینهٔ اصحاب نه بیند هرگز

طمع مهر و وفا همت کوته نظر است — مرد عشق اینهمه اسباب نه بیند هرگز

غزل ۵۲۵ از دیوان	خسرو آن شب که بگوئی تو در دوا زغیرت سایهٔ خویش بمهتاب نبیند هرگز	شعر

فزون شد عشق جانان روز تا روز	کجا زین پس شب ما و کجا روز
ز بیهوشی ندانم روز و شب را	شبم گوئی یکی گشت ست با روز
دلست این کت هیچ پیدا نیست با جان	شب ست این که هیچ روشن نیست با روز
مگو جانا که روزی بر تو آیم	ندارد چون شب اندوه ما روز
تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح	مرا بیدار باید بود تا روز
چه خفتی خیز ای مرغ سحر زانکه	ترا روزی همین باید مرا روز

غزل ۵۲۶ از دیوان	چه عیش ست اینکه خسرو را بهجرت شود هر شب بزاری بدعا روز	شعر ۶

مستان چون باده نوشی جرعه بر من بریز	در رخ جام خود ببین رسوائی تر دامن بریز
چشم مستت گو که ایستاده را گردن زدن	خون من در پیش آن قتال مرد افگن بریز
دشمن جان منست آن غمزه تا خوش گو بود	آنچه در من شد نهی در پیش آن دشمن بریز
دل شد از تیر محبت روزن چون خواهد رفت جان	شربتی از جام خود باری دران روزن بریز
مست میرفتم سبو بر سر فتادم وان شکست	تا رگم مشکن بدان تا دان و خون من بریز
تیرگی عشق مستان ترا چون روشن ست	بر دل تاریک خسرو باده روشن بریز

غزل ۵۲۷ از دیوان	ردیف سین مهمله	غرة الکمال	شعر ۶

خرابی من از آن نرگس خماری پرس	هلاک جانم از آن لالهٔ بهاری پرس
تو غمزه چه پرسی که در دولت چند است	ز حد فزونست ولی زخمهای کاری پرس

غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوش است　　ولیک لذت آن از دل شکاری پرس
دلم که زود فراموش میکند خود را　　مپرس صحیح دگر پرسیش بجای پرس
کجاست دولت آنم که بر درت باشم　　نشان من ز سر کوی خاکساری پرس

غزل ۵۲۸ از دیوان　　سرود ذوق فراوان شنیدهٔ اکنون
بیا ز خسرو ذوق فغان و زاری پرس　　شعر

کار دلم از دست شد ای بیوفا فریاد رس　　شبها فراقم میکشد ای بیوفا فریاد رس
تا چند بر من می‌دمد از هجر عاشق کش ستم　　بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریاد رس
ظلمیست شب تا صبحگه بر ما که نتوان گفت و　　بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریاد رس
تا از تو دلبر مانده ام بیخواب بیخور مانده ام　　چون در غمت درمانده ام درمانده را فریاد رس
شد جام عیشم بی‌صفا جان شد لگدکوب خطا　　بگذشت چون عمر از وفا ای بیوفا فریاد رس

غزل ۵۲۹ از دیوان　　آن هر دو چشم دلستان از عاملان بربود جان
یکجان خسرو را از آن هر دو بلا فریاد رس　　شعر

با پسته میگون تو شکر چه کند کس　　با خندهٔ موزون تو گوهر چه کند کس
با روی خود آیینه برابر منه ای جان　　خورشید با آیینه برابر چه کند کس
چون روی توام نیست جهان را چکنم من　　بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس
جائیکه حدیث لب شیرین تو گویند　　بیهوده حدیث از لب کوثر چه کند کس
بسیار بکوشم که رسم من بتو لیکن　　با بخت بد و گردش اختر چه کند کس
گفتی که فلان چند نکردی ز پی وصلم　　خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس
خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تست　　ورنی دل و جان هر دو فدا ایدر چه کند کس

غزل ۵۳۰ از دیوان | ردیف شین معجمه | وسط الحیوة شعر ۱۱

آن چشم سخنگو نگر و آن لب خاموش
وان تلخی گفتار و شکرخندهٔ خون نوش

رسوا شدم از حالت خود زانکه همه جاست
رخساره بگفتار من و دل شده خاموش

پوشیده نماند آتش من در تن چون کاه
آن شعله برآمد که نهفتم بخس پوش

من دانم و جانی که تنبن کاش نبودی
تا هجر چسان کرد سزای دل مدهوش

تو خواه دلا خون شو و خواهی برو ای جان
کان شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش

ای دام ملک زلف تو دلها چه کنی صید
یوسف که عزیز است لقب وسته فروش

عمرم شده روزی بر بخت سیر ندیدم
زیرا که تو می آی و من میروم از هوش

انبوه گدایان جهان است بکویت
مپسند که محروم شوم کشته دران جوش

آتش بودم بی تو پراگنده دوزخ
گر لاله کشم در بر و گر سرو در آغوش

گر لطف و کرم نیست کم از فرقت تیغی
باری بره این سر تنگ آمده از دوش

غزل ۵۳۱ از دیوان | از ره زدن خسرو اگر منگری ای شوخ / آن دو دو سیه را چه فشانی به بناگوش | شعر ۷

اگرچه پرسش من نیست رایش
رها کن تا بمیرم زیر پایش

زمین را بهره زان پا و مرا درد
بغیرت میروم از خاک سرایش

سر ما و کمند و شه بچولان
چه غم میدارد از مشتی گدایش

ترا خونریز عاشق نیست حاجت
که هجران نیک میداند سزایش

شراب شوق کز جنبش هم خورد
گوارا باد با نقل بلایش

چو از ما رفت یار ای جان بی شرم
بمان ار بتوانی ذهشت جایش

غزل ۵۳۲ از دیوان

توکش بارے چو خواهم مرد بے تو
گر خسرو کرد خود را آزمایش

شعر

ابری خوشست و وقت خوشست و هوای خوش
ساقی بست داده بستان صلای خوش

آواز خوش رسید حریفان عیش را
گشت آشنای جان و زهی آشنای خوش

آنکس ز هوشیاری عقلست بی خبر
کز باده بیخبر نشود در هوای خوش

گرچه دعای تو به خوشست ای فرشته‌ها
تا سوی آسمان نبری این دعا خوش

بے روی خوبان نشود خوش هیچ جاے
گل گرچه خوب بود و باغ جای خوش

مستان عشق را در جان وقف شاهدست
حجت ز خط ساقی و مطرب گوای خوش

غزل ۵۳۳ از دیوان

عشق بتان اگرچه بلائیست جانگداز
خسرو بجان و دیده خرد این بلا خوش

شعر

ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار پنج و شش
کشته چو بنده هر زمان یکدو سه چار پنج و شش

گفت بوعده گه که یکشب از آن تو شوم
روز گذشت درمیان یکدو سه چار پنج و شش

پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو
بوسه نهم بر آستان یکدو سه چار پنج و شش

شمع دو چشم کن که شد از دل بخته هر مه
راتب آن دو ناتوان یکدو سه چار پنج و شش

گاه نظاره چونکه تو جلوه کنی جمال را
کشته شوند عاشقان یکدو سه چار پنج و شش

گشت صبا ز خیم تو کاید اگر ز کوی تو
همره بوی تست جان یکدو سه چار پنج و شش

غزل ۵۳۴ از دیوان

خواست فغان ز دوران بسکه همی بلند شد
خسرو خسته افغان یکدو سه چار پنج و شش

شعر

آمده از رحمت آمد گرچه سر تا پایش
هم دعای مهد هم از سوز دل

سوخت جان و شعله می ندهم چو آتش پیش او　　زانکه ترسم دل بسوزد تا که از سوزش بسوخت

شمع را سوز دل پروانه چون روشن شود　　سوخت خود را و آتش خود کرد از انسان خویش

باز دیم طوق سگان کوی او بود و بسی　　حیف باشد کز هوس آویزم اندر گردنش

دل که بر دامان یوسف چشم یعقوبش بود　　گوی آن خون در و شتا بر سر پیراهنش

ده که دامانش چرا گیرد به سبز خون من　　من که نپسندم سر شکم خون شود بر دامنش

شعر	خسرو اگر خویش نیفتد دیده را بر خاک پاش هم بخاک پای آن سلطان که از سر گشتنش	غزل ۵۳۵ از دیوان

او میرود و عاشق مسکین نگرانش　　چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

بیهوش سوارے که عنان بازنپیچد　　آویخته چندین دل خلقی بعنانش

یا دست که در خواب شبش دیده‌ام اما　　از بیخبری یاد ندارم که چه سانش

یا دوش وهی ای بادگهی نام گدایے　　تا دولت دشنام بر آید ز زبانش

بسیار بکوشم که چو چشم غم خود لیک　　آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش

از ناله‌ام از خلق شب چه عجبی نیست　　از بخت خودم در عجب خواب گرانش

شعر	خسرو نگرانش همه بر دل خود گیر کوری دلی را که نباشد نگرانش	غزل ۵۳۶ از دیوان

بسنگے چون سگان از دو خر سندم ز دو بالش　　سگ آن عزت کجا دارد که بنشانند بر خوانش

به بازوی من گردن زده کی باشد این دولت　　که من در گردن آرم شکل دستی از گریبانش

زدور انگشت بنمایم چه حیلت چون نمی‌یابم　　ز بخت شوکه انگشتی رسانم بر نمکدانش

چه طعنه بر گرفتاری که او ماندست از یاری　　همو سیدا اندو جانش که تنها جسته بر جانش

سپر پوشیده رخسارش کنون هم — زنیم من هم بحق آن سپه پوش
نگویم حال خود با او که قصاب — بقصد کشتن است و گشته خاموش

غزل ۵۳۹ از دیوان — شعر

فغان خسرو است از سوزش دل
بنالد دیگ چون آتش کند جوش

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش — نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش
روی چنان بپوشش ز عاشق که اش لطف — از تشنگان دریغ ندارد ز آب خویش
دی سیر دیدم آن لب و گشتم خراب از آنک — تشنا نخست چون تشنه قیاس شراب خویش
او حال پرسد از من و گریه دهد جواب — فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش
معموره مرا چه جویی که جان من — خو کرده با خرابه بیش از خراب خویش
از عشوه سوختم چه کنم چون ز روز بد — صبح دروغ میدهم ز آفتاب خویش
بینم شبش بخواب ز مستی و بیخودی — گویم بدر و با در و دیوار خواب خویش

غزل ۵۴۰ از دیوان — شعر

گر نیز دوست کشتن عاشق صواب شد
خسرو نه دوستیست که جوید صواب خویش

خلق بهر کار و من بهر سودای خویش — در هوس هر کسی من تماشای خویش
گوید همسایه ام شب است این نالیدنیست — نوحه خود میکنم با تن تنهای خویش
من نه بیشینم لطف کن از من گهی — بنشین نه بیکی جای خود بلکه همه جای خویش
حسن فروزی بدل ناز فروشی بجان — سهل خریدن هم مکن قیمت کالای خویش
در دل تنگم کنی جز تو نگنجد دگر — گریه از این به مخواه جست ببالای خویش
با چه بگویت منم عزت کوی ترا — سر نه و دیده کشم خاک کف پای خویش

غزل ۳۴۳ از دیوان

خسرو دل بر مکن گر یار بد خوی است از آنکه
هر چه با آن روی زیبا میکند میشایدش

چهپکی شعر ۹

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش — لیکن نه قوتیست چشمش میترسم از کمینش
بسیار زر بر تو چه باطل شد از فریبش — این طرفه آنکه گه گه بینند شرم کینش
دل رفت و روزها شد کز وی خبر نیامد — ای دور مانده چونی در زلف عنبرینش
طاقت نداد آنکس از نازکی نفس را — ای باد تند مگذر از برگ یاسمینش
ای جامه وار از تلبیسان جنبش مبند یکتا — کز مجنیه نقش گیرد اندام نازنینش
باری به تیغ راندن آن ساعدش ببینم — خیز ای رقیب بد خو بر مال آستینش
گویند شادمان زی خصمی چو غمزهٔ او — من پشتیبی که دارم کایمن زیم زکینش
من خود ز سهر خوبی بر روی تو نیارم — لیکن تو پند بشنو بد خو مکن بد بینش

غزل ۳۴۴ از دیوان

خسرو به یک نظاره دل را بباد دادی
گر جان بکار رفت آید بار دگر نبینیش

چهپکی شعر ۹

دل من برد نتوان یافت بازش — که دستی نیست بر زلف درازش
شدم در کندن جان نیم کشته — ز چشم نیم مست و نیم بازش
بمن بخشید اجلهای خودای خلق — که میرم هر زبان در پیش نازش
بجز محمود از غیرت نمیرد — که میرد دیگری پیش ایازش
بکار دوست جان هم نیست محرم — که با بیگانه نتوان گفت رازش
شبی خواهم ببالینش شدم شمع — تو در خواب خوش و من در گدازش
دلی که افتاد در پیچگان زلفت — ببازی گوی دیوانه سازش

رها کن تا کهت پای ببوسیم | پس آنگه شویم از دست پایش

غزل ۵۴۳ از دیوان

جفا تا کی کنی بر من مکن شرم
که شد شرمنده خسرو زان نوازش

تضمین شعر

دیدم چو آفتابی سیه در سایه کلاهش | سایه گرفت مه را از طره سیاهش
از چشم و اشتیاق بین من زلف او گرفتم | تا بو که زنده مانم زان غمزه و نگاهش
دل رفت در زنخدانش آواز دادم او را | گفت اینکه معلق در سینه راه چاهش
زلفش چو گشت بر سر چشمش نماز بردم | چون سایه گشت دیدم نزدیک چاشتگاهش
بنوشت عارضش خط از بهر عرض عجبی | وانیک بگرد عارض خط سبز شد سیاهش
من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم | یا رب اگر تو داری از چشم بد نگاهش

غزل ۵۴۴ از دیوان

گر این گفته که خسرو بخشیده خواست بوسی
بخشش نیست جانا گر هست این نگاهش

تضمین شعر

دل من دست بازی میکند هر لحظه با مویش | معاذ الله که گر ناگه ببیند چشم بد خویش
نگه کز در برون آید بعیاری و رعنائی | شها تا باج جان و دل بهر سو کافتد ابرویش
گرفته آتش اندر جان چو عیسی سوز و همه مستی | من از خود بی‌خبر مشغول در نظاره رویش
نمی شانه کن مویش ای مشاطه کز درویش | رگ جان بگسلد یارا مبادا بگسلد مویش
گذشتست آنکه مستم کردی از بویش صبا اکنون | خرابم هم ببوی خود که از من هم نیابد بویش
چه جنبش است اینکه من اینجا و جان من بر او | دوان سرگشته همچون گرد باوی بر سر کویش

غزل ۵۴۵ از دیوان

دل گم کرده می جستم میان خاک کوی او
بخنده گفت چون خسرو نخواهی یافت مجویش

تضمین شعر

غزل ۵۵۵ از دیوان	بخورد تیغی هجر تو چون شکر خسرو علاج تیغی ست دران باد تا ابد نیشش	شعر ۹

نگه کن نظری باز دار از من درویش — چون نیم کشته شده بدریوزۀ درویش

با دل صدپاره دراحت نمک آلود — مشمار که تا روز اجل بشنود این ریش

حسرت تو خون باد جفای تو فزونتر — تا در دل خستۀ من کم نشود نیش

جانا کشش آن غمزه ازین شیوه که دانی — کان صبر نماندست که سیکوم ازین پیش

خوش باش که آن غمزۀ خونریز تو ما را — چندان نگذارد که کشایی تو سر ریش

ایمن ز خیال تو نه ام با همه پیش — قصاب نه از مهر کند تربیت میش

ساقی سنگ توبه تو بر سر من ریز — تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش

ایمان من اندر شکن زلف بتان شد — کافر کنم دل که اگر گردم ازین کیش

غزل ۵۵۶ از دیوان	ای آنکه زنی طعنه خسرو ز پی عشق تو فارغی از درد که من خوردم ازین پیش	شعر

گر مرا با بخت کاری نیست گو هرگز مباش — در بساط روزگاری نیست گو هرگز مباش

سرنوشت محنتم خوش گشت گر تاج سری — بهر چون من خاکساری نیست گو هرگز مباش

بس بود قلب سر نقد وجود من اگر — با زر و سیم شماری نیست گو هرگز مباش

آسمان ور است دامان مرا دنا کسان — گر ز پیوند در چمنی نیست گو هرگز مباش

غم خورم عشق تو گو در جان من جاوید ان — گر غمم از غمگساری نیست گو هرگز مباش

عشقبازی با خیال یار هم شبها خوش است — گر از او بوس و کناری نیست گو هرگز مباش

سرخوشم از درد درد از صافی عیش طرب — بهر چون من درد خواری نیست گو هرگز مباش

غزل ۵۶۲ از دیوان | خفتن نمیدهد بار ز تقصیر الا مش | عزة الکمال | شعر

گرم روزی بدست افتد کمند زلف دلبندش / ستانم داد دین چندانکه [illegible]
ز خوی تلخ او بسیار دیده جان شیرینم / هنوز از تلخ دل کز خون [illegible]
خزان دیده نهال خشک بود از روزگار [illegible] / در آید باد نوروزی [illegible] تا هیچ سر کند [illegible]
چه جای پند بیهوده دل سرگشته ما را / نه آن دیوانه دارم که توان [illegible]
شتاب عمر من بینی مرا از دوستان جانا / گره بگسل ز تن جان را که شد وقت پیوندش
حیاتم بیتو دشواریست کاین دل با تو خرسندست / بجان [illegible] زندگانی چون [illegible]

غزل ۵۶۳ از دیوان | نمی بینم خلاص جان نابخشوده خود را / مگر بخشایش آرد از کرم کیش خداوندش | [illegible] | شعر

نظر ز دیده بر زدم که ننگرم رویش / که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش
مرا بدیده درون خواب از کجا باشد / که شب نماند بعالم ز پرتو رویش
دلی ز رویش اگر در جهان نماند شب / هزار شب بتوان ساختن بیک مویش
ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو / بدان امید که پهلو زند به پهلویش
ز گریه آینه گشتست روی زانوی من / که آینه ز چه شد همنشین زانویش
بدین صفت که کند کام عیش را شیرین / شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش

غزل ۵۶۴ از دیوان | خوش آنکسی که کشد جرعه ز جام لبش / که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش | [illegible] | شعر

ای جفا آموختی از غمزه بدخوی خویش / نیکویی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش
تنم از ناتوانی مو شده از رنج و غم / فرق کن گر میتوانی از تنم تا موی خویش

از نزاری آنچنان گشتم که گر من بنگرم
بیتوانم دید از یک سو دیگر سوی خویش

روی من از اشک رویت از صفا آیینه شد
روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

چشم باشد زیر ابرو در تو باشی چشم من
از عزیزی شانمت بالاتر از ابروی خویش

گر خیال قامتت اندر سر سرو افتد
سر نگون چون خیال خود فتد در جوی خویش

غزل ۵۶۵ از دیوان	هر زمان گوئی که خسرو جادوئی چون میکنی این مپرس از من بپرس از غمزهٔ جادوی خویش	شعر ۹

هر کس نشسته شاد بکام هوای خویش
بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش

هم جان من سوخت این دل هم دوست که من
خونابها خورم ز دل بیوفای خویش

فریاد از بهانه جدائی دلا بیا
کامروز نوحه بکنم از برای خویش

تا من از آن دل شادم و دل زان جست و
این جان من کیای من و من کیای خویش

جانا رسم بکوی تو من آن کبوترم
کاید سپید بازی شاهین بپای خویش

بازنده بر تو ناوک آه و منت زره
با تو ز آب دیده و باد دعای خویش

خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانکه
گوئی که هیچگاه نبود آشنای خویش

غزل ۵۶۶ از دیوان	ردیف فاء	غرة الکمال شعر ۱۱

دی میگذشت و سوی دلها کشان از هر طرف
صد عاشق گم کرده دل بیهوش دوان از هر طرف

گلگون نازش زیر زین غمزه بلای در کمین
می مرد از آن بیچارگان کین چیره دوان از هر طرف

ژولیده زلف فتنه خو مخمور چشم کینه جو
مو تا پریشان کرده و خونها چکان از هر طرف

جانها و دلها چون خسی در آتش آه کسی
میرفت جان و دل بسی بیچارگان از هر طرف

دلهای پر خون جگر گرد کمر گه سر بسر
چون لعل یاقوت و گهر گرد میان از هر طرف

ورق غنچه را که نه دو بدر — وقتش بلبل گرفت اینک
آب را گرچه چشمه ریا پاست — بوستان را ابر گرفت اینک
بید ورا گشت تیغ دیدیاں — آب را بلبله گرفت اینک
حنا سوسن تیز کرد زبان — گل بصد تو سپر گرفت اینک
شاخ گلگون که بار گلبر ست — ناگهان باد بر گرفت اینک
مرغ میگفت گل نخواهد رفت — لاله گوئی کمر گرفت اینک
ابر در گریه شد ز ناله خویش — پرده تنگ در گرفت اینک
گرد بر دست سحاب ریختنی — باغ را در زر گرفت اینک

غزل ۵۶۹ — از دیوان — طوطی آغاز شعر خسرو کرد / روی گل در شکر گرفت اینک — پنجم — شعر ۹

در چشم آفت دلهاست هر یک — دو زلفت عقده مشکلهاست هر یک
شکنهاست که در زلفت کج است — فراشخانه دلهاست هر یک
نشانهاست که در خاک بیست — ز سهم دیده منزلهاست هر یک
کند از عاشقانت خاک بر سر — سر در چون پای در گلهاست هر یک
مده پند اهل دل را خسرو ازانکه — چو خسرو مست باطلهاست هر یک

غزل ۵۷۰ — از دیوان — ردیف لام — وسط انجوق — شعر ۳

ای فرق تا بپای همه آرزوی دل — آب حیات رانده خیالت بجوی دل
دل بسته بزلف ندانستم این قدر — کردی چنین دراز شب و گفت وگوی دل
عمرست بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان — نے دل بدستم آمد و نی آرزوی دل

در خون دل خورم نکنم جز دعای تو	زیرا که من بسوی تو ام نے بسوی دل
چندین که دل جفای ترا شکر میکند	شرمنده هم نمیشوی آخر ز روی دل
یک موی از سر تو مبادا که بگسلد	آویخته اگرچه به هر تار موی دل

غزل ۱۱۵۵ از دیوان

خسرو حدیث درد تو باری کجا کند
زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل

شعر

دل رفت ز تن بیرون دلدار نهان در دل	افتاد و شرر در جان گفتار نهان در دل
گفتم نکنم یادش ما ناکه بماند جان	شد کیسه همه خالی طرار نهان در دل
یک شهر پر از خوبان وه باغ پر از گلها	صد جای بهم دیده دیدار نهان در دل
قربان شو و بهرش کافزون شودی عیشش	با جان خود این خواهم یا یار نهان در دل
آزار چو تیر او گویند که بگذرد	خونابه روان از چشم آزار نهان در دل
نه بگسلم از مویش کز شرم مسلمانی	تن را بنما زارم زنار نهان در دل

غزل ۱۲۵۵ از دیوان

در کعبه و بتخانه هر جا گذرد خسرو
دل با در تو پیدا و دیدار نهان در دل

شعر

رسته بودم من چندگه از زاری دل	از نمکدان تو شد تازه جگرخواری دل
تو همی آئی و قصد غارت جان از هر سو	در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل
هر کسی با دل آزاد ازین شهر گذشت	من گرفتار بماندم بگرفتاری دل
دل گنه کرد که عاشق شد و نزد خوبان	نشود عفو همه عمر گنهکاری دل
وقتی افگن نظری جانب من ای خورشید	که سیه روی بماندم ز شب تاری دل
وقت آنست که دستی دهی ای یار	که نه در رفتم و در گل ز گرانباری دل

عشقت افگند میان من و دل بیزاری — بر رخ از خون نگر اینک خط بیزاری دل
پیش و زلف تو ز آسیب نسیمی در هم — بسکه بیتاب بشد از جهت بسیاری دل

غزل ۵۷۳ از دیوان — عشق گو بیار که کاری دل بی‌کار بود / بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل — چکیده شعر ۹

مرا بهر تست خصومتها ست با دل — کنون با ما درین سودا مبادل
اگر با دیو زلفت همین است — کجا ما و کجا جان و کجا دل
ز تو در گوشه ابرو اشارت — ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل
دل از نیکان نگشت اما بهجم — که عاشق را نباشد آشنا دل
نیکو ان کرم دل پیوست با جان — به پیش ان چنین توان کردن جدا دل
مرا گفتی که با شب چیست پیوند — بلا شد جان مرا جان را بلا دل
ندانم در بلاست دل که خسرو — مبادا هیچکس را مبتلا دل
چه گویم کسی که دل نه پند بشنود — که صد منزل من از رهست تا دل

غزل ۵۷۴ از دیوان — بیک دلدار بس کن همچو خسرو / نه بنده هیچ عاشق جا بجا دل — چکیده شعر ۶

سیر دو پاره هر اتیمار سے ماند بدل — وای مسکینی کشان رفتار سے ماند بدل
ولیکن دشوار می بینم که زان غمزه مرا — اندک اندک هر زمان آزار ی ماند بدل
و ه که جانم بر لب آمد چند پنهانی کشم — کان کشش سے بینم و بسیار ی ماند بدل
پند میگوئی ولی معذور داری دوست زانکه — دل پریشان دارم و دشوار ی ماند بدل
آشنو جان و دلم زیر و زبر حق بود — زانکه زلف تو زنجیار سے ماند بدل

گر نخواهی کشتنم غمزه زبان زین سو بیار / کان غمزه هر شب مرا چون تنها بیابد بدل
اینهم از بخت ست کت در دل نیاید گفتنی / ور نه از خسرو چنین گفتنا بیابد بدل

غزل ۵۷۵ از دیوان | ردیف میم | تحفة الصغر | شعر ۹

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم / دل گر ز تو ستانم بجز موی که دارم
تسلیم جفایت چه کنم گر نکنم جان / چون باز رهم قوت بازوی که دارم
گفتی تو که این بیدلی از روی که داری / از روی تو دارم دگر از روی که دارم
هر جا که یکی روی نکوبان من آنجاست / یا رب که چه بد آمد من خوی که دارم
تیرے که مرا هست بسینه ز کمانی / من دانم و دل کز خم ابروی که دارم
اندازه من نیست که برگیرم از آن چشم / کان چشم که برگیرم از آن سوی که دارم
دستی که در او تا ماند بسبب این غم / گر باز کشم زنده ز پهلوی که دارم

غزل ۵۷۶ از دیوان | گویند که ای خسرو از آن جادوی آموز / چندین دگر از غمزه جادوی که دارم | تحفة الصغر | شعر ۹

آن نه منم که از جفا دست ز یار درکشم / یا بهوس ز آرزوی خرد پای قرار درکشم
دل بنشاط بتان شد و دامن خویش میکشد / دامن دل بچند سو از سر خار درکشم
عهد شکست یار لیک هیچ وفا نمیکند / عمر اگر وفا کند هم بکنار درکشم
شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کله / تاش درون چشم خود اسپ سوار درکشم
طاقت صبر طاق شد بر سر راه او روم / دیده آب رفته را بو که غبار درکشم
خیز قیامت نما بهر شمار عاشقان / تا بمیانه خویش را گاه شمار درکشم
یک سر موز جعد خود از پی کشتنم بکش / تا بعوض بجای او این تن زار درکشم

ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دہد | جام مراد تا بلب از لب یار بر کشم

غزل ۵۶۵ از دیوان | خسرو و بیدل تو ام مست شبانه لبت / یکدو لبالب بده تا بخمار در کشم | شعر

این تو ئی یا بخواب می بینم | یا لب آفتاب می بینم
در دل خویشتن خیال لبت | نمکے بر کباب می بینم
بکش از خویشتن مکن دورم | کز ہجران عذاب می بینم
راز دل چون کنم نہان کہ زشک | ہمہ بر روی آب می بینم
باکہ گویم غم تو کز غم تو | ہمہ عالم خراب می بینم
مگر امروز کز پس عمرے | نرگست را بخواب می بینم

غزل ۵۶۸ از دیوان | جان خسرو مرو شتاب مکن / عمر خود بر شتاب مے بینم | شعر

بیا تا بے گل و صہبا نباشیم | کہ گل باشد بسے دانا نباشیم
ز گل نازک تریم و چند گاہے | بجز زیر گل و خارا نباشیم
بیا یارا دبا ما باش امروز | چو سیدائی کہ ما فردا نباشیم
چو تنہا بودے باید ہمان بہ | کہ با ہمصحبتان تنہا نباشیم
چو نگذارند یکجا دوستان را | چرا با دوستان یکجا نباشیم
چو زیر پای می باید شدن خاک | چرا چون خاک زیر پا نباشیم

غزل ۵۶۹ از دیوان | چو بودن نیست خسرو جز دو روزے / دو روزی نیز بگذر تا نباشیم | شعر

من عاشق آن رخ چو ماہم　　کو زار بکشش بدین گناہم

تاراج غمت شدم کہ فتنہ　　زو در شب گیسوے تو راہم

او زیستنم نماند امیدے　　در ماند ترا حیات خواہم

بر من نفسے بخندہ ماناک　　صبح دمد از شب سیاہم

پختہ نشدم بعشق ہر چند　　جان سوختہ شد ز دود آہم

غزل ۵۹۹ از دیوان	گوئی کہ گہے نداشت خسرو / آن صبر کہ بود چند گاہم	[illegible] شعر

لبالب کن قدح ساقی کہ مستم　　بہ دہ جملگی اسباب بستم

مرا کن سرخرو از جرعۂ خویش　　چو پیدائی کہ پیشت خاک ہستم

اگر اصحاب عشرت می پرستند　　بیا ساقی کہ من ساقی پرستم

مرا گویند در مستی چہ دیدی　　کہ ہیگوئے دل اندر بادہ بستم

ز حد مستی من تیغ زن انکہ　　نہ من از می ز روی خوب مستم

تعالے اللہ ازین بہتر چہ باشد　　کہ از ننگ وجود خویش رستم

غزل ۱۰۵ از دیوان	مرا گوئی کہ کے بازی چنین مست / ازان روزی کہ با خسرو نشستم	[illegible] شعر ۱۱

عاشق شدم و محرم این کار ندارم　　فریاد کہ غم دارم و غمخوار ندارم

آن عیش کہ یارے دہدم صبر ندیدم　　وان بخت کہ پرسش کندم یار ندارم

بسیار شدم عاشق دیوانہ ازین پیش　　آن صبر کہ ہر بار بدین بار ندارم

دل پر ز غم و غصہ ہجر ست ولیکن　　از تنگدلی طاقت گفتار ندارم

بگفتندش فلان جرواز غمت گفت / نخواهد مرد چون من جان اویم
صبا بر هم شکست از ناگه روزی / نیارد بوی از بستان اویم
چو مردم تشنه در وادی هجران / چه سود از چشمه حیوان اویم
ز زلفش دل همی جستیم دل گفت / گروگان تو نه ام من زان اویم

غزل ۴۴۵ از دیوان

جو بر خسرو سیاست راند گفتند / که تو گفت من سلطان اویم

شعر

به بستی چشم من ز افسون زبان هم / دلم بردی نه تنها بلکه جان هم
خرابی میکنی از لب ز رخ نیز / از نیم میکشی جانان ازان هم
چه بیداد تو خرسندم همه عمر / دگر خون ریزیم راضی بدان هم
بر وای باد بوسی زن بر آن پای / اگر چیزی نگوید بر زبان هم
بده ساقی که من مست خرابم / پیاله خورده ام رطل گران هم
غمی دارم که با دارد دوستان در / بحق دوستی کز دشمنان هم

غزل ۴۵۵ از دیوان

اگر نفتد قبول این جان خسرو / ببوسی میفروشم رایگان هم

شعر

بحل کن آن همه خونها که در غمت خوردم / که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم
حدیث وصل نگویم که گفته شد روزی / ز بخت بد چه گلها که بر جگر خوردم
بمردم و ندهم در وضو بیرون زیرا که / کجاست دل که شناسد حلاوت دردم
چنان خوشست جفایت که گر تو تیغ زنی / قبول اگر نکنم من بدیده نامردم
چکارم آید اگر خاک کوی تو نشود / تنی که از پی این سالهاش پروردم

شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت　بعشق گرد سر خود هزار بیش گردم

غزل ۵۰۶ از دیوان

گریست خون ز جفای تو خسرو احمد شکر　که سرخ گرد بگاه وفا رخ زردم

شعر ۱۰

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم　در زاویهٔ نیستی آرام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ما چو نه دل بود　ترک دل آوارهٔ بدنام گرفتیم

جان زحمت خود برد ز ما در بر دوست　آزاد شد آن مرغ کزین دام گرفتیم

ما سوختن عشق ز پروانه بدیدیم　سودای همه سوختگان خام گرفتیم

خونابه پیدا بد و خون خوردن پنهان　ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم

هر کس در پیری زد و ما خانهٔ خمار　زین عاشقی عاقبت آشام گرفتیم

ای اهل نصیحت که ندارید خبر از ما　گو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم

مائیم و دعاگوی اقبال و قیمت　کز وی قدری لذت دشنام گرفتیم

سودای تو ناکام دل از کام برون برد　هر چه از همه خوبان جهان کام گرفتیم

غزل ۵۰۷ از دیوان

مسکین ز جفا هر چه تو اسپ و بلند کیش　کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

شعر ۶

رخ زردی نشست ز چشم ستم کرم　ور نه که پای آنکه من اندر تو بنگرم

من دانم و دلی که شد از دست آب خون او　کز دست چشم خویش چو خونابه میخورم

در جستن شگوفهٔ روی تو شد برون　بادی که از جوای خود بود در سرم

دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق　از شام غم هنوز بتاریکی اندرم

سودای خاک پای تو تا در نشست　سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

لب نمودی بخشش جاشنیه		هم از آن انگبین کم سے بینم	

غزل ۵۹۰ از دیوان	یا خود از سهر جان خسرو ست آن همه چشم و کین که سے بینم	[illegible]	شعر ۶

همی وزدی ز تن اندام چون سیم
ز بهر سیم پیشانی گره چیست
بتان آزری بشکن از آن روے
خوشست آنجا ل نزدیک دهانت
منم در کاغذین پیراهن از تو

گدا این سیم و زدت کرد تعلیم
گره تا چند چون بست بر سیم
گر آتش مغ بسوز د چون براهیم
اگر چه نیست حاجت نقطه بر سیم
چو نقش ماه نوبر روی تقویم

غزل ۵۹۱ از دیوان	گر آی سوی خسرو نیم روزے دور وزه عمر باز آید بدو نیم	[illegible]	شعر ۱۰

من و کنج غم و در سینه همان سیم غم
چون دلم زمزمه شوق بر آرد هر صبح
عاشقی ام که گر آواز دهی جان را
بسکه بیرون و درونم همگی دوست گرفت
من چو جان بدهم باید که بخون دیده
رشکم آید که مگس گرد شکرش سایه کند
سایه هیچو همایم لب افگن ز آن پیش
من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم
هر شبی تا م [illegible] جان در سکرات

چکنم دل نگشاید ز بهار و چمنم
از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم
دوست از سینه ام آواز بر آرد که منم
بوی یوسف ندمدار باز کفن پیرهنم
قصه دوست نویسند دعای کفنم
ور فرشته پرد آنسو بپر و بال شکنم
که فراق تو کند طعمه زاغ و زغنم
چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم
کیست آن لحظه که دستی بنهد بر دهنم

غزل ۵۹۲ از دیوان

خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این
روی در قبله و دل سوی بتان خفته‌ستم

[illegible]

دوستان در ره دل سنگ گرانست تنم / چکنم تا ز ره این سنگ به یک سو فکنم

بلبل جان بهوای چمن خویش بسوخت / که بود کی قفس تنگ بهم بشکنم

شاهبازم که شکارم بود از عالم دل / تا کیم زین دل مردار به زاغ و زغنم

آب خوش خوردنم از عشق میسر نشود / وقت می خویش کز کشته جگر از تشنگیم

مستم از نقل لب خویش کن ایدوست چنانکه / خویشتن را به قیامت نشناسم که منم

من ز روی کش دیرینه چو میرم سرمست / بمیم شوی و نمازی هم اندر کفنم

گلستیم و نجم باده در افتاده چمن / بگراینده نه بسم چند بسر و بال زنم

غزل ۵۹۳ از دیوان

ساقیا غرقه بمی کن قدری خسرو را
چند باشد ز بتان غرقه خونابه تنم

[illegible] شعر ۱۱

سر نه پای آنکه از سر کویت سفر کنم / سر نه دست آنکه با تو دست در کمر کنم

چندین شبم گذشت بتکرار بر درت / ممکن نشد که لوح صبوری زبر کنم

راه متاع صبر کنم جمع ز آب چشم / تا مجلس خیال تو یکبار روز تر کنم

خوابم نماند و خواب اجل هم خوشست لیک / خشتی ز آستان تو در زیر سر کنم

عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان آنکه / روزی بروی تو شب غم را سحر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد / گر من بجز وفای تو کار دگر کنم

چشمت بخواب تا زده را قصه دراز / آمد شبم به روز سخن مختصر کنم

هر کس بسوی حور رود من بسوی بت / چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم

چو شاه از گوشهای چشم بیند سوی من | من از آن لبها بصد منت گدائیها کنم
خوش آن وقتی که از خوشی شود خواب من | پیش چشم و زلف او شرح جدائیها کنم
شراب عشق سیل آمد مقلائیم ببرد | گر شوم هشیار ازین می پارسائیها کنم
زر ندارم دست پر من آیم و در پیش خلق | چون گدای تو انگر خودنمائیها کنم
خویشتنی در کنج تاریکم ستد در پیش او | خویش را زنده بسوزم روشنائیها کنم
بندگی را خط نویسم بر رخ از خون جگر | و ز دو دیده هم برو ثبت گوائیها کنم
گر طفیل پاسبانان بینم اندر کوی تو | با سگان آن سر کو آشنائیها کنم

غزل ۵۹۷ از دیوان	یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خود ز من همچو خسرو پیش خلقی خود ستائیها کنم	[illegible] شعر ۹

چون ز تو می‌نتوانم که شکیبا باشم | چه غمت دارد و بگذار که رسوا باشم
در فراق تو که داند که کجا خاک شوم | بخت آن کو که من اندر ته آن پا باشم
شب ندانم ز پی دیدن او چون گذرد | بسکه تا روز در اندیشهٔ فردا باشم
ای خوش آندم که برای نگویم شمشیر | من در آن فرصت سویت بتماشا باشم (۱۵)
تا بجز من نخورد کس غم تو پیش تری | از پی خوردن غمهای تو تنها باشم
رشکم آید که سگان بر سر کویت گردند | گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم
وعده خواهم دو سه بند و وفا نیز نه ام | غرض آنست که باری بتقاضا باشم (۴)
از سر هر گذران خوابت شبت خوش باد | عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

غزل ۵۹۸ از دیوان	جهت بندگی من خط یاریست از آنکه خسرو هم من که غلام خط زیبا باشم	[illegible] شعر ۹

شبی آسایشم نبود و قوی دشواریی دارم — شفا از چشم تو خواهم قوی بیماریی دارم

همه شب میگزم انگشت و خرمای لبت در دل — همین است آرزو شاخ شکر برخورداریی دارم

الا ای ساقی فارغ دلان هم می بایشان ده — که من با روزگار خویشتن ناخوشگواریی دارم

برو ای بخت خواب آلوده از پهلوی بیماران — گر تو شبکور پیشه داری و من شب کاریی دارم

جگر بریان و مطرب ناله و گریه می تلخم — بیا مهمان من جانا که شب بیداریی دارم

بیا در وی تو کز یاد تو فارغ نه‌ام هرگز — ز تشویش غمت گرچه فرامشکاریی دارم

چو خاک ره شدم در زیر پای خود عزیزم کن — بدان عزت که پیش آستانت خواریی دارم

مرا گویی که دور از چون منی زنده چه ماندی — خیالت را بقا بادا که از وی یاریی دارم

غزل ۵۹۹ از دیوان

بچشمت میکشد خسرو حق آن گر شیدائی — دروغی هم نمیگوید که هر دم داریی دارم

شعر

بیا ساقی دریای بیکرانه بنشینیم — گر گشته می نشود آتش جگر بنشینیم

طفیل خاک سگی جرعه ریز تو بر من — که گر در رزق ازین دلق بی نماز بشوییم

خوش آن خمار سپاهی که لعبتان خمارے — شبم دهند شراب و درید و درد نذریم

بیک سفال لبالب فروختم همه جنت — که درد نقد به از سلسبیل نسیه جوییم

حریف پیشتر از من شود خراب که پیشش — بهر پیاله سر و روی زرد خویش نگوییم

به بت پرستی گر خلق سنگسار کنندم — نه صبر آنست که صبری بود ز روی نکویم

غزل ۶۰۰ از دیوان

دلم بسجده بت رفت و وش گفت که خسرو — تو دانی و در مسجد که من سگ دری اویم

شعر

ز عشقت خواستم از جان چو یکدم باز بنشستم — بریدم از جهان مهر تو و با تو پیوستم

تو ورا بر دگره بستی و گفتی خون تو ریزم — من این فال مبارک را درون دل گره بستم
ندارم چاره آن کز شب روان زلف تو لافم — ولیکن این قدر دانم که در کویت سگی هستم
چو ازانم نیست آن دولت که پیشت پا بسر یابم — مرا این دولت ارزانی که بر خاک درت بستم
چو در دل شستی ای جان این سخن گفت و برون آمد — مبارکباد خصم خانه را منزل که من جستم
بر بالاسی چو تیر کز نشست پهلویم — مرا تیریست در پهلو چو پهلوی تو بنشستم
بغمزه عاشقی را کش که او را زنده میدارد — که من از دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم

غزل ۶۰۱ از دیوان	گله میکرد خسرو کز جفا بشکستیم گفتی چه شد گر من سفالی خرد در سنگ بشکستم	[illegible] شعر ۹

من آنچه در دلش بود این جان مبتلا گفتم — همه حکایت آن طره دوتا گفتم
گرت هوای بهشت است ای شراب خواره من — بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم
بشهر پرده دریده رسوا ایم بند دهید خلق — که با چه پیش تو دیوانه ماجرا گفتم
هنوز باز نمی آید این دل بی شرم — تبارک الله با من بد و چها گفتم
کنون مرا بسر کوی شاهدان [illegible] — که ترک صحبت مردان پارسا گفتم
بهر جفا که ز خوبان رسد سزا دارم — که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم
ز صبر گر سخنی گفتم ای فراق مکش — گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم
اگر بخدمت یاران من رسی ای باد — سلام من برسانی که من دعا گفتم

غزل ۶۰۲ از دیوان	دلی که رفت ز تو خسروا در آن زلفت بجوی خواه مجوی این که جفا گفتم	[illegible] شعر ۹

امشب چو دوست راه گیریم — سر بر رخ همچو ماه گیریم

دی زهد فروختیم بسیار
امروز ره گناه گیریم

اقرار نکرده‌ایم و شاهد
بر خود همه را گواه گیریم

آن دوست که در صلاح کوشد
با دشمن کینه خواه گیریم

میخواند اجل بر آستانت
بوسی بزنیم و راه گیریم

نه جان نه زیاد نیست ما را
کان سلسلهٔ دوتاه گیریم

زنار کمر سبوی می تاج
ترک قصر و کلاه گیریم

بنمای رخ چو گل که ناله
چون بلبل صبحگاه گیریم

غزل ۶۰۳ از دیوان	خسرو چو قلندر کار با خواست چون ترک خط سیاه گیریم	شعر

برون آ می اندکی جانان که بسیار آرزو دارم
وداع عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم

مرا پرخار بادا هر دو دیده بلکه پرگل هم
اگر بیرون روی تو هرگز گلزار آرزو دارم

قیاس عزت خوبی شناسم کز گلستانت
همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

درت می بوسم و آن بخت کو کاندر دولت گردد
که این بخشش از آن لعل گهربار آرزو دارم

اگر شد عقل جان بر کار عشقت سهل باشد آن
هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم

ز زلفت کی گره بگشاید از بهر دلم لیکن
خلاصی از پی مشتی گرفتار آرزو دارم

غزل ۶۰۴ از دیوان	نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو چه پنداری که من این مردن زار آرزو دارم	شعر

عاشق شدم و یارے بد عهد وفا کردم
زان شوخ جفا دیدم هر چند وفا کردم

یارب چه شد آن پرفن دل از که ستد از من
من هوش کرا دارم من صبر کجا دارم

مطرب غزلی تر زده در دل کمنم نوشد — مسند و دیدم جانان گر جامه قبا کردم

پند ز هر سودا باز آمده بود این دل — ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم

گفتم که نگه چند می ایمن شیم از غمها — دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم

هر کسی رفتستم در هر پری دیدم — خشت کسی در دل چندانش که جا کردم

غزل ۶۰۵ از دیوان

تا یار دگر خسرو دل بر پسران ننهد
در کشمکش عشقت نیکوش سزا کردم

شعر ۹

ارچه از غم دل و دیده و جان برخیزم — کاش نبود که من از عشق فلان برخیزم

یکزمان پیش من ای جان جهانم بنشین — تا بدان خوشدلی از جان جهان برخیزم

هوسم هست که پیش تو دمی بنشینم — ور سر هیچ بگویی پس از آن برخیزم

گفتیم یا ز من و یا ز سر جان برخیز — از تو نتوانم ولیک از سر جان برخیزم

هر دم دیده مرا بهر تو در خون بنشاند — من بر رویت نگرم وز سر جان برخیزم

ناتوان گشتم از آن گونه که نتوانم خاست — ور مرا دست بگیری تو روان برخیزم

از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری — بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم

از پس حشر که از گور برانگیزندم — هم ز بهر تو بهر سو نگران برخیزم

غزل ۶۰۶ از دیوان

خسرو دم آخر بپسند که هر دم با تو
شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم

شعر ۶

گرچه سخن ز زهره و از ماه بشنوم — بنود چنانکه زان بت دلخواه بشنوم

بیخوابیم بگشت ده از پس که هر شبی — بنشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم

تیغم زند الهی رقیب که قربان شدم نشست — آن دم که من رواروی آن شاه بشنوم

رسوا شدیم خلق کرم دست رس بود — یک یک زبان شعله نماز برکشیم
وست عزیز گر بکشاید بکشتنم — خود تیغ آن سوار سر انداز برکشیم

غزل ۶۱۲ از دیوان — یاران بسوخته‌اند ز من خسرو آه گرم / تا چند پیش همدم همراز برکشیم — ختم شعر ۵

همه شب با دل خود نقش آن رخ دلدار بندم — مگر ممکن شود کاین دیده بیدار بر بندم
مژه و چشم من شد خار و خواب از دیده خونریزم — مگر کاین رخنه‌های دیده را از خار بر بندم
چو جان پای دوست نتوان نشینم بکنج غم — بروی خود در این کلبه خونخوار بر بندم
نبت گفتی برون ندهم کشادی روی از بیت — فرو بستی لبم به آنکه من گفتار بر بندم
غباری یادگار ره ده ز کوی خود که میخواهم — گزین جا در سفر بیستان عقبی بار بر بندم
اگر چه عاشقی کشته شدم از دیده جوی خون — معاذ الله کاین تهمت بزلف یار بر بندم

غزل ۶۱۳ از دیوان — سر زلفت گرد دیوانه شد خسرو بسته ده / که تا زان رشته دست عقل و دعوی بر بندم — ختم شعر ۹

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کمینم — بدان که یک نفس ایمن ز فتنه بنشینم
حلال باد چو خون من بر آن ساقی — که غرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم
چنان اسیر غمم کز قبیله نیست خبر — ز من تفاوت بطحا مپرس کز چینم
ببوستان نروم کان هوس نخست بگذشت — که دل گرفته بسوی ارغوان و نسرینم
گذشت عمر و عمارت گهی ندیدم از آنکه — خراب کرده نظاره نخستینم
گذشت گریه و آن هم ز گوهریست کرده — مفرحی نتوان ساخت بهر تسکینم
بخواب دیده ام امشب که در کنار منی — چه خوابهای پریشانست اینکه می‌بینم

بسوز با تو مقامر دو کون خواهم باخت | اگر چه مهر تیغ حیات تیر چینم

غزل ۶۱۴ از دیوان

بکش به تیغ که نصیب خسرو مسکین
نکشی ز بهر خندا از زبان شیرینم

شعر

بدست بادکان سوجان فرستم | مرا بو نیست کاخر آن فرستم
اگر خود تیر بر جانم فرستی | باستقبال تیرت جان فرستم
بکشتن خونبهایم اینقدر بس | که فرمائی منش فرمان فرستم
همای چون تو و آنگاه استخوانم | تو گو تا بر سگ دربان فرستم
اگر گوید برنجید از طفیلی | سری در خدمت چوگان فرستم
نماند اندر تنم نقدی که بر شاه | خراجی زین ده ویران فرستم

غزل ۶۱۵ از دیوان

نه بر تیری نظر کش نی بشمشیر
چو خسرو را به تو قربان فرستم

شعر

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم | تو گوئی نه آن و نه این داشتم
همه رفت و پابوس زهره نبود | هم از دور رو بر زمین داشتم
ندیدم دران مایه زندگی | که بر مردن خود یقین داشتم
رقیبش ز ننگم بکشت ار نه من | سر و تیغ در آستین داشتم
سپوز از کمان صبوریم از نکه | نماند آنکه من پیش ازین داشتم
بیادش ز خورشید می سوختم | همین سایه همنشین داشتم

غزل ۶۱۶ از دیوان

فتادم بچاه زنخ گرچه من
چو خسرو دل دوربین داشتم

شعر

تو شب خواب مستی و مرا تا روز بیداری — مخسپ ایمن که من زین دیدهٔ بیدار میترسم
دلی دارم کباب از تاب غم پیشت کشم لیکن — ز خوی نازک آن نرگس بیمار میترسم
بجوانا خنده بر خونابهٔ پیران حزین زیرا — تو میخندی و من از خندهٔ بسیار میترسم

غزل ۶۱۹ از دیوان

شدم خسرو که فریادم نماند و جانم از شفقت
وگر ماندست از آن شیرینی گفتار میترسم

بیت شعر

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم — بتی خریدم و سر در سرا گرو کردم
تن شکسته بجای که فروختم بر در — دل خراب به تیغ وفا گرو کردم
غلام را به خدا سخن تو ام مفروش — که رخت عمر بدست بلا گرو کردم
چو روز بود که رفت او در سر این سودا — که دل بمهر و زبان در دعا گرو کردم
اگر ستانند و مگر شود حلالش باد — متاع دل که بر آن آشنا گرو کردم
شکم اگر نه همه جان بدست او برباد — بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

غزل ۶۲۰ از دیوان

دانست چه در خور شوست خسروا افسوس
که قیمتی گهری بر گدا گرو کردم

بیت شعر

چون گل ندمی ز باغ خود بخاری هم خوشم — گر کناری و لبی نبود بیاری هم خوشم
چون عنان دولت بجد وصت آویزنانت — در گذرگاهی سمندت با غباری هم خوشم
بادهٔ وصلت گواران با دو ناکسان که هست — ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشم
روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب — این زر از نقدی نیرزد با عیاری هم خوشم
دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار — گز تو یاری یاد با یادگاری هم خوشم
گر میان عاقلان سنگی نداریم از خرد — در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشم

غزل ۶۲۱ از دیوان	گرچه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید جور یا نرا شکایت نیست آری هم خوشم	[illegible] شعر ۶

هر سحری بکوی تو شعلهٔ وای خود کشم — چند لب سپید خلق را داغ جفای خود کشم
بسکه نخفتم از غمت فرق نباشدت کزین — گرید بدون پیرهن رشته بجای خود کشم
عشق تو شد بلای من کاش بود هزار جان — کز پی دوستی همه پیش بلای خود کشم
تا ببرای خویشتن یک نفسیت دیده ام — هر نفسی بچشم خود درد سرای خود کشم
شب بطواف کوی تو خارم اگر بپا خلد — از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم

غزل ۶۲۲ از دیوان	بهر وصال میکشد خسرو خسته درد و غم بر تو چه منت است چون جور برای خود کشم	[illegible] شعر ۹

ما دلشدگان بیقراریم — ما سوختگان خام کاریم
آتش زدگان سوز عشقیم — رسوا شدگان کوی یاریم
بودیم خراب ساقی دوش — وامروز هم اندران خماریم
این کاسهٔ سر سبوی می راست — زیرا سر مصلحی نداریم
از خار ره بتان چه باکست — گر تیغ زنند سر نخاریم
ای ترک چه جای رحمت اینجا — تو تیر بزن که ما شکاریم
جا نیست فدای یک نظاره — نی در هوس لب و کناریم
جنت طلبا تو و اسپ و حور — ما شاهد خود نمیگذاریم

غزل ۶۲۳ از دیوان	ما خاک رهیم همچو خسرو در کوی کسی بیادگاریم	[illegible] شعر ۶

…ب من آن نیم که فغان را فرو کشم	طوفان کنم ز گریه جهان را فرو کشم
…یے سینه و نتوانم برون دهم	جان سوخت چند سوز نهان را فرو کشم
…ماختم که لذت شمشیر و تیر چیست	هر دم ز بس که آه و فغان را فرو کشم
…ا به میخورم ز دل آن دولت از کجا	کز لعل یار شربت جان را فرو کشم
…رت فرو برم چو سینه گره شود	آشام خون دل کنم آنرا فرو کشم
…سنگ ماندی دل سنگین درین خراب	تا طعنهای پیر و جوان را فرو کشم

…ل ۶۲۳ از دیوان

من خسروم شکرشکن اما بذکر دوست
خواهم ز ذوق نام زبان را فرو کشم

شعر

…ن پای ادب نیست که در کوی تو آیم	سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم
…ی کاش شوم زود تری خاک ره بار…	با باد شوم همره و پهلوی تو آیم
…کوی تو گمره شوم از بوی تو با آنکه	آنجا هم از آن همره بوی تو آیم
…رشیدی و من ذره کنم بی سر و پا رقص	آن لحظه که در جلوه گر روی تو آیم
…فتی که سیاست کنمت کی بود این تا	گل بسته و آراسته در کوی تو آیم
…وی که سر و جان ببر از من چه روم چون	هر جا که روم بسته به هر موی تو آیم

غزل ۶۲۵ از دیوان

پرسی که خسرو ز پی شرح زبان گوی
چون پیش نمکدان سخنگوی تو آیم

شعر

هر دم گذر بکوی و سرای که ما کنیم	سوی فقیه پیاله دوای که ما کنیم
با ما دل آنچه کرد کنیمش اگر کباب	هستش هنوز سهل سزای که ما کنیم
روز از تب گواهی شبهای ما دهد	چون صبح کاذبست گوای که ما کنیم

لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات — سگ به ز ماست بی وفائی که ما کنیم
با همچو تو حریف که جان می برد بلاغ — خود را زنیم تیر دعائی که ما کنیم

غزل ۶۲۶ از دیوان

خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنین بود
احوال خویش را سر و پائی که ما کنیم

شعر

هر شبی با گریه های خود دمی خوش میکشم — گرچه هست آن روغنی بر آتشم
مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ — زنده گردم گر از این شربت چشم
گل ز باغ وصل نزدیکان بچید — من چو سگ از دور باسنگی خوشم
بسکه جانم عاشق دشنام تست — هر کرا گوئی بسوی خود کشم
یک نفس بهتر که میرم پیش تو — تا نفس باقیست با پیچش خوشم
مور اگر میرد نباشد خونبها — سینه پی سپر کن زیر پای ابرشم

غزل ۶۲۷ از دیوان

ز آه خسرو ماه من ایمن مباش
کاسمان دوزست تیر ترکشم

شعر

عمری شد و ما عاشق دیوانه بماندیم — در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم
هر مرغ بباغی ز گلی بهره گرفتند — مائیم که چون بوم بویرانه بماندیم
وقتی دل و جان و خرد ما همره ما بود — عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم
در کوی بتان رفت همه عمر دریغا — چون برهمن پیر بتخانه بماندیم
یاران چو فرشته ز خرابات پریدند — ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم
ای بخت سیه روز تو خوش خسپ که شبها — ما با دل خود بر سر افسانه بماندیم
خاکستری افتاده نه دم ماند و نه دود — زیر ستم شمع چو پروانه بماندیم

تا ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد — دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم

غزل ۷۲۸ — اقتران

خسرو ز رباها گفتا دیم بر لفظش
گو ستی کو کیم که در شان یک نادیم

شعر ۹

خراشش سینهٔ خود با بت خونخوار میگویم — حساب خویش بیدانم که غم با یار میگویم

فراهم کی شود آتش دلم زینسان که من با غیر — حدیث آن نمکلیش دل افگار میگویم

درون خویش خالی میکنم زان زنده میمانم — که ذکرش روز و شب پیشش به در و دیوار میگویم

چو مجنون در بیابان غم دهد از رخ لیلی — که در خویشتن با پشته های خار میگویم

زبانم تیشهٔ فرهاد شد بر مهر دل سنگین — زبس کافسانهٔ شیرین خود بسیار میگویم

بجانان گفتم ناگه نخواهد رفت جان یارب — نمیدانم چه نام است اینکه من هربار میگویم

من از سر زنده گردم گر تو یارا یک سخن گویی — تو میدانم نگویی لیک من گفتار میگویم

اگر با من بد کردن خوشی ای من فدای تو — تو بد میکن که من مهر تو استغفار میگویم

غزل ۷۲۹ — اقتران

رقیبا بر حقی گر نابدیت با و بنشیم خسرو
که من تیمار بلبل پیش تو تیمار میگویم

شعر

ستمگر چند یاران حبیبان باهم — لبت بیگانگان و آشنا هم

ز ما یکباره بگسستند دل را — ز صحبت خیمهٔ مهر و وفا هم

چه تاب از پیچ ره آن نازنین را — که آتش در دل و دیده است جا هم

دو بوسه یادگاری داد ما را — دو جی داغش از دو دیده با هم

طفیل آهوی صحرا چه بوسه — که در فتراک خود بستی مرا هم

جراحت میکند در جان من عشق — جدائی بند بند من جدا هم

غزل ۳۳۰ از دیوان

اگر زان سو روی از خسرو ای باد
بپرسش پاسی او و باد پا هم

شعر ۷

من از دست دل وحشی دیوانه بودم / همه شب در فسون و افسانه بودم
غمش بود و من گم شده در دل خود / که همراه غولی بویرانه بودم
ز دل شعلهٔ ذوق می زد بیادش / بران شعلهٔ خویش پروانه بودم
بمسجد شدم صبح و کس گفت مسجد / من نامسلمان به بتخانه بودم
دل و جان و تن با خیالش یکی شد / همین من دران جمع بیگانه بودم
دریغا جمالش بسیری ندیدم / که شوریده مست و دیوانه بودم

غزل ۳۳۱ از دیوان

خرابی خسرو نگفتم بر ویش
که بیهوش ازان شکل مستانه بودم

شعر ۸

رفتیم ما و دل بسیکی کو گذاشتیم / جان خراب نیز بیکسو گذاشتیم
ماییم و راه دوری و بارزگی رسید / جان و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم
بگذاشتیم دست عزیزی که سالها / عمر عزیز خویش بران رو گذاشتیم
آن بخت کو که بر سر بازو کشیم باز / آن گردنی که از خم بازو گذاشتیم
آن دل که آن ز ما سر موی جدا نبود / آخر بحلقهٔ آن مو گذاشتیم
هر بار گفته که ز پهلوی من برو / رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم

غزل ۳۳۲ از دیوان

زین پس وفای عمر نخواهیم خسروا
چون روی دوستان وفا جو گذاشتیم

شعر ۱۱

هر روز دیده در ره باد صبا نهم / بو کاندرو ز خاک درش توتیا نهم

زو صد جفا کشم که نیارم بروی او | کین درد خود بگویم بران بیوفا نهم
ندهم غمش بردن که مرا خود بسوخت تیز | دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم
گفتند یاد میکندت دل نمی شود | کاین تهمت دروغ بران آشنا نهم
شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند | چون من گدا امید که کاسه کجا نهم
روزی که خواست کشتنم از بوی او صبا | آن به که جان بهم ز پیش صبا نهم
چون دل ز گفت دیده مرا سوخت پاره را | بیرون کشیم و پیش دل مبتلا نهم
شبها گرد کوی تو گردم بهر قدم | اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم
بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را | بس جامه پیش هر سگ کویت جدا نهم
گفتے که گل بجاے رخم بین رهی خطا | کان دل که آدمی بکنم بر گیا نهم

غزل ۳۳۳ از دیوان

زینگونه کز لبت سخنی نیست روزیم | زنهار بر جراحت خسرو دوا نهم

قصیده شعر

فرخ آن روز که دیده ز رخت باز کنم | تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم
چند گویی که تو می نال که من می شنوم | این چه چنگیست که پیش چو توئی ساز کنم
سالها شد که نیایم خبر از در کویت | دل حیران شده را آیم و آواز کنم
باغبانا ز تو گه گه بود از خشم رانم | بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم
بهر دل تنگیم ای دوست چو گویم بگذر | کاین گره مے نتوانم که ز دل باز کنم
خلقے از صحبت من غمزده گشتند از آنکه | هر کجا بنشینم ماجرای خود آغاز کنم
ابر را مایه کم آید که ما ریدن آب | گر گهی گریه خود با خودش انباز کنم
دل بیک قطره زده زد یک ره واکنون | جان هم اندر سر آن چشم دغا باز کنم

غزل ۶۳۳ از دیوان

خسروا جان و دل از من چو تو بیگانه شدند
دیگرے را چه غم ار محرم این راز کنم

[illegible] شعرہ

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم
یک شب مگر ز بام تو سنگی بسر خورم

جانے نے ز تو کمان کشے ای نخل فتنه باز
پیکان آید ار چو خرما سے تر خورم

روزے کہ بینمت ز پے دیدنت دگر
شب تا بروز حسرت روز دگر خورم

مست و خراب کرد مرا چون شراب تلخ
خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم

گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم
از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم

سیر سے بیند نیست آل خون گرفته را
چندین که من ز دست فراقت جگر خورم

غزل ۶۳۵ از دیوان

کمتر کرشمه کن که گشته است این شراب
بیچاره خسروا رقاره بیشتر خورم

[illegible] شعرہ

دوش رخ بر آستانت سوده ام
گرد دولت را بروی اندوده ام

جان بهانه جوی و هیچم رخصت
بین که من بر خود چه نابخشوده ام

از درت سنگی زنندم نیم شب
سنگ گان بخرند و آن من بوده ام

در پذیرای کعبه چون حرم براه
گر نگردم حج ره پیموده ام

گشت حجم خونبهایم این بست
کاین قدر گوئی که من فرموده ام

دیدنت روزی نخواهم هم مباد
گر شبی در هجر تو نغنوده ام

مستی خون خور نیست این در سرم
تو همیدانی که خواب آلوده ام

دل پی جان میکند با من بعشق
رایت غمهاش جان افزوده ام

غم باشد و چه غم خسرو و چه حال

بیت شعر	شکر که لطف تو خوش آسوده‌ام	غزل ۶۳۶ از دیوان

شبی در کوی آن بدخوی رفتم — سر و پا گم چو آب جوی رفتم
نمی‌رفتم بلا شد بوی زلفش — شتاب اندر سر آن بوی رفتم
بکویش رو نهادم بهر خفتن — ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم
شبی خوش باد اید ل نزد آنکه — که من تنها روان زین کوی رفتم
بسینه نقد جان تشویش میداد — بر شوخی دادن آن خوی رفتم
شدم بدخو بر ویش هر دم اکنون — کجا من دیدن آن روی رفتم

بیت شعر	بجست آن زلف همسایه‌ام بپیشش بگفت خسرو کج گوی رفتم	غزل ۶۳۷ از دیوان

گذشت عمر و ولی در رخ تو سیر ندیدم — ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم
چو غنچه تا بتو دل بسته‌ام ای بهار جوانی — بهیچ جا ننشستم که جامه ندریدم
که جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز — عقوبتی که من اندر جدائی تو کشیدم
جز این عمر دون خویشم فسوس نیست بسینه — که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم
سرم ز سرزنش دشمنان بخاک فرو شد — چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم
اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود — ز تو بریده نیارم ولی ز خویش بریدم
غریب عشوه که نزد خرد بهیچ نیرزد — بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

بیت شعر	چو سایه در پس خوبان بسی دویدم اکنون ز روی خوب تو چون سایه آفتاب نیایم	غزل ۶۳۸ از دیوان

کدام سوی روم که ز فراق امان یابم — کدام ره ز شب هجر را کران یابم

خراب گشتم و با خویشتن بسی نمی آیم
که هیچ با چو توئی هم نفس نمی آیم

تو تیر میزنی از غمزه و من بیدل
بدیده می خورم آنرا و بس نمی آیم

مرا مگو که بجای من ایستم لیکن
ز بس ضعیفی در چشم کس نمی آیم

کدام باد بکوی تو میرود هر روز
که من بهر هوسی او چو خس نمی آیم

مرا بر تو نگاو بسته می برو زلفت
وگرنه من بهوا و هوس نمی آیم

ز دست جور نمی خواستم که بنشینم [illegible]
ولیک با دل خود کام بس نمی آیم

غزل ۱۴۱۶ از دیوان

رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را
چه طوطیم که بچشم مگس نمی آیم

شعر ۹

مملکت عشق ملک شد از کرم الٰهیم
پشت من و پلاس غم نیست لباس شاهیم

قاضی شهر اگر کشد بهر بتان روا بود
خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم

شد سیهم ز عشق رو گریه و درد از آن کنم
گریه چه سود چون نشد شسته ز رخ سیاهیم

چند بناز خفتنت وه که صبا ز ناگهان
شعله بد بهشت خرند ناله صبحگاهیم

بود ز عقل پیش ازین باد غرور در سرم
پیش در تو خاک شد آن همه کج کلاهیم

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی
حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم

وقت خیال تست جان از پی آن خورم همیشه
من که ز این خمارم کز تو خراب خواهیم

تو گل و باغ بین که من در ته چاه محنتم
تو می و نقل خور که من از سر تا به ماهیم

غزل ۱۴۲۶ از دیوان

همه خسرو وست و بس تا ابد وفاے تو
شکر که عقل بیوفا رفت ز نیم راهیم

شعر ۸

تو ام از همه خوبان نظر بگرده ام
مجال نیست کزان خویشتن بسیر کرده ام

خوش آن زبان که بر لبش نهفته می‌گردم / چه سوی من نگرد کس نظر بگردانم
مرا به پند که موزون زبون کند پیر و / چنانکه آب درین چشم تر بگردانم
چنان ز دست تو بیخود شدم که خوبان را / اگر به راه ببینم گذر بگردانم
مگر چو بندی بگذار تا بگرد میانت / دو دست خویش بجای کمر بگردانم
توانم اینکه مگس از شکر برانم لیک / ز دل مگس بچسپان از شکر بگردانم

غزل ۳۴۳ از دیوان	ز رشک سوخته شد خسرو ار بود دستم ز زلف تو ره باد سحر بگردانم	بجنسہ شعر

۴

اگر ز ناز تو دل خسته و حزین دارم / بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم
برای آنکه کشتم پیش چشم بیمارت / متاع عافیت اینک به آستین دارم
ز بند زلف تو زنجیر پای خود سازم / دل ستم‌زده را چند گر به چین دارم
بنازنینی و بدخوشاری و هم نیست / که دلبری چو تو بدخواه و نازنین دارم
بوصل با تو نیارم نمود گستاخی / که شحنه چون فراق تو در کمین دارم
مرا اگرچه که بر دست غم فروخته را / هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

غزل ۳۴۴ از دیوان	اگرچه خسرو روی زمین شدم بسخن هم از وفا سوی تو روی بر زمین دارم	بجنسہ شعر

غمم بکشت که از یار مانده‌ام چه کنم / بدام هجر گرفتار مانده‌ام چه کنم
نماند طاقت زاری و ناله‌ام و انشوح / نمیرد و ز دل زار مانده‌ام چه کنم
برون دهم غم پنهان و باورم نکنند / اسیر محنت اغیار مانده‌ام چه کنم
همی کنند ملامت که چند گریه خون / ز زخم غمزه دل افگار مانده‌ام چه کنم

صد منت تو بر من کز دولت جمالت	بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم

غزل ۳۴۲ از دیوان	شد شیخ بنده خسرو و از چشم تو نگاهی در این قدر نیرزم بپسندید رایگان هم	شعر ۸

زین پیش سر آن نیست که من زهد فروشم	ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم
جائیکه نیرزد بجوی دین و دل هم	این توبه صد جای شکسته چه فروشم
بس پیر خرابات که بردم بشفاعت	تا باز کشانند در میکده دوشم
اکنون که سرم شد بدر میکده پامال	چون بیم ده محتسب از مالش گوشم
بود دست زهادکش و دلم اندیشه تیمار	المنة لله که نه دل ماند نه هوشم
رفت آنکه مصلی بکتف داشتم اکنون	بازیچه کودکان شد سر و دوشم
پوشیده لبیبی خدمت بت کردم و زین پس	زنار هوس میکندم از تو چه پوشم

غزل ۳۴۳ از دیوان	چون باز نیامد ز بت و بتکده خسرو اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم	شعر ۹

نه یار وعده بوسی و کنار میکندم	نه دل بدیدن رویش قرار میکندم
درون دل نه یکی صد غبار افزونست	هنوز آرزوی آن سوار میکندم
دگر ز بخت خودم عزتی نمی یابد	همین بس است که پیش تو خوار میکندم
همی خلد بدل من چو ناوک دشمن	نصیحتی که کسی دوستدار میکندم
شبم بخوردن خون رفت ساقیا می ده	که آن شراب شبانه خمار میکندم
دمی ز بیم گزندش هزار ناوک آه	فرو همیخورم ارچه فگار میکندم
نگه بسا مدهمسایه گفت خواهم نیست	اگر نالهای تو در سینه کار میکندم

شراب عشق فرو نایدم ز سر چندانکه | که با مداد اجل هوشیار میکنندم

غزل ۶۴۹ از دیوان	بناز گفت شبی خسروا گلت بشگفت هنوز آن سخنش خار خار میکندم	تخلص شعر

دلم آواره بجائیست که من میدانم | جان گرفتار هوائیست که من میدانم

بوی خون دل و مشک سر زلفم برسید | مگر این باد ز جائیست که من میدانم

سبزه بر خاک شهیدان غمش خام مکن | زانکه این مهر گیائیست که من میدانم

چشم و زلف و رخت ارچه همه عشاق کشند | لیک بالات بلائیست که من میدانم

گفتی از تیغ سرایت کنم این گفت بود | زانکه هجر تو بلائیست که من میدانم

عمر در کوی تو ام رفت و نگفتی روزی | کین همه کهنه گدائیست که من میدانم

غزل ۶۵۰ از دیوان	زانکه با خسرو گوئی که وفا خواهم کرد اینهم از شوخ جفائیست که من میدانم	تخلص شعر

من که دور از دوستان از یار دور افتاده ام | مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده ام

چون زیم گر دل نه بندم خلق دلداری کنند | منکه هم از دل هم از دلدار دور افتاده ام

گر نخواهم یاری از جان و لیم در فراق | حق بدست من بود کز یار دور افتاده ام

پیش هر سنگی همی ریزم ز دل خونابه | چون کنم چون زان سر دیوار دور افتاده ام

گرچه هجرم کشت هم شادم که باری چندگاه | زین دل بدبخت بدکردار دور افتاده ام

ایکه سامان جوی از من ترک سامان گیر زانکه | سالها شد تا که من زین کار دور افتاده ام

غزل ۶۵۱ از دیوان	عیش من گو تلخ باش ای آشنا یادم مده زان لب شیرین که خسرو وار دور افتاده ام	تخلص شعر

من و شبها و یاد آن سر کوی که من دانم
دلم رفتست و جان هم میرود سوی که من دانم

صبا بوهای خوش می آرد از هر بوستان لیکن
که خواهد زیست چون می نازد آن بوی که من دانم

صبوری هر چه هست ای برق اگر زان سوی می آیی
بتندی بگذری زنهار زان روی که من دانم

اگر تن موی شود در سلسله جان نیز گو بگسل
مرا از دل نخواهد رفت آن موی که من دانم

سر خود گیر در رهیجان دل بر داشته از تن
که این سر خاک خواهد گشت در کوی که من دانم

چو کشتن سهم خسرو بایست جان کز حیله میدارم
ذخیره میکنم از بهر بدخوی که من دانم

غزل ۴۵۱ ازدیوان	چه چشم بر در از بهر شب تهمت چه میدانم سر هست این چشم خسرو ز گیسوی که من دانم	شعر

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم
او کشد ناز و من از دور تماشا بینم

دوش من مه دیدم و گفتم که ترا می ماند
زهره ام نیست ازین شرم که بالا بینم

دل من گاه خرامیدنش از دست برفت
هر کجا پای نهادست هم آنجا بینم

دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه
من دران صورت زیبا چه [illegible] بینم

آخر ای شاخ تر و تازه که تو بر تا چند
خار حسرت خورم و جانب خرما بینم

وعده فرداست [illegible] بکشم من نگرانک
با مدادان رخ شکفته دو والا بینم

نقش آفاق نقد جان که بلطف جان بخشش
هر دم بیش معجزه خضر و مسیحا بینم

غزل ۴۵۲ ازدیوان	کیست خسرو که کند بوسه پای تو هوس این بسم نیست که از دور بدان پا بینم	شعر

هر دم غم خود با دل افگار بگوییم
چون زهره آن نیست که با یار بگوییم

هر شب روم اندر سر آن کوی غم خویش
چون نشنود او با در و دیوار بگوییم

از تیغ جفایت کشته‌ای هیچ دیت جانا　　زین بیش مکش ازرو در شرح وفا جانم

گر با تو سخن گویم در خواب کنی خود را　　این درد دلست آخر افسانه نمی‌خوانم

تو نام کرم گیری من جور و ستم دانم　　گرچه بزبان گویی من خوی تو می‌دانم

جانی دگرم باید شکرانه قربانت　　آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم

خاکی دلم ای محرم چون دوخت نمی‌آید　　ضائع چه کنی رشته در چاک گریبانم

غزل ۶۶۱ از دیوان	عشق بت و هم جان این نقد یکی تا کے خسرو غزلی برخوان تا دست برافشانم	شعر ۵

کس بدین روز مبادا که من بدروزم　　کس بگو تا نسوزد او که من می‌سوزم

این نماندست که تا ناله عصمت خوانم　　دل نه بر جاست که تا تخته صبر آموزم

شب بسی رفت به بیداری آن بخت نبود　　که دمد صبح مرادی ز رخت یک روزم

آخر ای چشمه خورشید یکی رخ بنمای　　چند گه تا بسحر همچو چراغ افروزم

ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار　　آن سپاهست که بر وی نکند فیروزم

چند گویند که رسوا شدی از دامن چاک　　چاک دل را چه کنم گیر که دامن دوزم

غزل ۶۶۲ از دیوان	غم نبود ار دگران تاره خسرو تو زدی گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم	شعر ۹

شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم　　بشب دراز هجران مگر از خدات جویم

تو نه آن گلی که آرد سلامت هیچ بادی　　نی پی دل خود است این که من از صبات جویم

سخنت بسر بگویم خبرت ز باد پرسم　　تو درون دیده و دل ز کسان چرات جویم

تو اگر کشی دل من خود فدات سازم　　طلب ار کنی سر من سر تو رضات جویم

چو زآه دردمندان شوی تو رد بلائی — بمیان سپر شوم من ره آن بلات جویم

بدل و بدیده و جان همه جا شگفت هستی — چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم

تو که پرورگم شد سر و تاج پادشاهان — چه خیال فاسدست این که من گدات جویم

غزل ۶۶۳ از دیوان	سر گم شده نجوید مگر از در تو خسرو ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم	[illegible] شعر ۵

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم — فسانه گویم و با جان پر الم گویم

چو غنچه گشت دلم خون ز قصهٔ تو ز رشک — دلم نخواست که با باد صبحدم گویم

تو خود نقیست خوش کردی از غم لیکن — کجاست دولت آنم که با تو غم گویم

خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من — نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم

سکون دل را گویم فلان از ان منست — چنان اگرچه نباشد دروغ هم گویم

تو اینکه میسد هیچ سند بگذر از سر من — همان بهست که من درد خویش کم گویم

غزل ۶۶۴ از دیوان	خنده این شغب بی تکلف خسرو سرود نیست که آنرا بزیر و بم گویم	[illegible] شعر ۹

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم — کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم

کشتن چو ترا خوی شد اکنون من ایمن؟ — یک روز مگر آئینه خوی تو باشم

هر صبح بقبله همه خلق و من بپیش — افتاده در اندیشه ابروی تو باشم

روز از هوس قد تو گردم چپ چپا — شب نیز در اندیشه گیسوی تو باشم

خورشید بر آید خبرم نبود و مه نیز — بس گر دل پر خون بغم روی تو باشم

بنواز بیک تا دگم ای ترک که باری — من نیز طفیل خور آهوی تو باشم

آندم که در کشتن من دست برآری — خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم
تایم بدر از منت دشنام تو هرگز — با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم

غزل ۶۶۵ از دیوان — انیست بهار دل خسرو که چو غنچه / صد پاره جگر از هوس روی تو باشم — [illegible] شعر ۹

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم — زارمی مردم و در رفتن جان میدیدم
همچو دزدی که بکالاے گران در نگرد — جان بکف کرده بدزدی و نهان میدیدم
از دل گم شده سررشته همی جستم باز — گه بفتراک و گهی سوی عنان میدیدم
پرسش حال دل از لاله او زهره شود — گرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم
او ز محرومی بخت بد خود می خندید — من طمع بسته در آن شکل دهان میدیدم
او شد از دیده من غائب و من هم ز پسو — جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم
اے خوش آن شب که بیاد رخ تو می خفتم — در دلم بودی و در خواب همان میدیدم

غزل ۶۶۶ از دیوان — هر دم خویش گمان بود ز تو خسرو را / شد یقین اینک هر چه بگمان میدیدم — [illegible] شعر ۹

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم — هوشم فراز من شد و خواب و خورد هم
دردا که آه گرم پی تنها تنم بسوخت — تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم
عشاق را کسیکه جفا گفت عیب کرد — دید آنچه گفت و یاد کند آنچه کرد هم
جرمم که از وفاست ببخشای و عفو کن — اینک شفیع خون دل و روی زرد هم
اشکم روان بکوی تو آورد چون کنم — این خاک ره زنیم باد این خواب و خورد هم
آنجا که پاے من نهی از ناز بر زمین — خاک درت ز دیده و افشاند گرد هم

بر جان خود نهم همه درد تو بهر آنکه
درمان تو بکس نرسد بلکه درد هم

تا مرد نیست مرد تحمل به راه عشق
تا مرد را چه زهره و یارا که مرد هم

غزل ۹۹۷ از دیوان — خسرو درین ره از سر مردانگیست نیست
با درد عشق جفت شو از خویش خورد هم — سید حسینی شعره

با تو چه روز بود که من آشنا شدم
کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

هر دم بخون دیده خود غرقه میشوم
من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم

از بسکه گم شدم بخیالات زلف تو
موری بدم که در دهن اژدها شدم

ای پند گوی تو رخ او را ندیده
بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم

او رخ نمی نمود بزاری بدیدنش
من خود برای جان و دل خود بلا شدم

هر دم بداغ هجر چه پیشم عذاب بود
باری ز ننگ زیستن خود رها شدم

از من قرار صبر ندانم کجا شدند
من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم

بارم نبود کوه غم او بر ابروی دوست
در زیر بار منت باد صبا شدم

غزل ۹۹۸ از دیوان — خسرو به بندگیش غلامیست بی بها
خامه کنون ای بنده آن بی بها شدم — سید حسینی شعره

توبه دیرینه می را بشکنم
ساقیا در ده شراب روشنم

ساقیم گر چو تو بت روزی بود
توبه چه بود مهر ایمان بشکنم

وقت آمد عاشق از مستی بجود
آنکه زین می مست می میر دمنم

دانم از گریه که خون آلوده چیست
منکه با یوسف بیک پیراهنم

پرسیدم کاندچه کاری باز گوی
اینکه از اقبال تو جان میکنم

هر نفس آهی که کنم از روز بد — روزگار خویش را آتش زنم
زندگی و مردن من چون ز تست — تهمت جان چیست چندین بر زنم
یار عشقم بس پذیرم منتی — بار سر گر کم کنی از گردنم

غزل ۶۶۹ از دیوان

گفت خسرو شورشی دارد از آنکه
بلبل داغم نه مرغ گلشنم

تضمین شعر ۹

ماهی رود و من همه شب خواب ندانم — ده این چه حالتست که من میگذرانم
گفتی که چه سانی ز غمم باز نگویی — من با تو چه گویم چو ندانم که چه سانم
یک شب ز رخ خویش چراغم کرم کن — تا قصه اندوه تو هم پیش تو خوانم
بودست گمانم که ز دستت نبرم جان — جاوید بزی تو که یقین گشت گمانم
پرسی که بگو حال خود ای دوست چه پرسی — آن به که من این قصه بگوشت نرسانم
نی زان منی تو چه برم رشک ز اغیار — بیهوده مگس از شکرستان که رانم
تا چند دهی درد سر ای اهل نصیحت — من خود ز دل سوخته خویش بجانم
زینگونه که ماندی تو درین سینه هم اکنون — مانی تو درین سینه و من بنده نمانم

غزل ۶۷۰ از دیوان

گویند که خسرو تو شوی خاک با کویش
ناچار چه رفتن بدرش می نتوانم

شعر ۵

نجات هیچم و گر هست کجا یابم — غمم که اندوه بیسر و خود کرا یابم
حدیث تو همه جا و مرا شنیدن کشت — کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم
نه مستجاب دعاییست بت پرستان را — که پایبوس بتی چون تو از دعا یابم
در آن زمان که ز هجرم برون آید کار — ترا که مایه عمری ستی کجا یابم

غزل ۱۲۷۳ از دیوان

سخن چو پرسیدی از خسرو مگر خشمت فرود آمد
کرم کن یک سخن بگو که هم زان یک سخن میرم

تخلص شعر

باز آمد آن وقتی که من از گریه بیرون رفتم ‌‌‌‌— دامان عصمت بر درم وز پرده بیرون اوفتم
غمهای خود گویم که آن هم در دریا بر شود — گر من بمحشر ناگهان پهلوی مجنون اوفتم
سیاره دولت مرا گر پایه بر گردون برد — بهر زمین بوس درت از اوج گردون اوفتم
این گریه گوئی ریخت است از بهر سوز آن دلم — کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم
شبها اجل آید مرا لابد همین آمد که من — بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم
چون قرعه غلطم هر شبی پهلو به پهلو تا مگر — روزی بزیر پای تو زین فال میمون اوفتم

غزل ۱۲۷۴ از دیوان

در محشر آباد دل خسرو نمی گنجد غمش
فرهاد وار اکنون نگر در کوه و هامون اوفتم

تخلص شعر

ز هر سو سوی تو دلبند دارم — دلم خون گشت پنهان چند دارم
بسوگند تو جان را بسته ام دی — که تا چندش برین سوگند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب — بدین‌سان خویش را خرسند دارم
ببر آنجا که من میدانم ای باد — که من آنجا دلی دربند دارم
مرا از صحبت جان شرم بادا — که جز با تو چرا پیوند دارم
دهندم پند از عشق تو در گوش — چگونه گوش سوی پند دارم

غزل ۱۲۷۵ از دیوان

چو خسرو ده که من نا داده دامی
بران لبهای شکر خنده دارم

تخلص شعر

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم — گه چراغی روشن و گه ماهتابی داشتم

بارها یاد آرم و در خواب بیهوشی روم ... آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

چند داغ بیدلی پیوسته بینم پیش ازین ... نام دل بود ار چه ویران خرابی داشتم

روزگاران نیز نتوانست دیده کرد خون ... منکه هم بر روز چشم خویش خوابی داشتم

محرمی دیدم لبی از دیده بیرون ریختیم ... آن همه خونابها کاندر کبابی داشتم

گفت نتوانم برویش انچه بر من شب گذشت ... ای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم

غزل ۴۷۶ از دیوان | زاریم بشنید یار و گفت بیناسی ز عشق
خسروا از وی بر دهان گرچه جوابی داشتم | تحت شعر

از فراقت زندگانی چون کنم ... با چنین غم شادمانی چون کنم

یار بدخوی و فلک نامهربان ... تکیه بر عمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی و فراق ... من بدینها زندگانی چون کنم

ماه من گفتی که جان ده میدهم ... عاشقم آخر گرانی چون کنم

من نبودم مرد سودای تو لیک ... با قضای آسمانی چون کنم

حال خود دانم که از غم چون بود ... چون تو حال من ندانی چون کنم

غزل ۴۷۷ از دیوان | گر بخسرو بوسه ندهی آشکار
مرهم زخمم نهانی چون کنم | تحت شعر

هر شب از شوق جامه پاره کنم ... عاشقم عاشقم چه چاره کنم

چون بر آید مه از گریبانش ... دامن ماه بر ستاره کنم

از درونم نمیروی بیرون ... گرچه صد بار سینه پاره کنم

چند گوئی که صبر کن در هجر ... گر توانم هزار بار کنم

غزل ۴۸۰ از دیوان | زشیر خوارگی نیست خوی او چه کنم | تحفة الصغر شعر

نترسم از بلا چون پر ز خون رخساره دارم — که جان کشتهٔ بیغیرتی این کاره دارم
بخواهم سوخت روزی عاقبت دل آشنا یا ترا — که هر شب بر سر کویش ره خونخواره دارم
نظر بر یار پیشت تو لست و جان در بازبستن — تو ای نظاره کی دانی که من نظاره دارم
نمیدانم کجا شد دل کلیما در شمار خود — ببین کاندر غریبستان دل آواره دارم
برآمد دود از جان چنان سوزم ز بن این پاره — مسلمانان نه دل دارم که آتشپاره دارم
بخاک خفتگان رفتم بیخ اکنون که حاصل شد — چگونه بر چنان پای چنین خساره دارم

غزل ۴۸۱ از دیوان | برآه خسرو وش هرگز نگیری گرچه آن نادان / نسپارد دمی گه در دل که من آواره دارم | وسط الحیوة شعر

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم — بشتاب که افتاد بجان مهر تو کارم
از من تو گران کرده و خون مانده بچشم — گوهر ز برم رفته و دریا بکنارم
هر روز دم سرد مگر باد خزانم — هر لحظه ز نم اشک مگر ابر بهارم
هر شب ز پی طالع بد تا بسحرگاه — قطره ز هره بارم و سیاره شمارم
آن دل که ز من بستده بهر خدا را — بسپار بمن تا بخدا اینت بسپارم
گر صد ستم از بهر تو بر روی من آید — آرم همه بر خویش و بروی تو نیارم

غزل ۴۸۲ از دیوان | هشدار دل خسرو اگر زلف تو گیرد / تا ناله شبگیر بر ویت نگسارم | غرة الکمال شعر

خراب کرد بیکبار خواب نرگس مستم — خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم
زبسکه این دل خون گشته در دوید ز چشم — نه ایستاد دلم تا میان خون بنشستم

چون جهان را بیم طوفانست از چشم ترم — رخت هستی گر توانم زین جهان بیرون کشم

ای ترا صد کشته چون من چند گویی کز جفا — خون جهان ریزم و جان فلان بیرون کشم

غزل ۹۹۴ از دیوان — یک شبی مهمان خسرو باش تا از جور تو / سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم — [illegible] شعر

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم — آرمت در پیش و خود را از میان بیرون کنم

قاتلم از غمزه تا شد راه من ای مه بترس — کاسمان دوزد خدنگی کز کمان بیرون کنم

گر چه در خون سفته گر تیر بر جانم زنی — تیر تو بیرون نیارم کرد و جان بیرون کنم

دوش میگفتی و چشمت بر خیالم در ربیت — گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون کنم

نرگس بیمار تو گر رنج خود بر من نهد — تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم

سرو من یک ره بگلزار آری تا در پیش تو — سرو اگر چه نا روان باشد روان بیرون کنم

غزل ۹۹۵ از دیوان — مهر تو گر نیست خسرو را درون استخوان / مغز او زان نوک غمزه ز استخوان بیرون کنم — [illegible] شعر

من این آه جگرسوز از دل پنهان شکن دارم — چرا از دیگری نالم که درد خویشتن دارم

بجای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب — بلا نیست و بیماری و تنهایی که من دارم

مرا در دا بشود اری بیرون آرند پا از گل — کزان چشمان بعاشق کش لبی خون در کفن دارم

چو خسرو اندر قبای سبز او دیدم [illegible] شد — چو غنچه چاک خواهد زد اگر صد پیرهن دارم

[illegible] — چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم

[illegible] — چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

ز درد بیا میرد خسرو و بزیر لب همی گوید

ما عافیت نشار رهِ درد کرده ایم ... جان را بکین بر پایهٔ عدم فرد کرده ایم

زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد ... دل را ز آب بخور جهان سرد کرده ایم

نیکست هر بلا که کند پس بجای ما ... گر نیک و بد هر آنچه تو آن کرد کرده ایم

تا چند از طلب آنچه توان سرخ داشتن ... روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم

این سینه حریف اگر دو زخاک سیر ... گر دیم غبار و چه در خورد کرده ایم

زنهار گیست چشم درین چرخ مهره باز ... این کعبتین در خور این نرد کرده ایم

غزل ۶۹۹ از دیوان	ای عشق درد بخش که درمان چرا فیست درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم	تحفة الصغر شعره

دامن از لباس جهان برکشیده ایم ... رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم

ای ساقی از قرابه فرو ریز می که ما ... خونابها ز شیشهٔ اخضر کشیده ایم

در حقهٔ سپید و سیه لباس خاک ... چون پرده خاست مهره ششدر کشیده ایم

دزدیست وصل هزار معانی درو چو موی ... آیینهٔ کلیم که در سر کشیده ایم

خسرو شکوه کیم که چو هم سرخ و زرد ... چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده ایم

غزل ۷۰۰ از دیوان	ردیف نون	غرة الکمال شعره

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن ... در بالصافی سخی از زیم بیدادی بکن

شاد با نیماست از حسن جوانی در بهشت ... یک نظر چهال ما شادی بکن

هر زمان مائیم و تنهائی و هجران فراق ... گر توانی از فراموش گشتگان یادی بکن

ای شب هجران عاشق کش نخواهی کشتنم ... ای موذن گر نمردی بانگ فریادی بکن

ربه و تنها نه وصل نخوانی ای پسر ... یاری اینجا آی و سر بخت آبادی بکن

...ل ۲۰۰ ازدیوان	ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن	شعر ۹

...ے باد بوی یار بدین مبتلا رسان | در چشم من ز خاک در یش توتیا رسان

...چ ازان طرف گذری افتدت ز من | خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان

...دل که برو گر بقبول نیز برسش | باز آر و هم بسینهٔ آن مبتلا رسان

...ا ر بهر پوشش من زان قبا بیار | تشریف پادشاه به پشت گدا رسان

...فے خراب دارم و در دست نام او | این درد را اگر فته نیز دوا رسان

...لفتے که نالهٔ تو بیار تو میرسد | آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان

...دیده آب غرق شدم مردمی بکن | این آب را نهفته بران آشنا رسان

چون نمی رسیم بران آرزوی دل | یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

...زل ۰۰۰ ازدیوان	خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا از جانبش در ربا و بدان دلربا رسان	شعر

بسر ار شود از چون تو نخل برخوردن | ز شاخ عمر توان میوهای تر خوردن

...ن از لب تو خورم خون تیغ از دل جگرم | چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن

...خود بگوی که جز درد دل چه بهره بود | بوهم خویش در اندیشه گلشکر خوردن

...این گل ست خود آید از خاک در دهنم | که تو بخوردن بی من بخاک خوردن

...مت که لقمه جانست کی توان خوردن | شکر بر است که نشناسد او مگر خوردن

...غمزه دوست کشان میبر و دلم ورنی | کسے بخود نرود دشنه بر جگر خوردن

غزل ۶۰۷ ازدیوان	بجان پذیر نه از دیده زخم او خسرو که عاشقی نه بود تیر بر جگر خوردن	شعر

با چون توئی یک شب گر خواب توان کردن
بهر خوشی صحبت اسباب توان کردن

بیداری من بودست از رنج فراق امشب
چندانکه بآسایش ده خواب توان کردن

گر پای ترا وقتی از گریه توان شستن
از بهر چنین کاری خون آب توان کردن

آن طره بیک سو نه از گوشهٔ مه تابان
شبهای سیاهم را مهتاب توان کردن

زاهد چو ترا بیند از قبله بدل خواهد
از طاق دو ابرویت محراب توان کردن

گر غمزهٔ تو جوید شاگردی خونریزی
صد خضر و مسیحا را قصاب توان کردن

غزل ۱۰۷ از دیوان	زان خوی که زردی تو ناگاه چکد بر لب در کام دل خسرو جلاب توان کردن	شعر ۹

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن
غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن

گه زلف سوی رخ بری گه خال زیر لب نهی
جان دارد آخر آدمی چندین بلا یکجا مکن

ای من غلام روی تو گر جور خواهی ور ستم
بر بندهٔ خود میکنی چون گویمت کن یا مکن

گر من ز جور چشم تو کردم شکایت گونه
زارم بکش لیک این گنه بر پردهٔ ما پیدا مکن

دیرینه یاران منند ای پند گو اندوه و غم
در تیره شبهای رهٔ ریشان مرا تنها مکن

گفتی شود فردا ترا هجران بکشتن ساخته
امروز مهمان توام این وعده را فردا مکن

گر عشق میبازی دلا پروانه شو چون مگس
بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن

گفتم که از من جور تو زنار بندم گفت رو
در کفر هم صادق نهٔ زنار را رسوا مکن

غزل ۱۱۷ از دیوان	خسروا گر بخت گوی یاری دهد آنجا رسی هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن	شعر ۸

ای بخته زدیدهٔ بخواب عاشقان
تا سوخته دلت ز زلف و تاب عاشقان

بگذار میرم بر درت منتهای خوبان دگر
منت ست خاک کوی تو [illegible] دیگران

بر دیگران می بندیم ای چشم حیوان مکن
چون خود گشتستی از لبت تا [illegible]

گویم که هردم از غمت گوئی که نتوان شکیب
سهل است آخر جان من گر [illegible] دیگران

تو سود کردی بنده را من جان زیان از غم
[illegible] زیان دیگران

تو میخوری من سود غم یعنی روا باشد چنین
شربت تو شاهی [illegible] دیگران

غزل ۲۲۲ از دیوان

خسرو بتار موی تو جان میدهد دیگر جهان
گرچه علی الرغم منی جان و جهان دیگران

دل گم گشته ببازار خریدن نتوان
درد ما را چو تو یار خریدن نتوان

عشوه میداد که خریدار بجانم تا آنکه
این متاعیست که بسیار خریدن نتوان

مردمی کن چه تدری چند درشتی و جفا
گل خرد هر که بود خار خریدن نتوان

آه دل نیک نباشد تو جوانی خسرو
جان من روز و شب آزار خریدن نتوان

جان بسودات نهم لیک بدین نقد حقیر
ناز آن نرگس بیمار خریدن نتوان

ما هلاک و تو بدرویش نه بینی چه کنم
دولت و بخت ببازار خریدن نتوان

غزل ۲۲۳ از دیوان

خسروا در میان آرچه جامی بخشست
ابر چون نسیم بگفتار خریدن نتوان

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن
تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن

دشمنے چون عشق در بنیاد دل افشرده پای
بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن

قوت جان من توئی چند از صبا بوئی و بس
آخر این کس عمر نیست از باد نتوان زیستن

دل هوا شاید بدست و ناز آن بدخو بلا
با چنین دل زان بلا آزاد نتوان زیستن

من بجان مرغ اسیر و خلق گوید صبر کن — این اندر رشتهٔ صبا نتوان زیستن

هر کجا گفتار شیرین پر زند جان افگند — حاضر مردن کم از فرهاد نتوان زیستن

گر چه من سختی کشم آخر جفا هم حد است — هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

روزگار من پریشان شد ز یاد زلف تو — در چنین ویرانه آباد نتوان زیستن

غزل ۳۶۶ از دیوان — [illegible] شعر

جور کش خسرو فزون دم از جفای دوستان — روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

ای پیر همه شکر فروشان — توبه شکن صلاح کوشان

عشاق ز دست چون تو ساقی — خونابه بجای باده نوشان

در میکدهٔ محبت سفالی — شیخ همه معرفت فروشان

در کار دلش که خوبی تو — گنده است خیال تیز هوشان

یک خرقهٔ محبت نگذاشت — در صومعه کبود پوشان

از پرده همی چو گل برون آ — یا دو همه نیکوان فروشان

خوش وقت تو گاه گوی ندانست — از آتش سینه‌های جوشان

بیدار نگشت بلبل مست — از نالهٔ بلبل خروشان

غزل ۳۶۷ از دیوان — [illegible] شعر

از تو سخنی بهر ولایت — خسرو بولایت خموشان

از چه چو تو کسی بریدن نتوان — بر تو دگری گزیدن نتوان

تا چند کشم جفایت آخر — محنت همه عمر دیدن نتوان

زین بیش من و حدیث تسلیم — گر آماده سر کشیدن نتوان

چشم مرا همین بود باز گذشت — سوختگی دل شیدا همان
قهر تو لطف است عشاق را — خار همان باشد و خرما همان
فرق میان دو لبت کی توان — خضر همانست و مسیحا همان

غزل ۲۲۷ از دیوان

از تو بلا و ز دل خسرو رضا
گر تو همین شاید و ما را همان

شعر

آرایش مجلس توی مجلس بیارا هر زمان — نقل شکر از دهن و لب پیش آر ما را هر زمان
بستان که بهر بوی تو از نفس شد و غنچه هم — آنجا چه گنجا نیست این باد صبا را هر زمان
چون عاشقانت را نماند از نقد هستی مایه — تاراج سلطانی مکن مشت گدا را هر زمان
جان می رسد هر دم به لب وی که باری نیست آن — بر ناز و مستوری مده چشم دغا را هر زمان
ای سرو دی خاک شد عیش و آن نازنین — بوی طفیل نازنین بوسیم پا را هر زمان
گرچه نیرزم از رهش گردی تو ای باد صبا — میگو سلام چشم من آن خاک پا را هر زمان
گر نیست باران کرم سنگی بیارای آسمان — تا چند باز آرم تهی دست دعا را هر زمان

غزل ۲۲۸ از دیوان

خسرو اگر عاشق شدی از تیغ عذرش ... لب
تا چند آری بر زبان آن یک خطا را هر زمان

شعر

سرمست رود چو در گلستان — پامال کند جمال بستان
من ناله کنان ز غم همه شب — او خفته بناز در شبستان
یا رب که از و خدای نارس — انصاف من شکسته بستان
ای چشم تو آشتی من — یک غمزه و صد هزار دستان
هم مستی و هم خوشی همه شب — خوش باد همیشه وقت مستان

افسر یاد دلبران برآید | بخرام بیا ز در گلستان
داغی که فراق بر دلم کرد | اشگاف و پیچ غنچه ز هست آن

غزل ۳۰ از دیوان

شد گشته بدست جور خسرو
آخر نگهی بزیر دستان

بیت شعر

جانا گر بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن | گم گشتگان عشق را آخر یکی آواز کن
غمهاست در دلها ز تو هر یک بدیگر چاشنی | تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انباز کن
گو تا همه از عشق خود سوزند پیش عاشقان | بازار تو چون گرم شد پس من عزیز ناز کن
جان گه درون گه برون کارم مگر یکسو شود | نازی که اول کرده یکبار دیگر باز کن
پیش رقیب کافرت در داد مار چشم تو | گر ذکر کشتن میکنی هم ذکر آن غماز کن
گر بت پرستان راست زین تارک از خاری لکد | آغاز آن ای محتسب زین پیر شاهد باز کن

غزل ۳۱ از دیوان

خسرو تو در وی کی رسی لیکن بکوشش کن گذر
در خاک پا هر ذره بنشین بی‌بیان راز کن

بیت شعر

شبست این چه که پیدا نیست یا خود زلف یارست این | مه است این پیش چشمم یا خیال آن نگار است این
رسیده موسم نوروز هر کس در گلستانی | ۴ | جهان در چشم من زندان چه ایام بهار است این
چه آیم در چمن با غنچه آن گل که هست آنجا | بدیده مینمایم دیده میگوید که خار است این
سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم | نه روز آسایشم نی شب چه روز روزگار است این
غبار آورد چشم از انتظار و باد هم روزی | غباری نارد از راهش که غرق انتظار است این
غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزد | که از نامهربانی بیوفائی یادگار است این
مرا گویند بیکاران چه کار است این که تو داری | ز دل پرسید این از من هم نمیدانم چه کار است این

بغم خوردم موافق می شوند هم دوستان لیکن ... ندارم من روا زیرا نه نقلی خوشگوار است این

غزل ۶۴۳ از دیوان

مرا افسوس می آید زپیشش بردل خسرو
سگ‌ش هم بنگرد زین سو که بس لاغر شکار است این

شعر

دلم که سوخت ز شوقت چراغ جان منست آن ... غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن

مسوز جان دگر عاشقی بداغ غم خود ... که من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن

جفاست زان تو میکن بمیر گو چو رهی صد ... وفا مکن که ز آن تو بلکه زان منست آن

برآستانت که حالی ز خون دیده نوشتم ... مخوان که درد فزاید نه داستان منست آن

بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعا ها ... تو نام اجل منهی و عمر جاودان منست آن

شدار چه خار مغیلان زهجر بستر خوابم ... چو یاد میدهدم از تو پرنیان منست آن

اگرچه گوشهٔ غم ناخوش است بر همه لیکن ... چو در خیال توام باغ و بوستان منست آن

گرای صبا روی آن سوی صد دعاش بگوئی ... ز من ولیک نگوئی که از زبان منست آن

غزل ۶۴۴ از دیوان

شود براه تو خسرو چو خاک پا بفشانی
غبار پا چو بدانی که استخوان منست آن

شعر

بیار ساقی و جام شراب در گردان ... خراب کرده خود را خراب تر گردان

ز مهر دردکشان آبگینه حاجت نیست ... بیک سفال شکسته بیار و در گردان

ببستو ز عقل ز تند و رسید با خبرم ... لبالب دو سه پیش آر و بیخبر گردان

گران حریف هرا بینی ای صبا جائی ... خبر بلیش از این مستمند سر گردان

بترک ... کشتنش هوست ... بفضل خویش خدایا بلیش گردان

کسان ... آن ... یارب ... که پیش تیر همه جهان من سپر گردان

غزل ۱۳۰۴ از دیوان

بماند خسرو و لب خشک ز آه گرم آخر
گهی بپرس بلطف و زبانی تر گردان

شعر ۹

ای آرزوی امیدواران — وی مرهم درد دلفگاران
از دشمنی آنچه بود کردی — ای دوست چنین کنند یاران
تا سایهٔ زلف تو بدیدم — دیوانه شدم چو سایه‌داران
افگنده ستی چو موی باریک — در زیر گلیم سوگواران
میگریم بر غریبی خویش — چون ابر بموسم بهاران
گر شرح دهم غم تو صد سال — یک قصه نگویم از هزاران
اینها که تو میکنی بدین دل — از دل نرود بروزگاران
با این همه چشم بر سر راه — میدارم چون امیدواران

غزل ۱۳۰۵ از دیوان

تا کی گذری ببوی خسرو
چون بر سر کشت خشک باران

شعر

ای تیغ برکشیده چو مردم کشندگان — زنجیر تو بگردن گردن کشندگان
از رفتن تو زنده شود مرده زیر خاک — با اینهمه مرو که بمیرند زندگان
هر بامداد بر سر راهت روم بدرد — پرسم حکایت همه روز از روندگان
من دانم و کسی که چو من طالب کسیست — کعبه چه آگهست ز پای دوندگان
یا زیست آتش من ازان تیز میشود — پنداری که سپاه هند بگوش [illegible]ندگان
صبر و قرار جستم و دل گفت دیر شد — تا بر سپیده اند ز دام آن پرندگان

بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید

غزل ۳۸۶ از دیوان — یارب خلاص بخش مرا زین کشندگان — ضمیمه شعر

ایدل نه وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن — خود را بعشوه گرچه درد و غم است شاد کن

بنویس نامه را و روان کن بدست باد — لیک اول از سیاهی چشمان سواد کن

تا چند خود مراد کنی صد هزار کار — یک کار بر مراد من نامراد کن

اینک سوار میگذرد تا بہ بینیش — اے آب دیده یک نفسی ایستاد کن

غزل ۳۸۷ — شعر

خسرو چو نرد عشق بجان باختی کنون
مردن بدست تست گرا و را زیاد کن

تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان — آهسته تر زمانی اے میر کج کلاهان

چند انکه راه بینم چشمم نمیشود پر — چون دیده گدایان از خون پادشاهان

چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم — چون کوریم نباید از سرمهٔ صفاهان

بی تو دو دیده پرخون پشت ز گریه خارج — من داد خود نیابم هرگز بدین گناهان

خونهاست پیش دیت از عاشقان که باشد — باز ار بر دکان را گر مے بپاشت گاهان

فساق رو سپید را لازم بود ملامت — چون لعنت ملائک بر نامهٔ گناهان

غزل ۳۸۸ از دیوان — ضمیمه شعر

خسرو بزلف و خالش اندوه خود مگوئی
دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان

چنین کہ بی تو زمانی نمیتوان بودن — نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن

دمی بسوی من آر چه عیب شاهانست — بکنج کلبهٔ درویش میهمان بودن

ز دیده گوهر و در بر درت فشانم از انکه — نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن

صبور بودنم از دیدن رخت گویند — چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن

درد تن باشد ولیکن نی بسان درد دل — گردش گردون بود بالاے تنها ماندگان

مانده ام آفتاب و هر که در صحرا سے هم — سایه باشد مونس شبهای تنها ماندگان

آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید بسوز — وای تنها ماندگان آه وای تنها ماندگان

غزل ۱۳۱ از دیوان

تو نیم خسرو کجا دانی چو نشنیدی سگے
ناله و فریاد و درد افزای تنها ماندگان

شعره

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من — ترک جوانان نگفت این دل شیدای من

بسته بجانم کمر پیش بتان چون قلم — خاصیت این بود طالع جوزای من

تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت — بر سر بازار عشق پیش نشد پای من

آتش سودای وصل جان و تنم را بسوخت — چون نگرم خام بود این همه سودای من

بنده اگر کشتنی ست بهر چه سزا ایم — رنجه مکن آن تیغ را هم بتقاضای من

غزل ۱۳۲ از دیوان

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد
هیچ نگفتے کجاست عاشق شیدای من

شعره

بالای تست این پیش من یا سرو بستانیست این — چشم منست این پیش تو یا ابر نیسانیست این

محروم بجان چاکر ترا دیو و پری لشکر ترا — نی خوبی ست این هر ترا ملک سلیمانیست این

تو میروی و ز هر کران خلقی بفریاد و فغان — ای نامسلمانان ناکسان آخر مسلمانیست این

هر سو که می افتد گذر زخمیم که نبود زان بتر — هر لحظه می آید بسر ما را چه پیشانیست این

ترسان همی بودم که جان غمزه ستاند ناگهان — ای دل کنون هشدار آن کان آفت جانیست این

هرچه آیدت زان خوشتر ای جان من کش میکش — بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشانیست این

خسروی بگذشت آن خسرو آنگه تو حسام فتنه جو

غزل ۴۳۳ از دیوان — گستاخ سخنی در خسرو چه نادانیست این — شعر

یک جگر خلق بسودای دل و جان گفتن / من و سودای تو و همه شب غم پنهان گفتن

پر تسیم بر که شدی عاشق دلداده بر تو / مختصر شد بهری نیست فراوان گفتن

گفت تلخ از لب شیرین تو نه رسمست دگر / پرسشی از بنده تو آن چشمه حیوان گفتن

خون شود دل که کنم با تو ز زلف تو گله / هرچه آن روی دو آنگاه پریشان گفتن

بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود / زین شب هجر بدل قصه هجران گفتن

نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم / کام شیرین نشود از شکرستان گفتن

چند گوئی که بگو خسرو ز سر من بگذر / کاین حدیثست که بر دیو نتوان گفتن

گفتیم جان تست چه گویست نه جرم لیکن / جز ترا نیز توان با دگری جان گفتن

غزل ۴۳۴ از دیوان — شو خسرو همه پرسیده ولی چون نکنم / کاتش جان و جگر پیش شود زان گفتن — شعر

خواهی و لا فردوس جان خیسا جانانرا ببین / دریابدت سروردان آن مه خوبانرا ببین

ایدل که هستی بیقرار از بهر روی آن نگار / این جانب می آید بکار آن شکل جانانرا ببین

ای بت پرست هند و چین گر بایدت بتی ببین / چندین چگوئی بت چنین آن یک مسلمانرا ببین

گم کرد جانان بر درت هم جان هم دل چاکرت / در گیسوی عنبر آورت این را بجو آنرا ببین

دی شب که میرفتی چو مه میگفت دل با من که ره / گر جان ندیدی هیچگه اینک سر و جانرا ببین

داسم ز تو داغ کهن و نیست با و این سخن / بنده اندم و دل پاره کن ... داغ پنهانرا ببین

غزل ۴۳۵ از دیوان — میگوی هر دم خسروا سلطان مبارک ادها / در رهست خواهی قبله آن قطب دورانرا ببین — شعر

برخاست بوی ریحان زان طرهٔ چو سنبل
بنشست باد بستان زان عارض چو نسرین

یک ره به نیم خنده دندان نما سے ما را
تا اوفتادن آید دندانهای پروین

بسیار روی خوبان دیدم ولیک بی تو
خاطر نمی پذیرد از هیچ روی تسکین

چون من نمیتوانم برخاستن ز شفقت
گرگه اگر توانی نزد من آی و بنشین

پیراهن جفا را هر روز مے بپوشے
حالم چه نیک دانی بر خود مپوش چندین

غزل ۹۵۰، از دیوان	لب خواهد از تو خسرو گوئی که هیچ ندهم گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین	[illegible] شعر

صبح دمید و روز شد شمع بکشته کنون
شمع چه آفتاب هم چون تو نشسته در برون

ساقی حسن خود تو شو ساقی خون خویشتن
تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب خون

از تو که شمع سینه سوخته گشت جان من
جان بچپان برون شمع تا تو روی دل برون

خوی بت پرستیم داد رخ تو چون صنم
چون بشریعت غمت مفتی عشق شد برون

لاله ستان عاشقان بر رخ تو ز خون دل
تو شده و بهمین دیده و بدن رنگ لاله گون

من ز وجود بیخبر هیچ خیال در نظر
بحر بخواب در کشم تشنگیم شود فزون

ساعر آرزوی من ده که چگونه پر شود
چرخ چنین که میدهد باده به کاسه نگون

غزل ۹۵۱، از دیوان	جهد حسود خسروا در طلب مراد دل بام کسی نمیشود بخت بحیله و فسون	[illegible] شعر

خود از کجا با میرسی آلوده مے همچنین
در خون شده زلف خم چنان رخسار پر خوی همچنین

چون دشمنانم میکشی من خود شدم کشته ولی
آخر مسلمانیست این ای دوست تا کی همچنین

سختی جانم بین که چون سوز ترا تاب آورم
تا خیر گرد دگر فتد یک شعله [illegible] همچنین

ای دوست چندین غم مخور بهر خرابی دلم — تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان

هر چند کوشیدم بجان کز باز ماندن از بتان — شاگرد بازو دست را استاد کردن چون توان

گفتم دلم آزاد کن گفتا ببازی بستدم — [illegible]سان که آن داده بهار آزاد کردن چون توان

غمزه زنان آن شوخ و من خاموش حیران در پسش — سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چون توان

گفتی که از جان یاد کن از من چه حیران مانده — آنجا که جان فرتو شد هم یاد کردن چون توان

هجران کشیده تیغ کین تو بسته پیمان دهی — بر اعتماد چون توئی دل شاد کردن چون توان

من خود کشم جور ستمی تو خود بگو ای بیوفا — چندین ستم بر دوستان بیداد کردن چون توان

غزل ۷۵۳ دیوان

خسرو ز دل غرقه بخون باران بهار اشکش — در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان

شعر

دستان یار و آنگه خون من — شاد باش ای طالع میمون من

باده خواهی خورد و چون شد مزاج — چون چنین شد از دل خون من

بو العجب کاریست من مشغول با — وان رقیبت در چرا چون من

کار افتاده است با شب ما را — تو بخسپ ای بخت واژگون من

کشتی و بازم رهائی شد ز هجر — دیر زی در درد و در د افزون من

خون دل از دامن آ دیده شوی — یادگار است این از آن مجنون من

غزل ۷۵۵ دیوان

سحر خسرو مایه دیوانگی ست — تا نیاموزد کسی افسون من

شعر

باز ای خود بین من وقتی بغمخواری ببین — باز گرفتاری بترس و در گرفتاری ببین

اینک اشک سر کوی تو [illegible] میکشند — از کشتن بازی نیستانیم یاری ببین

چون نخواهی دیدن آن چهره زیبا ای دل به پیش — باری آن ساعت که وقتست بسیار ببین

نیست همدردی کسان خود بگو یا نیم صبا — بلبل نالیده تر از من بگلزاری ببین

جنس خاصان نیست من ایشان نیم ای بخت هم — بهر من اندازه او یار من کاری ببین

بلبلان امروز من در بوستانم گل نجوست — از جگر پرکاله بر نوک هر خاری ببین

غزل ۵۵ از دیوان	ای دل آخر هم بیا یادداشت پاس روی خویش خسروا گم شد سگی دیگر بیازاری ببین	شعر ۱۱

گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من — سوی تو سبک شد هنوز این دل مهربان من

خواب نماند خلق را از همه شهر کز غمت — دوش شنیده میشود درد شب فغان من

هیچ عبارت از درون می نپذیرم سکوت — گرچه شد آب تا شود خون تن ناتوان من

وه که ز چو تو وی لیس نام غبار بر زبان — نیست که تا بیفکند خاک درین دهان من

گر دهیم بجان امان نزل غم تو همی من — درکشیم برایگان گرد سر تو جان من

گفتیم از چه ناخوشی رنج تو چیست باز گو — دوری دوستان و پس زخم ز دوستان من

بسکه تو شوخ و دلبری کم شود از روی کسی — گرچه که دیگری برد برد تو بود گمان من

خون دل من آب شد از پی سوی آشتی خوش — خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من

دوست بگو ز خواهش کرد من ای صبا ازانکه — ورنه او ازین هوس خاک شد استخوان من

خشم کنان بیا که تا صلح کنیم یکدگر — جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من

غزل ۵۵ از دیوان	بگذرد و تا فتد هیچ به خسروش نظر نیک شتاب میرود ترک سبک عنان من	شعر

ای دل از آنها که رفت گر تو دانی مکن — یاد جوانی بلاست پیش تو دانی مکن

خشم چه دای جان ز تن جمله گرفتی کنون / خانهٔ خدا دیگر نیست خیز و گرانی مکن

ای لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن / تیغ بزن آشکارا و داغ نهانی مکن

چند خرامان روی وه که بترس از خدا / غارت پیران راه بین و جوانی مکن

هر چه بجویی ز جور بر سر افتادگان / می‌توانی و لیک گر بتوانی مکن

اهل دل از پیش این گشته خوبان شدند / باقی از آن تو اند دل نگرانی مکن

غزل ۵۵ از دیوان

حسن تو عالم گرفت خورده بخسرو مگیر
ملک سلیمان تراست مرغ زبانی مکن

[illegible] شعر

عیش من تلخ است از آن شکر لب شیرین سخن / چون بخندد و رچه باشد هست پر شیرین سخن

هر دمم نزدیک شد هنگام شربت دوست / کیست کار و یک سخن بر من از آن شیرین سخن

بوی که بر بیم ای صبا تر سر من بهر خدا / گه گهی جاسوسی میکن از وی چنین سخن

کاش بیدردی بدیدندی رخ زیبای یار / تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن

ایکه گویی عشق چه بود باش تا از خون من / بعد از این هر چه خواهم گر بگویی این سخن

عاشقی دانکه مسلمانی ندانی ای سلیم / دوستی چون با بتان افتد رود دین سخن

بهترین روز آخری سے بینم از تو در جهان / گفت من بشنو مکن جانا بدین آیین سخن

غزل ۵۶ از دیوان

سر هوای روی تو خون می‌چکاند از غزل
خسرو رنگین سخن کز رنگ تازی زین سخن

[illegible] شعر

شبی بخیزم و سر را بکار شکن / رخی نمای و گل را بکار شکن

ز سر چشم دلم بر گیر جا تیغی / خمار نرگس بیمار شکن

بخور با محرمان عشق باده / سفالش بر سر اغیار شکن

زین بخت بی‌ظفر جان خود و حسرت مرگ دلے / بیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من
یار ار چه از چشم نکو دیدن سزے آرد مرا / ای دیده بدکو رشوی گر ننگری در یار من
تا ان ای رقیب ار میکشیم بر کفش نه تیغ را / ما تا کشی می آیدش زین دیده خونبار من
بر جان من آخر بگو از چیست بر آمد گره / بس بسته این کار من از چندین گره در کار من

غزل ۱۶۱ از دیوان

گفتے که خسرو از درون سوزی ندارد آنچنان
تو راست میگوئی ولی پیداست از گفتار من

شعر

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من / هستے همه کردم زیان این بود از ایشان سود من
با هر که بنمودم وفا دیدم جفای عاقبت / شکری نگفت از هیچکس این بخت نا خشنود من
من خو زو بسته هجر تو در تلخی جان کندنم / ابرو ترشش کرده هر دو ای ترک چشم آلود من
بنشین ببالینم دمی من خود بخود هم زیستن / باری ببینم روی تو نیست بس مقصود من
زین آه و دود آلود من بگریست چشم خلق خون / یارب چه بودی چشم تو گر شدی از دود من
از ناله و زاری زبان یکدم نمی آسایدم / بین تا چه خواهد کرد باز این آه زرد و ازرد من
امشب نهانی روی را بر آستانت سوده ام / اے دیده امروز بشوے از رخ گرد آلود من

غزل ۱۶۲ از دیوان

خونابه خسرو چنین دیده نیفکند سے برون
گر دل ندارے هر دمش اشک جگر پالود من

شعر

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین / وان شراب آلوده لبهای چو قند او ببین
دل وران زلف پرست مشنو بخند شرے آباد صبا / مو بموی او بجوئی بند بند او ببین
زینهار ای چشم بد کاندر کمین آن رخے / جان من بر آتشے روی سپند او ببین
دل اسیر زلف شد اقبال بخت او بگو / سر فدای دار شد بخت بلند او ببین

جان نمیشود از تن جدا هیچ ار گذشت از سر ترا — بوی بیا کی ای صبا زان سوسن آزاد من
ای دل ورا از زلف دوتا می باش تسلیم بلا — کاسان نخواهد شد رها از دم آن صیاد من

غزل ۶۶۵ از دیوان

فریاد خسرو هیچگه اندر دلش نگرفت وه
گرچه کند در سنگ ره این ناله و فریاد من

[illegible] شعر

سواره اینک آن سرو روانم میرود بیرون — نگیرم پیش عنان کر کف عنانم میرود بیرون
دعای خویش آمد که چندین بخاطر خسته — بهمراهی آن جان هم جانم میرود بیرون
بکلی بکشای ای کافر که دیدم بشنود غارت — عنان کردار ای خونین که جانم میرود بیرون
بدی گر گوییت تا مگیر از من که یکچشم — نمیدانم کز تا چه از زبانم میرود بیرون
بسی بانان گفتم تا که نخواهد رفت جان ای بت — چه نامست این که هر بار از زبانم میرود بیرون
چه دلها را که خست این ناکها زین یار — جگر در دست تیری کز کمانم میرود بیرون
دلیری میکنم پیشش که خواهم ترک جان گفتن — دل من داند و هم من که جانم میرود بیرون

غزل ۶۶۶ از دیوان

عجب حالی که خالی می نگردد سینهٔ خسرو
بدینگونه که این اشک روانم میرود بیرون

[illegible] شعر

چه شمست یارب آنچنان یا خود بلای جان من — چندست از نهان گلستان با غارت ایمان من
شوخ و مقامر پیشهٔ قتال بی اندیشه — خونین چو شیرین تیشهٔ سیت از قربان من
هر روز آیم سوی تو دل هیچ یم از گیسوی تو — کان دل که دارد بو تو بوسه ز سنگ آن من
از غارت خوبان مرا جان رهاشد مبتلا — تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی از جان من
ای گنج دلها سیت و قتل چابک سیت — در من آمد ستیت دیوانگی در جان من
هجرم بکشت و شوق هم روزی نگفتی از کرم — چونست در شبهای غم آن عاشق حیران من

ما ای ساقی مستان طفیل جرعه‌ریزانیم / شرابی گر نه از خم سفالی بر سرم بشکن
فقیها گردنش بار گران را برنمی‌تابد / تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گردن

غزل ۱۱۱ از دیوان	بر رفت اندر پای خسرو تا دو بوم کهنه در کویش چو مرغی در قفس ماند فراموشش کنو گلشن	شعر ۹

روی ترش کرده بیاران ببین / سرکه فروشی مکن ای انگبین
خنده زن زیر لب چون شکر / رخنه مکن در شکم یاسمین
روی زمین را توی آب حیات / تشنه تو هر که بود روی زمین
زلف که شد طوق گلوی تو کرد / سلسله در گردن ماهی ببین
سیب کنی چشم ز ما بر مگیر / بی سببی خشم ز ما بر مچین
نیک از آن چشم کمی می‌کنی / دیده بدبین به بلین در کمین
پای ببین دیده پرخون منه / بیهده در خون دل ما نشین
گر ز جمال تو جهان روشن است / آه من سوخته را کم ببین

غزل ۲۲۲ از دیوان	خسرو هم آخر چو سگ از خود مران چند چو روبه کنیم پوستین	شعر ۱۰

عالم از جام لب خراب مکن / تهمت اندر بهشت آب مکن
هر زمان تافته مشو بر ما / تو همه کار آفتاب مکن
با چنان روی و بناگوش چنین / کار دزدی به ماهتاب مکن
گرچه از غمزه آفت شهری / امشبی آرزوی خواب مکن
خیمه حسن را [illegible] / گردن عاشقان طناب مکن

تشریح شعر	خیال روی تو شد شهرهٔ سینهٔ من را هوای راستوان [illegible] باستخوان سبقن	غزل ۷۷۵ از دیوان

آه ازین تنگ قبا آمده تنگ آن دامان — که نه سر ماند مرا دستش نه سامان

لب کشا بنده و نبا فی ند هستاده آری — کام خود را نتوان یافتن از خود کامان

گر بسیم و ربرشان دست بدر ریدند اندام — سیم دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان

سیخ چو آتش بنمایند و جگر پخته کنند — این دل پخته من سوخته شد زین خامان

تشریح شعر	خسروا از سر تو بدنام شد از وی بگریز نیکنامی نبود در روش بدنامان	غزل ۷۷۶ از دیوان

باز آمد آنکه سوخته است جان من — خون گشته از جفاش دل ناتوان من

هر چند بینمش که هوس بیشتر شود — روزی درین هوس رود والله جان من

آنجا طلب مرا که بود گرد کوچه‌اش — روزی که زیر خاک نیابی نشان من

داغ غلامی تو بر سینم بود از آنکه — هیچست و باز هیچ نیابی گران من

گفتی حدیث توبه تو دانی ز من مپرس — زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من

بیگانگی مکن چو در آمیختی بجان — جان خود از آن تست خلاص تو آن من

تشریح شعر	بی مهره دار روی ز خسرو نهفتی شربت نیافت از من و اشک روان من	غزل ۷۷۷ از دیوان

ای جان کشته و جان کس خواهی شدن — تهمت آلود زبان چند کس خواهی شدن

من ز دوریت هم خیال تو طفلی نفس مرا — مونس چشم و روان چند کس خواهی شدن

جان دهد هر کس که بیند ناگهت رعنا [illegible] — تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن

غزل ۷۷۶ از دیوان	از غیرت است بنگری می بیر لب پیر افکار کشی سیبان خسرو چو بستان چنگ کس نخواهی بود گان	چه پیت شعر

نشستن نفسی که بر راه تو بس نیست این | بستان که جانم نفسی با تو بس است این
در هستی من چند زنی شعله هجران | آخر دل درویش است نه خاشاک و خس است این
پیغام چه فرستی که زاهد گو این تن رسوا | بیمار ترا چیست نه شهلا بس است این
گفتم که بگزیدم لب چون قند تو در خواب | خندید و شکر ریخت که خواب مگس است این
ای باد بده این نفس از ما بر سالش | کای بی‌بیت جانها گرو یک نفس است این
خوش میکنم اندر هوس روی تو جانی | بستار چو خوش آید تا خوش هوس است این
گفتم که بکفر یاد بس از غمزهٔ خویشت | تیری ز من اندخت که فریاد بس است این
من بندهٔ آن شکل که از گوشهٔ چشمی | شب دیدی و گفتی که بپرس چه کس است این

غزل ۷۷۷ از دیوان	خسرو چه کند ناله عشاق مپا تنگ کاخر هم از آن قافله بانگ جرس است این	چه پیت شعر

برداشتن نظر ز نگاری نمیتوان | ور نیز میتوان ز تو باری نمیتوان
از چون تو گل مگو که کسی آستین کشد | دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان
گر در کشد گردن خورشید را دوال | جز در رکاب چون تو سواری نمیتوان
ور باشد از هوای لب تو کنار من | آخر کم از لبی چو کناری نمیتوان
با آنکه در شکنجهٔ غم بسته مانده ام | هم باز ماندن از چو تو یاری نمیتوان

غزل ۷۷۸ از دیوان	خسرو ز درد دور تو در دست ماهی دهد چون بر در تو رونده تماشا نمیتوان	چه پیت شعر

غزل ۷۸۷ از دیوان	ای آنکه در نظاره بدان شوخ میروی دیوانگی خسرو مسکین ببین برو	مقطع شعر

دل و جان عمر از اندازه بگذشت آرزوی تو ‌‌ ‌ بباید خوردن من تا جان کنم قربان خوی تو
دلم بسته چو در زلف درازش اوفتاد رشته ‌ ‌ که گرد هر زبان گرد سر تار موی تو
تو خود هم زین دل پرخون بدن بر جان و دل جانان ‌ ‌ که من گفتن نمی آرم بدان رنگ نکوی تو
بر هست خاک گشته عاشقان است تو و چه بلا ‌ ‌ مباد آنکه چنین گردی نشنید گرد روی تو
نباید خبر خلق از دل گم گشته جز آنکم ‌ ‌ که بوی خون دلها یاد می آرد ز سوی تو
نه بر تو بلکه هم بر دیده تو دو می نهم منت ‌ ‌ اگر در دیده پا گردم ز سر جست و جوی تو

غزل ۷۸۸ از دیوان	من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی که محرم نیست خسرو را زبان در گفت و گوی تو	مقطع شعر

دلم را گرچه صدپاره به سینه خار خار تو ‌ ‌ چرا این گل شگفت و لیس همه عمر بهار تو
تو سلطان چون گدایان از گاه حسن فرمایی ‌ ‌ چرا این بس که زیبا شوم هنگام یار تو
سر خود میزنم بر آستانت تا برآید جان ‌ ‌ که این سر در خواهد برد ما خود یادگار تو
همه کس بیندت جز من روا باشد کز این تهمت ‌ ‌ بحسرت می بمیرد پیش در امیدوار تو
بخشم گفته که نارد دل و جانت زنم آتش ‌ ‌ زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو
اگر بشکافم سینه من از جانت کنم یاری ‌ ‌ دگر بیرون کشی چشم منم از دیده بار تو

غزل ۷۸۹ از دیوان	عفاک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاندی معاذ الله که گویم پیش چشم پر خمار تو	مقطع شعر

نه لها لشکر دارد سخن با تاجداران گو ‌ ‌ قرار لشکر خود ده به ترک بیقراران گو

هر کرا با گلعذاری سر خوش است
کی سر باغست یا سودای سرو

راستی گویم مرا بالست کار
راست ناید کار من از بالای سرو

میدرم پیراهن بالایت چو گل
جامه پیش قامت یکتای سرو

هیچگه باشد که زیر پای تو
سر نهم چون سبزه زیر پای سرو

غزل ۲۹۰ از دیوان	خسرو است بر چشمها جا کرده از آنکه هرگز از سر دو باشد جای سرو	شرح

عاشق دیوانه سلسله یار کو
سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو

گر چمن [illegible] گلستان خوش است
این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو

ناله [illegible] شبی با دل افگار [illegible]
از من مسکین بپرس کان دل افگار کو

نفس من [illegible] هست کشتنی [illegible]
تیغ سیاست کجاست بازوی این کار کو

آه که دعوی عشق [illegible] جان چون دادنیست
دوستی جان گرفت دوستی یار کو

دوه که جمال چنان [illegible] این چشم نیست
دیده بیدار هست دولت بیدار کو

غزل ۲۹۳ از دیوان	بر سخن درد ما گوش نهد گرچه یار خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو	شرح

من آنجا دو دل گم کرده زان کو
ازان گم گشته گم کرده نشان کو

مگو ای چند گویی از پری خویش
خوشم گر زنده مانم لیک جان کو

مرا گویی که رو با صابری ساز
تو خود میگویی اما گوی آن کو

بدل گویم که تنها خواهش گفت
چو او پیش نظر باشد زبان کو

بپرس این ناتوان را پیشتر زانکه
بپرسی خلق را کان ناتوان کو

پس از مردن دعای تربت من | بسند است اینکه تو گوئی فلان کو

غزل ۹۴ از دیوان — بگستاخی حدیث تو به گفتم / بخنده گفت کای خسرو دهان کو — بیت شعر

خلقی همه در شهر و دل ما بدگر سو | هر کس بر هی و من تنها بدگر سو

بینم چو بر آتش روم و پاش بگیرم | و ستم بدگر سو رود و ما بدگر سو

او رفت و من از پیشِ خویش بدیم | کو باز کجا بکشد و خود ما بدگر سو

جان برد و من از دل طلبم وه که چه طرفه | دامم بدگر سو و تقاضا بدگر سو

در عشق عفا الله طلب وصل چه رسیست | معشوق دگر سو و تمنا بدگر سو

وه کان چه زبان بود که کردیم و داغ شد | کو رفت بسوی دگر و ما بدگر سو

آیا بود آن روز که باهم بنشینیم | آشوب دگر سو شد و غوغا بدگر سو

غزل ۹۵ از دیوان — گر کام رسد ور نرسد دوست پسندست / خسرو نرود از رخ زیبا بدگر سو — بیت شعر

آن کیست که می آید صد لشکر دل با او | درویش جمالش با سلطان دل ما او

بی صبح شبی خواهم کو را غم دل گویم | من گویم و او خندد تنها من و تنها او

مهتاب چه خوش بودی کو بودی و من تنها | لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او

هستم بخیال خود من با او و او با من | یا رب چه خیالست این اینجا من و آنجا او

گویند چرا آخر دیوانگیست چون شد | دیوانه چرا نبوم ماه من و شیدا او

غزل ۹۶ از دیوان — من خسرو و او زیبا یا رب که چه مشکل ست این / دیباچه دلها من آئینه حسنها او — بیت شعر

در جهان کی یادگار بزم وز جود تو کتا — هم بار سه کمن شود این یادگار تو

بردی دلم صریح ز گستاخیش ازانکه — تو برده ایست پیش خداوندگار تو

خواهی بریز خواه نریزی من از دو چشم — ریزم برایگان از تو هردم نثار تو

غزل ۱۰۰۱ از دیوان

خسرو ز عشق لاابالی و جوی قرار دل
بخشد مگر خدای دولت برقرار تو

شعر ۶

همیگویم که وقتی زان مشتاقان مجنون شو — تو نافرمان بدخو را همیگویم که اکنون شو

چه حاجت نامهای درد ما را عرضه کردن — بدین عنوان چون آلوده پر خوف مضمون شو

من امشب جان شیرین در سر و کار وفا کردم — تو در دولت بمان جاوید بهر سر و کار افزون شو

بده سرچشمه و درکش ز جام شوق از آنها — پس آنگاهی کو بان چشم آن لبهای میگون شو

بدیوار خرابات اوفگندم خرقه رسمی — علالت کردم ای دزد از درون لبشان بیرون شو

غزل ۱۰۰۲ از دیوان

نباید عاقلان را خسروا سودای تو باور
گر این را صحر می خواهی بگورستان مجنون شو

شعر ۹

بنیسان کز نعمت سایم بجای هر زمان پهلو — ز آهن بایدم ای سنگدل تی تخته آن پهلو

تو شب بر بستر نازی و من تا روز بر کوبت — میان خاک و خون عاشقان زین پهلو بران پهلو

خیالی ماندم از عشقت برهنه چون کشم خود را — که بر اندام من یک یک شمردن میتوان پهلو

کنارم گیر تا برهم نشیند پشت و پهلویم — که دل بیرون شدست ماند جانی در میان پهلو

و خوش بخسپ ز خواب جوانی لیک سرمستی — بهر پهلو که میخسپی نمیگردی ازان پهلو

گر بالا کنی یک گوشه ابرو فرود آید — مه نو کز بلندی میزند بر آسمان پهلو

فاداری بیا سوز از خیال خویشتن بازی — که نگذارد چرا از روز تا شب یکزمان پهلو

غزل ۳۰۰ ازدیوان

من و شبها و خاک در کجا آن بخت خسرو را
که بهر خواب پهلویت نهد ای دلستان پهلو

شعر

بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو | مرا دربان رها کن تا بمیرم باغبان تو
ز فریادم بنالد کوه و ره ندهی بسوی خود | تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو
بخواهی دید کز ظلم تو ناگه بهترین روزے | من مظلوم خواهم هر دو دست اندر عنان تو
مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستان من | که آن گستاخیم بخشی غلام رایگان تو
وگر زین تنگ سینه ای که خود رازان تو گفتم | من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو
تو آگه نی و من با تو ازینسان عشق بیارم | که خود را آگهی دشنام گویم از زبان تو

غزل ۴۰۰ ازدیوان

بحیله زیستی خسرو که روی پیش آمد و دیگر
کنون باز آمد آن مردم کش اینک بهر جان تو

شعر

تا بزمانه شد خبر از مه با کمال تو | شیفته گشت عالمی زابرو چون هلال تو
از خط ار چه گشته شد خلق بپرسید خدا | نامه من سیاه باد از رقم وبال تو
قرعه دروغ میزنم بهر صبوری از تو | دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو
دور نشد گر ز تو گر خیال گشته ام | از دل و دیده ساختم بندگی خیال تو
گیر که ذره بر شود تا که رسد آفتاب را | همت مدبری چو من نیست هوس وصال تو
نخل قد تو در دلم کاب نمی خورد و خون | بلبل که میوه میدهد زین خوشی آن نهال تو

غزل ۵۰۰ ازدیوان

عمر بکنج فرقتم رفت و نگفتیم کسی
اینقدری که خسروا چیست بگو شکال تو

شعر

امشب ای باد یکی جانب آن لبنان شو | سر آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو

گر توبه ام شکستی گر نیست وجه باده — بفروشش خانهٔ من یا خانهٔ خصم خانه
نی نی که از رخ خود کن بهشتم که باری — یکدم خلاص یابم از محنت زمانه
ره تا رویم بیرون دستی بگردن تو — تو بیخود صبوحی من بیخود شبانه
ای من غلام شکلت چون در خمار باشی — نی روی خواب شسته نی موی کرده شانه
مطرب برود خود بر دستی چو ابر باران — دین زهد خشک ما را تر کن بیک ترانه
من نیم خورده خوردم ز باده فریبی — دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه

غزل ۰۰۰ از دیوان
خسرو است مطرب و آن مست ناز سرخوش — تا چند چنین نشاطی یک رقص عاشقانه
شعره

سر پیچ خمار شب بکنار که بوده — لبها فگار همدم و یار که بوده
سنبل ز تاب رفته و نرگس بخواب ناز — شب تا بروز باده گسار که بوده
شمع مراد من نشدی یک شبی تمام — ماه تمام در شب تار که بوده
با چشم آهوانه که شیران کنی شکار — ای آهوی رمیده شکار که بوده
سروت هنوز هست در آغاز خاستن — زان سرو نیم رسته بهار که بوده
ما را چگونه رشک ببند پاره و کنار — خونابه شوی گریهٔ زار که بوده
کارت چنین که پرده دلها بریست — امشب بپرده محرم کار که بوده

غزل ۰۰۹ از دیوان
بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود — مرهم رسان جان فگار که بوده
شعره

من ارچه هر شب از تنهائی بحجرش آگهم ناله — ز آه من مبادا بر لبش آزار تبخاله
هر آنانکه خود صد خواست دیگی را — که می بشناسد آن سلطان سگان خویش را ناله

بترس از آنکه تو شب پا بخواب کرده دراز
هزار کس بدعا دستها برآورده

برآر یکنفس ای صبح تیره روز [illegible]
مگر سپید شود این شب سیه چرده

دریده پرده دل را فراق و جان ره یافت
هنوز چند کنم پیش هر دهان پرده

بدانکه من ز شبیخون هجر جان نبرم
چنین که صبر من آورده گشته دل پژمرده

شعر	چه جای پند و نصیحت چو من ز دست شدم چه سود نعل زر اکنون که لنگ شد چرده	غزل ۱۷، از دیوان

ای غمزه خونریز تو خونم بافسون ریخته
افسون چشم کافرت رنگی نه صد خون ریخته

نی سرو ای شاخ رطب کان قامت زیبا سبب
از نقره خام ای عجب شکلست موزون ریخته

تا هر که باشد یار تو جو شوم در کار تو
ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته

آهی که گردون چند گه میداشت در زنجیر گه
زین هر دو چشم روسیه اینک شد اکنون ریخته

هر جا که اشکم تاخته آنم علم افراخته
تا مون ز دریا ساخته دریا بهامون ریخته

خواهم بپیرم بر سما کز جور او گردم رها
صد گونه باران بلا گردون ز گردون ریخته

شعر ۱۰	ای کرده خسرو را زبون هرگز نپرسیده که چون خون کرده دل را اندرون دیده بیرون ریخته	غزل ۱۸، از دیوان

چو بوی زلف تو همراه صبا کرده
ز بوی جان من و کالبد رها کرده

بیا که سوزش بیچارگان شد از زلفت
که بر کناره خورشید تکیه جا کرده

بیک خدنگ که بگشاد نرگس مستت
دلم ز سینه و جان از تنم رها کرده

کلاه تو که شده کج ز باد رعنائی
هزار پیرهن بیدلان قبا کرده

خیالت آمده بر دو مپرس حال من
دو دیده اشک نثار پیش هر جا کرده

روی بگشت جولان ای عاشقان توان بود — کز نعل بادپایت جهد آتشش شراره
بر چهره ان و خلقی بهلاک مانده بر — چشمم آب تند رود از خرابی کناره
سران و چشم کردم کز چه هندوان هر — همه را بنوک مژگان زده بر جگر کناره
شبم چکیم طالع چو ز روز بد بگیم — که من آب خوش نخوردم بشما این ستاره

غزل ۱۲۱ از دیوان — چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکش نبارش / که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره — شعر

گرچه به سخن دلم از تن ربوده — با این همه بگوی که جانم فزوده
چشمت بغمزه بردن دلها نموده است — تا تو بدین بهانه چه دلها ربوده
دست درون پرده و صد پرده چاک زد — شادی بروزگار کسی کش نموده
بالین گرد ناک حرا طعنه میزنی — جانا بتکیه گاه غریبان نبوده
لطفی که خون بسته خود ت ریزد ای رقیب — شکرانه بر منست که از وی شنوده
کے دانی اندهٔ شب تنها نشستگان — ای آنکه مست در بر جانان غنوده

غزل ۱۲۲ از دیوان — بد گفت عاشقانت چنین کرد خسروا / رنجه مشو که گشته خود را دروده — شعر

جان بهانه طلب و شکل تو ناز آلوده — من نیم زیستنی جان چه کنم بیهوده
بسکه در سایهٔ دیوار تو در فریادم — زاه من سایهٔ دیوار تو هم ناسوده
با تو در خواب هم اپهلو آزاد نسود — گرچه بر خاک درت پهلو من شد سوده
برسانی زمن ای گریه گران سوگند — خدمت چند بجونابه چشم آلوده
سالها شد دل من رفت ندانم بکجاست — از که پرسم خبر آن دل گمره بوده

غزل ۲۲۳ از دیوان

یارب از سوز دل ما تو نگاهش داری
گرچه بر خسرو دل سوخته کم بخشوده

شعر

قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامه — جان خاک راه قاصدی کارد زجانان نامه

چون کافرانم گشت غم چون هندوانم سوخت دل — یارب چه بودی کامدی زان نامسلمان نامه

بیم است جانان در غمت کز پرده بیرون افتم — تا راز من پیدا نشد بفرست پنهان نامه

بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر ریش تر — بر ریش دل مرهم بود ناچار از ایشان نامه

تیر آورد نامه پس تیری که بر جانم زنی — تا موش گو رم بود بفرست با آن نامه

دارم بسی سودا بدل بیچاره بهر بوسه تو — مهر دل از تیغ خرد بشگاف و برخوان نامه

غزل ۲۲۴ از دیوان

خسرو درین سوز نهان بیهوده سودائی بری
درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامه

شعر

ای عشقت آتشی بهمه شهر درزده — آن آتشی درونه تا شعله برزده

هر روز چشم مست تو در کاروان صبر — بیرون کشیده تیغ و ره خواب و خور زده

مژگان تو بهر زدن چشم تیر قتل — آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده

هر تیر کز اشارت تو راست کرده چشم — آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده

لب تر مکن به پاسخ تلخ و مرا بکش — زان زهر آب کرده و اندر شکر زده

تو تیغ جور بر سر من میزنی و من — آیم سپه بکوی تو هر روز سر زده

غزل ۲۲۵ از دیوان

هر شب زده ز هجر تو خسرو هزار آه
من هرچه پیش گفته مزن بیشتر زده

شعر

نسیم زلف بر دست صبا ده — مرا خون غیر را مشک ختا ده

نعل در آتش فکن از پی معشوق گر — عاشق جان خودی بر جگر خویش نه

جان که نماند مقیم در ره عشاق باز — سر که نداری براه در ره درویش نه

خون که همی عارفست بر لب جان برفشان — غم چو خورد عاشقانست از پی خویش نه

گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج — چون بتنت فاسدست رگ به نیش نه

چشم ستیزنده را چابکست تادیب زن — ظلم شتابنده را لشکر درویش نه

غزل ۹۲۸ از دیوان

طعمه که نا خوشتر است در دهن خویش کن — لقمه که بایسته تر پیش بداندیش نه

شعر

اے آرزوی هزار سینه — واندر دل تو هزار کینه

مستم ز بر تو که هست پیدا — در جام چو می در آبگینه

هر قطره خون ز چشم من هست — بر خاتم عاشقی نگینه

طاقت چه برم نماند طاقت — انزل لقلوبنا سکینه

مجنون خراب سینه و اند — اندوه من خراب سینه

اے عقل که پند نامه خوانی — در آب روان کن این سفینه

غزل ۹۲۹ از دیوان

خاک همه عاشقانست خسرو — مپسند سفال در خزینه

شعر

اے در دل من مقیم گشته — دل بی تو اسیر بیم گشته

خال تو چو نقطه دو ابرو کت — یک دایره دو نیم گشته

پشت صدف از لبت شکسته — در در شکنش یتیم گشته

خطت بسوا دو دیده من — بنشسته و خوش مقیم گشته

من بے زر و آستین تنگت — از دست تو پر ز سیم گشته

غزل ۳۳۰ از دیوان — خسرو بگدائے چنان سیم / پیش در تو مقیم گشته — [illegible] شعر ۹

اے غالیہ گرد ماہ سودہ — آراستہ شمع راست دودہ

بر داشتہ نسخہ ز خورشید — آئینہ کر روے تو نمودہ

جان تازہ شود ز گرد خیلت — کان خاک مفرحیست سودہ

مردم ز رخے کہ دیدن او — جان دادہ و عمر تو فزودہ

بیگانہ شد آن کسے کہ بویت — و ستقے بدل شراب بودہ

ہر شب دل من حدیث دردہا — خود گفتہ و ہم ز خود شنودہ

کس در غم تو نداد پندم — جز آنکہ غمے نیاز مودہ

غزل ۳۳۱ از دیوان — از لطف تو یافت نسبت لعل / خسرو کہ میان خون غنودہ — [illegible] شعر ۷

دلم از جور خوبان گشت پارہ — دلست آن شوخ را یا سنگ خارہ

چو بکشادم بگریہ چشم دربار — کشاد ابر و پدید آمد ستارہ

من و زین پس دو سہ نام ملستی — سگان رسوا و طفلان در نظارہ

بعشقم چارہ فرمایند یاران — ولے با یار بی فرمان چہ چارہ

نگارا بگسل این سر رشتہ تار — کہ نتوان دوختن دلہای پارہ

غزل ۳۳۲ از دیوان — اگر خون خور و خواہی شیوہ مگذار / کہ خسرو نیست طفل شیر خوارہ — [illegible] شعر ۹

ای فراق تو یار دیرینه — غم تو غمگسار دیرینه
در تو مهمان هر روزه — داغ تو یادگار دیرینه
غرق خونم که میخلد هر روز — در دلم خار خار دیرینه
هر کسی را همی دیار وطن — بجهد از خمار دیرینه
هیچگه در حضور خواهم گفت — محنت انتظار دیرینه
ای صبا زینهار یاد دهش — گه گه از دوستدار دیرینه
ای دریغا که خاک خواهم شد — با دل پر غبار دیرینه
چند گاهی خلاص یافته بود — جانم از کاروبار دیرینه

غزل سوسه از دیوان	ده که باز آمدی و خسرو را بردی از دل قرار دیرینه	شعر

۴

ای جفایت بر من مسکین همه — چند ازین خشم و عتاب و کین همه
قصد جانم میکنی چون دشمنان — دوست میدارم ترا با این همه
محنت من بین و رونما از انکه — بهر رویت میکشم چندین همه
رونما گوشش تو سر در کرده زلف — کشتن ما میکند تلقین همه
تا کی آخر شربت زهرم دهی — تلخ گویی زان لب شیرین همه

غزل سوسه از دیوان	هر چه میدانی بکن چون هر ترا میرود بر خسرو مسکین همه	شعر

ای از گل تو بار ادر دیده خار مانده — وز جان غمزهٔ تو جانم فگار مانده
تا نقش روی تو زمانه در سیر گشته — در کارگاه گردون مه نیم کار مانده

تا بو که چون تو ماهی بینم به طالع خود | هر شب بگریه چشم انجم شمار مانده

بس دل که هست هر دم از نار وان لعلت | در پرده قطره قطره همچون انار مانده

جان بی تو در درونم زار است چون کهن | بیرون چو می نیاید این جان زار مانده

سی سال کز انتظارت دو چشم چار کردم | وز گریه هست صد خون بر هر چهار مانده

دستم بگیر یارا کاری بکن که مستم | باری ز دست رفته دستی ز کار مانده

تن موی گشت و گر زان [illegible] | گر زلف تست یارا این یادگار مانده

غزل ۵۵۰ از دیوان

عمرم که رفت بی تو آن در حساب نبود
وین گشت زان خسرو بی تو یادگار مانده

شعره

تو شوخ هر کجا لب خندان گشوده | از دل بسی گره که به دندان گشوده

آب حیات میرود از سخن که لب | گویی ره آب چشمه حیوان گشوده

ما چون زنیم بیش که از بهر جان ما | بستی ز خواجگان و گریبان گشوده

هست از برای کینهٔ ما خط کشیده است | مضمون نهان مدار که عنوان گشوده

غزل ۵۵۱ از دیوان

فریاد رس مرا و فریاد دار یارش
خسرو که هر شبی زوی افغان گشوده

شعره

من مهر تو بدیده و دل خانه ساخته | وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته

شانه چه بوسد که تا ره باد | بر فرق آنکه مهر تو این شانه ساخته

ما بیم خسته کرده دل از بهر آن | مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

من چون زنم که سنگ زده غارت من | سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته

آتش خوریست مرغ دلم خوش بپرده است | کاین در بقفل قوت ازین خانه ساخته

بپرس از آنکه شنیدست قتا بروز نخفته — که تو شنیدن این ناله حزین نتوانے
بگوی تلخ که جان میبری بگفتن شیرین — مرا بزهر که کشی گر انگبین نتوانی
خوشست باغ ولیکن دلم نایستد آنجا — که تو چو او شدن ای برگ یاسمین نتوانے
دلا بکوش ز بلند آستانش دامن دعوی — که خاک رفتن آنجا باستین نتوانے

شعر	بخت از سر جهان خسرو اپس انگه با شکار بروزن گر انگبین نتوانے	غزل [illegible] از دیوان

تو خود بغمزه سراسر کرشمه و نازی — چه حاجتست که با ما کرشمه سازے
به تیغ بازی مژگان مریز خون مرا — که نیست ریختن خون عاشقان بازی
شب آمدی و نگفتم بکس چه لی چه کنم — که بوی زلف تو همسایه کرد غمازے
حدیث حسن کسی را ابجد تو نرسد — ترا رسد که نگار انجمن ممتازی
از آن شدست لگدکوب بلبلان سرو — که پیش قامت تو میکند سرافرازی
چو جان بپای تو اندازم خیال تو گفت — که من از آن توام تا تو دل نیندازی

شعر	رضا بکشتن خود داد خسروت که ز لب بزنده کردن او چون مسیح پردازے	غزل [illegible] از دیوان

شتربانا دمی محمل میاراے — رها کن تا ببوسم ناقه را پای
نهادند آشنایان بار بر دل — دلم رفتست و بارش مانده بر جای
روان شد محمل و جانم بدنبال — جرس مینالد و من میکنم وای
ندیدم ره چو غایب شد ز چشمم — غبار بختیان باد پیماے
[illegible] — [illegible]

بیا جانان که چشمم گشت تاریک — سر محمل نشین این پرده بگشای
دلم چون هجر او شد بکویش — که جان هم میرسد تعجیل منمای

غزل ۹۴۹ از دیوان

رسید آن کاروان خسرو بمنزل
تو ره می بین و رو بر خاک میسای

شعر

گذشتی ای شب بگیسوی کسے میهانی — وی مودن تو بفریاد رسی میهانی
چه خبر داری ازان قافلهٔ صبح سحر — که ز فریاد بنالان خبر سے میهانی
گریه میخواست سے آیدم از دیدن تو — زانکه ای سرو ببالای کسے میهانی
محرم آنست که در دیده همی آئی لیک — هر دن انیست که در سینه بسی میهانی
صد شبم چشم بره مانده ورو کے که رسی — طاقتم نیست اگر یک نفسے میهانی
آخر ای دل چه کنم با تو که هر جا که روی — عاقبت که بسته بدام هوسی میهانی

غزل ۹۵۰ از دیوان

آه سوزنده چرا دود ز تو بر نازد
خسروا چو تو نزاری بتجنی میهانی

شعر

تو میروی و بنظارهٔ تو چشم جهانے — بگو که آگہے از عاشقان وشادیدانی
بگشت خال ز بالای ابرو تو جهانی — که زیر دست فتادش چنان بلند مکانے
در ابروی تو نه یکدل هزار ایش خروشد — ببین ز داغ دل کیست آنکه بود نشانے
برهمنان چه پرستند آفتاب فلک را — مگر که هندو ما را ندیده اند زمانے
غلام سنبل مرغول هندوانه اویم — که هست هر خمی از موی او شکنجه جانے
بر بخت آب رخ بیدلان بخاک ره او — چه کم شود که اگر ترک سند بلطف زمانی

بخار هجران خسرو صبور باش که هرگز

شعر	ز لب تا پای آستگی ...	غزل ۶۵۱ از دیوان

ز نقد اگرچه بود همی شب و روز در شیشه گری — ز وصال شربتم ده که بسوختم ز دوری

منم و شبی و کشتی بنجر ایساهای هجران — که غلطیم در ماندم ز دلا دیت صبوری

چه باختیار خاطر غم عشق برگزیدم — ز جفا هر آنچه آید بکشم کنون ضروری

من اگر هلاک گردم تو چه التفات داری — که ز غفلت جوانی بکرشمه غروری

ز خیال برد و چشمم نه یکی هزار حسرت — که تو هم ز دولت او شب و روز در صبوری

چمن امید من نخندد تو مگر سرگشت باغی — بشر آنچنین چه باشد تو مگر پری و حوری

شعر	شب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر شبش ار چه تیره شد چون بچراغ او تو نوری	غزل ۶۵۲ از دیوان

ای فتنه ز چشم تو نشانے — بالائے تو آفت جہانے

موئیست بزلف تو که صد باد — بر باد نداد خان و مانے

من با تو بجز نظر ندارم — حاشا که بد بری گمانے

بوسے ہوسم کند ولیکن — خشنود نمیشود بجانے

گر لب نبود کم از حدیثی — در دل ندہے کم از زبانے

گر میکشدم رقیب بد خوئے — بگذار سگی و استخوانے

اے زلف در و مپیچ زنہار — کازردہ شود چنان میانے

شعر	دل گم کرده است خسرو آن کیست کز گمشدگان دهد نشانے	غزل ۶۵۳ از دیوان

پسر او نازنینا بکرشمه نگاه گاهے — اگر اتفاق افتد بفتادگان نگاهے

ز غمت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت — ز تو سوم نیست ما را که اگر رود پناهی

شرف هلاک ما را به دو بوسه جان تو ده — که اگر امید باشد بزنیم چند گاهی

چه فغان کنم بکویت ز علی اللہ چه پیچم — در شه تهی نباشد ز فقیر دادخواهی

نکنی تو راه کوته به ره و هر زمانی — بفنا رسم نماید اجل و دراز راهی

به امید با تو ما را چو نرفت هیچ کاری — پس ازین چو نا امیدان من و گوشه و آهی

چه دراز بود امشب که خیال بر سر آمد — بدمید صبح لیکن چو بسر رسید ماهی

سپیکی بهم نشینان سخن تو دوش گفتم — که تو دیده فلان را البسر بیست کج کلاهی

شعر ۹	بجواب گفت خسرو تو کجا رسی به وصلش نظری برد و لیکن بجمال پادشاهی	غزل ۵۵۴

بسیار باشد ای جان همچون من غمینی — نازی که میکشم من از چون تو نازنینی

تا دست و پا نهادی در حسن اندیدیم — پا می بدامن اندر و دستی در آستینی

گرد جهان بگردی از جور خود نیابی — می آید دیده خاکی بی خون دل زمینی

از شب روان کویت هر گوشه و آهی — در رهزنان چشمت هر غمزه و کمینی

شمشیری از خیالت و زما سری و جانی — زناری از دو زلفت و زما دلی و دینی

پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت — کز گوشهای چشمت ترکیست در کمینی

زنجیر دار به بستی در خون دل میانرا — زان لعل دلنوازم نا داده آبگینی

در شهر بند عشقت دانی که کس نداند — قدری چو من عزیزی جز همچو من غمینی

شعر ۸	شیداست بنده خسرو کز پا نمی نشیند روزی نشیند آخر یا چون تو همنشینی	غزل ۵۵۵ از دیوان

مرا چون آب حیوان رگ و عاشق لبش خسرو
چه سودم از چنان ولی که ما را انچنین داری

بران عزمم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم
بمن ده اندکی زان گل که اندر آستین داری

خط سبز از پی طاؤ مگس میساز و مگس رانتا
رها کن تا مگس راند که در لب انگبین داری

غزل ۹۴۲ از دیوان

لب شیرین بخسرو ده مبادا خط فرو گیرد
شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین داری

شعر ۹

دیوانه شدم ز یار بدخوی
بیگانه ترست آشنا روی

دل بردن عاشقانست خویش
من جان نبرم از انچنان خوی

با جعد ترش تن چو مویم
در بافته گشت موی در موی

پرسند نشان خسرو گویم
گاهی دو سه از علم درون سوی

خواهم بدرش دمم بیاید
سوزم سر پای خود دران کوی

او گرچه که سوز من نه بیند
بازی رسدش ز داغ من بوی

ساقی بزکات می پرستان
از من بده جرعه غم فروشوی

ای دیده بسوز من بخشای
کامروز ترست آب در جوی

غزل ۹۴۳ از دیوان

خسرو چه نیک گوی است
یاد آر اگر بگفت بد گوی

شعر ۹

سلام خدمت ما ای صبا بیار بگوی
فغان و زاری و بلبل بنو بهار بگوی

برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر
بگوی حال من او را و زینهار بگوی

ز خون دیده همه دست من نگار گرفت
مگر که دست بگیرد چه را نگار بگوی

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت
یکی اگر بتوانی از ان هزار بگوی

اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده	وزین دو سه سخن از وجه یادگار بگوی

غزل ۸۶۴ از دیوان

حدیث چشم ز دریا مگوی وزین بگذر
چو زین گذشت حدیث لب کنار بگوی

شعر ۸

تا داشت دلم طاقت بودم بشکیبائی	چون کار بجان آمد زین پس من و رسوائی
سرپنجهٔ صبرم را پیچید و برون شد دل	ای صبر همین بودت بازوی توانائی
در زاویهٔ محنت دور از تو چو مهجوران	تنها منم و آهی آه از غم تنهائی
صد رنج همی بینم ای راحت جان از تو	از دیده توان دیدن چیزی که تو بنمائی
شبها منم و اشکی و ز خون همه بالین تر	عشق این هنرم فرمود ای عیب نفرمائی
گر راز برون دادم دانی که ز بیخویشی	دیوانه بود عاشق خاصه من سودائی

غزل ۸۶۵ از دیوان

پس در که همی ریزد از چشم تر خسرو
کز دست برون رفتش سررشتهٔ دانائی

شعر ۹

هر کسی را هوای سیم و زری	من مسکین و داغ سیمبری
هست در خون ز گریه هردم چشم	چون گریبان بدست بدگهری
شبم ار تا قیامت است چه باک	که ز روی توام بود سحری
تو بیک غمزه بشکنی گر من	کشم از عقل و جان و دل حشری
هر کجا نیش هست و جانان نیست	او ندارد ز زندگی اثری
بهر من گر جهان شود پر سم	که ز یاریست یار بیشتری
پند گو یا ترا چه درد کند	زخم پیکان بسینهٔ دگری
خورش صوفیان شکر باشد	نقل میخوارگان بود جگری

غزل ۹۶۶ از دیوان

همکس ذوق خورد می‌گیرد
ذوق غم گیر خسرو اقدرے

[illegible] شعر ۹

اے صد شکست زلف ترا از بہر خمے — و ز دور ماندہ ہیمش ماندہ بہر گوشہ درہمے

گرگہ بنازشانہ کن آن زلف را نگر — دلہاے دیر ماندہ برون آید از خمے

مولی شدم ز ہجر تو گر گوے آیدم — کاین از پے منت نگنجد لبالبے

از رشک آن کہ در غم تو گردم شریک — مے ہیرم و [illegible] تو نگویم بمحرمے

گر جان برد تو پرسش بیماریم بیا — ترسم کہ درد دل آیدت از دیدنم غمے

افسوس ہر دمم مخور اے پادشاہ حسن — زیرا گدا ے مردہ نیرزد بماتمے

چون خوردگشتہ در دل من یادگار تست — روزے مبادہ [illegible] ہمراہ ہیچ مرہمے

گر بے تو در بہشت برندم ز غم زاہ — آتش دران بہشت کہ گردد [illegible]

غزل ۹۶۷ از دیوان

نبود عجب کہ عمر گیا زاہد از زمین
ہر جا کز دو دیدہ خسرو چکدے

[illegible] شعر ۸

بہار آمد چنین خرم مرا آوارہ دل جائے — من کنج غم و ہر کس بباغی و تماشائے

بسوی سرو پا در گل روان شد خلق من آنم — کہ خواہم خاک گشتن زیر پای سرو بالائی

ز ہجران چون ہمی گریم ز دیدہ جز گیاہ نم — چنین ابری معاذ اللہ اگر بارد بصحرائی

بکویت سنگسارم گر تو بنوازی بیک سنگم — بیا نظارہ کن بارے جمال ہاں سودائی

بخاری کز جفایت بخلد و سینہ خرسندم — اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمائے

کباب خام سوزی را حریفی چاشنی ناید — کہ از سوز جگر [illegible] چون [illegible] سودائے

اگر زیر و زبر شد ذرہ گو بشو جہانستان — کہ یاد آرد کسے [illegible] شید از بلند بالائے

شعر ۵	بوسے از تیغ خسرو ستانش ای باد اگر در آن سر کوی روزی افتدت گذرے	غزل ۱۷۲ از دیوان

بیکار دلے باشد کو را نبود دردے	کاہل نفسی باشد کزوے نجہد گردے
روئے کہ ز عشق آید جانم بفدای او	خود جان نبود شیرین با ذوق چنان زردے
شبها منم و شمعی هم سوخته من هم او	گہ مرده و گہ زنده آہے و دم سردے
شد وقت گل و روزی فریاد که بنشستے	پیشم چو گل سرخی پہلوے گل از مردے

شعر ۹	گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو خندید که عاشق را بہ زین نبود دردے	غزل ۱۷۳ از دیوان

امید نبود ارچہ هر یک نظر از وے	هم دید که بسیار بود اینقدر از وے
دل میکشدم جانب آن غمزه هنوزم	هست ارچه که صد تیر بلا در جگر از وے
دوش از دل من یاد همی کرد خیالش	کان رفته کجا باشد که نیامد خبر از وے
پژمرده مباد ارچه خورد از جگرم آب	آن شاخ جوانی که نخوردیم بر از وے
در کشتن من عیب کنندش همه لیکن	گر عیب نگیری چه خوش است این هنر از وے
من داشته جان را ابد افسانه همه شب	وانگه همه خسپیدن با سحر از وے
از موی تو بر پاے ملائک نهد اشکال	حسنت که گسست این خیال البشر از وے
دور از تو هر او و کنند از تو و گویم	دور از همه کس بود توانم مگر از وے

شعر ۶	مپسند که میرم چو سگان بر سر کویت خسرو سگ خانه است نه بندند در از وے	غزل ۱۷۴ از دیوان

گر تو سیمین سرو در شکل سرافرازی دهی	بنده را با نالهٔ بلبل هم آوازی دهی

تا چند کشم زین دل خود کام جفاها | ای کاش که این جان غم اندوده نبودی

غزل [illegible] از دیوان

خسرو که بدامان نظر رفت ورق را
افسوس که گردامنش آلوده نبودی

[illegible] شعر [illegible]

من اینک بیدلان را خنده می پنداشتم روزی | کنون بر من پدید آمد که من بیکاشتم روزی

همه اول درین کان زلف سیاه پیش چشم آمد | دل من زد که از وی شام گردید پیشتم روزی

تو ای ناخورده جام عشق هشیاری مکن چون عو | که من هم خویش را هشیار می پنداشتم روزی

نه چشم بخت من در یکولیش و نه سحر بازی | هم از خاک رهش این چشم را انباشتم روزی

غزل [illegible] از دیوان

ملامت سوخت خسرو را همه با داغ آن مسکین
که بر اهل ملامت بدهمی انگاشتم روزی

[illegible] شعر [illegible]

صبا آمد ولی بوئی از آن گلزار بایستی | چه سود از بوی گل ما را نسیم یار بایستی

بخش در جلوه نازست و من از گریه نابینا | دریغا دیده هائی بخت من بیدار بایستی

شبانگاهم که چون بیرحمتان بگریست چشم انش | شفاعت خواه من آن لعل شکربار بایستی

چه سود هر زمانم گردشتن رسد خلق نظاره | نگاهی سوی من زان نرگس بیمار بایستی

شراب عشق خوردم نیست کس کار دلبانم | دلم گر مست شد باری خرد هشیار بایستی

در آن ساعت که سرو تو من اندر بوستان بینم | اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستی

ز خوبی هر چه باید نازنینان را همه داری | ولیکن از وفا خالی بر آن رخسار بایستی

غزل [illegible] از دیوان

سگان در کوی او شب گرد و خسرو یار در وی نه
طفیل آن سگان بارسی مرا هم بار بایستی

[illegible] شعر [illegible]

تو [illegible] راه باشی | تو ما آ [illegible] رخ نگه [illegible] شه راه باشی

ببین آئینه و خود در صفت کن
حدیث زهره و مه را چه باشی
دلا زینسان که سی نالی بران در
گدایان شبانگه را چه باشی

غزل ۸۷۸ از دیوان

چو سوی خسرو انشد فلان گوش
بگویش ناله دوده را چه باشی

شعر

من باد نخواهم کرد دبیر چو تو باشی
تا از تو نسیمی نرساند بدماغی
ای دولت عرشی که خورد بر تو نیایم
گرد در غیرا ایم ببوسی چه تو باغی
گر خلق بیاز ارسد خواه پستان
ما را ز رخت نیست دگر سوی فراغی
گر جلوهٔ طاؤس چو بندی تو ببینیم
در کوی تو از زیم بهانه زداغی
تو داغ جگرها چه شناسی که ندیدی
جز از سگ لنگ بدامان تو داغی
پروانه که جان را بسر شمع فدا کرد
در شمع خویش از تن خود سوخت چراغی
آن به که من سوخته پیش تو نشاندم
زیبا نبود پیش سگی بانگ کلاغی

غزل ۸۷۹ از دیوان

ماند ز دل خسته خبر گرچه که خسرو
از گریه دو انید شب و روز الاغی

شعر

ای رفته در غریبی باز آکه عمر جانی
یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی
در راه تو بمیرم در هیچ ترا ندیدم
باری خلاص یابم از ننگ زندگانی
زانجا که رفته تو نفرستی ار سلامی
بر دست باد باری از خاک ده نشانی
رفتی و آرزویت بر لب رسید جانم
ما را که زنده یابی باز آی اگر توانی
از ما چو آشنایان برداشتند دل را
ای جان دور مانده تو هم ببر گرانی
ای صاحب ملامت خفته بخواب مستی
تو در شب سلامت حال مرا ندانی

غزل ۲۰۰ ازدیوان	تو مستی و دل پیچی گوش بر گفتار من داری	[illegible]	شعر ۹

من ندیدم چون تو هرگز دلبری — سرکشی عاشق‌کشی غارتگری
از تو یک نازند و ز خوبان عالمی — از تو تیری وز دو دلها لشکری
در زمین پنهان بماند آفتاب — گر برآیی بامدادی از منظری
من سری دارم که در پایت کشم — گر تو در خوبی نداری همسری
از کجا بر روزگار من فتاد — چون تو سنگین دل بلائی کافری
دست بر سینه‌ام تا بنگری — آتشی پوشیده در خاکستری
از دو چشمم روز و شبها چارسو — تا مگر ناگه در آیی از دری
من که از خود بر تو غیرت می‌برم — چون توانم دیدنت با دیگری

غزل ۳۰۰ ازدیوان	هر که دید از چشم خسرو خون‌روان گشت هر مو بر تن من نشتری	[illegible]	شعر ۸

صبا زلف ترا گر دم ندادی — گره در کار ما محکم ندادی
ور از درد دل ما بودی آگاه — مشاطه گیسویت را خم ندادی
دگر در عقل گنجیدی جمالت — ورق در دست نامحرم ندادی
حکیم ار عشق دانستی خرد را — نشان سوی بنی آدم ندادی
دگر جا دیدی بودی مالک مقصود — سلیمان دیو را خاتم ندادی
صبا هم دو دستی دانست مارا — دگر نه سوز ما را دم ندادی
ستمگر جان من گر داد باری — چه میکردم اگر آنهم ندادی

شبان صبر ما از خسرو لغش [illegible]

شعر ۹	تحفة الصغر	گره ها را ز گریه نم ندادے	غزل ۵۴۸ از دیوان

نے ساز گیست عشقبازی / گو دل ننهد بجان گدازی
عشقی که نه جان دهند دردی / بازی باشد نه عشقبازی
می آیی و می چکد ز تو ناز / گر زیستنا پای جلوه نازی
تن خرقه خونست سجده بپذیر / کاین جامه نمی شود نمازی
محمود وشان عشق گشت / چشمت بکرشمه ایازی
زلفت که حدیث او درازست / آموخت شب مرا درازی
از غمزه تو سیاه شد دل / این کافر و آن کشنده غازی
بریاد تو مے زنیم دسلے جان / تا کی ماند بچاره سازی

شعر ۹	تحفة الصغر	خسرو چو نهاد سر بتسلیم بارے بکش ار نمی نوازی	غزل ۵۴۹ از دیوان

مے بجام ارچه بخون من مسکین داری / نوش بادت که شکرخنده شیرین داری
دو حیاتست ز یک خنده تو عاشق را / زانکه در لب بیکی خنده دو پروین داری
زان لب ساده گرم بوسه نبخشی کم ازانکه / نظرے جانب این گریه رنگین داری
پیش صوفی گذرد گریه خونین فرمای / تا بخون دست بشوید دلش از دین داری
نگری در من و چون من نگرم برشکنی / این چه فتنه است که بهر من مسکین داری
خار در بستر تنهائیم افگنده فراق / زان چه سودم که تو در بستر گل و نسرین داری

شعر ۹	تحفة الصغر	همه را زنده کنی در بکشی خسرو را جان من این چه طریقست چه آئین داری	غزل ۵۵۰ از دیوان

پیش ازین من با جوانان آشنائی کردمی — کاشکی زیشان هم از اول جدائی کردمی

از دل خون گشته اکنون گوش نتوانم نهاد — آنکه اول صحبت خوبان خطائی کردمی

زین دل چون [illegible] از شمع هر او فرخی — وقتی آخر شام غم را روشنائی کردمی

یکنفس شیرین ندارم یاد از روزی که آن — بر جگرهای جانفزا مومیائی کردمی

تو بر دا داین چشم شاهد باز دان شاهد مرا — زانچه من وقتی حدیث پارسائی کردمی

ای خوش آن شبها که از بهر گذشتن بر درت — بر سر کوی تو بر در ناگدائی کردمی

خلعت تیغت زخون بالیستی اندر گردنم — تا میان عاشقانت خودنمائی کردمی

از پی تو دوست میدارم غمت ورنه من — با چنان بیگانه من آشنائی کردمی

غزل ... از دیوان	سر انگشت پالااست خسرو بر غمت در باغ هجر گر گلی بر روی زر تو با بلبل نوائی کردمی	شعر

دلا آن ترک ره اوبدی کنون سامان کجا بینی — نمیگفتم درو منگر که خود را مبتلا بینی

بتعجیل آن سواری لشکر دلهای مشتاقان — فروزان همچو آتشهای لشکر جا بجا بینی

نیارم گفت کش پابوس از من آصبا لیکن — زمین بر گرد سر گردی ز خیلش سرکرا بینی

شد از درد جدائی جان من صد پاره بنگر تا — بهر یک پاره جان جان من درد جدائی بینی

یکی باز آ و در دیوارهای خانه خود بین — که در هر یک بخون من نوشته ماجرا بینی

فدای پات صد جان چون خرامی کشتی صد را — وگر جویند خون از شرم سر در پشت پا بینی

غزل ... از دیوان	مرا گفتی که خسرو حال خود بنمای گه گاهی معاذ الله که تو این دردهای بی دوا بینی	شعر

[illegible] — [illegible]

بجز خسانه ز فاسق دگر عمل مطلب / بجز دعا ز مقام دگر شمار مجوی

ز اهل میکده جز باکسی جمال مخواه / بکنج عزلت جز پاکیان شکار مجوی

دلا چو هدیه جان پیشکش نخواهی کرد / بر آستانه سلطان عشق بار مجوی

سوار چابک من آمد به بندگیست / قرار بستدگیم وه دلی قرار مجوی

غزل ۹۹۹ از دیوان — چو خسرو از بتان زینهار نتوان یافت / تو بیدلی از آن بنده زینهار مجوی — شعر

ای باد حدیث ز لب ماش بگوئی / در گوشه در گوشش به تنهاش بگوئی

از بهر خطی است که آنجا سحر نویش / زانگونه که دانی سخن ماش بگوئی

از غمزه او هست همه شهر پر از یاد / آهسته بدان نرگس شهلاش بگوئی

با دامن پر خون چو صبا زار فتادم / حال من تر دامن شیداش بگوئی

گستاخی بوسه ست که نی لیک پیامی / از بهر لب من با کف پاش بگوئی

سگی که کشد در دست از نام تو گویم / ای کاشش بگوئی و ز ماکاش بگوئی

دلداده اویم اگر امروز هم جان / فردا نجهی از پی فرداش بگوئی

چون مردن من رحمت آن باشد نیز / اینجاش نخوانی دهم اینجاش بگوئی

غزل ۱۰۰۰ از دیوان — هر چند دل خسرو ازو سوخت نخواهم / کش هیچ ملامت کنی اماش بگوئی — شعر

ای باد صبحگاهی چه از کدام سوئی / وی بوی مهربانی ده از کدام کوئی

گرچه غمت بجویم تعویذ سی نویسد / تعویذ جان نسازم ای آیت نکوئی

پنهان نه شو ز دلها آتش دمن آشکارا / هر روز گرم ترکن بازار خوبروئی

ز جام خویش فرو ریز جرعهٔ بسرم
که سرخ روی شوم گر نمیدهی جامی

یکی خبر بگل و بوستان ای باد
که مرد بلبل و تو در شکنجهٔ دامی

چنین که صبح سعادت همیدمد ز رخت
چه باشد ار شب ما را سحر کنی نامی

خوشم من ارچه که درد نهفته در دل هست
که بی کرشمه درین دل بمنزلی کامی

چه پوست باز کنم با تو داغ پنهان را
که هست سوخته جانی کشیده در جامی

دلی که پیش رخت لاف صبر زد مرد است
که هیچ زنده نگیرد بر آتش آرامی

شعره	بود فضول خریدار بی تو از خسرو بجان عمر که این نسیه است و آن دامی	غزل ۹۰۳ از دیوان

نه از رهیست که گویم کبک خوش گامی
که کبک قهقهه بر خود زند چو بخرامی

ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچه
اگر بباغ روی با چنان گل اندامی

چو ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان
در آن زمان که چو خورشید بر سر بامی

اگر تو می بسرانجام بد من خورشید
کدام حال مرا به ز بد سرانجامی

بسینه میگذری هر دمی و میسوزی
که آتشی تو بیغما شکی در نیارامی

نگشت سیر ز طوفان آتش شوقت
دلم که بود گداز آتش و زنخ آشامی

کسیکه لاف زد از سوز عشق شمع وشان
اگر کم است ز پروانهٔ ز هی خامی

چرا کشد ز گریبان عشق سر آنکو
نکرده پاره یکی پیرهن ببدنامی

شعره	بباز جان بهوس هر کام دل خسرو که هست هر همه را مردنی بناکامی	غزل ۹۰۴ از دیوان

ای باد باز بهر کوی که میروی
بوی که رهبرت شد و سوی که میروی

آیی چو خرامان وزنی راه بهمه خلق
با آن همه شیرینی چه گویم چه بلایی

جانم بسر رفتن مشکل تو شیدا
بیچاره من آن دم که تو تنها پیش منی آیی

بی دیدن روی تو چه گویم که چه روزم
یا رب که تو این روز کسی را ننمایی

ای شاهد سرمست بهر سوی کشانم
تا در سر و کار تو کنم این زهد ریایی

چون بلبل آموخته با شکر در روشت
در بسته بهم گفته ام خوش به نوا ای

خوش وقت من آندم که کشم باده بیادت
چون جان بدهم بر سر کوی تو گدایی

غزل ۹۰۷ از دیوان	هر شب منم و خاک سر کوی تو تا روز ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجایی	شعر ۹

تو ای پسر که ازین سو سوار میگذری
خراشش از پی اسپ شکار میگذری

ز دوستان که بجولانگه تو خاک شدند
به شوخئی که تو ای شهسوار میگذری

هزار دل بدوال عنانت آویزان
تو بر شکسته از ایشان سوار میگذری

جراحتی بجز این نیست آشنایان را
که آشنایی و بیگانه وار میگذری

چه مرهمی که فرو بست در دم ار چه شوی
هزار بار بجان فگار میگذری

تو مست خواب چه دانی که تا چه میگذرد
در آن دلی که بشبهای تار میگذری

تو در درون دل تنگ من خلی همه شب
گلی ولی بدل من چو خار میگذری

قرار وصل تو شست ار چه دیر می بینم
ولی چه سود که زود از قرار میگذری

غزل ۹۰۸ از دیوان	بلاست نالهٔ خسرو برون میا زین بیش که مست میرسی و در خمار میگذری	شعر ۹

ای سرو بلند تر ای صد فتنه نگاهی
مست از رخ گلرنگ انار ...

غزل ۹۱۳ از دیوان	چرا غوغا میکنی در خون خسرو چشم بدخو را بر حمت ره نما قصاب آشتن چه آموزی	تضمین شعر

کشان دل همه سوی گلی و نسترنی	من و دلی و شبی و هوای سیم‌تنی
گریخت عقل ز غوغای عشق بر جگر تو	چه طاقت آرد زنا لے نبرد تهمتنی
بیار ساقی و در نامه سیاه بین	فرشته را چه غم از پارسائی چو منی
هزار جان مقدس ز انتظار بسوخت	ز تنگنای گفتار در چنان دهنی
بگوی یک سخن و خوش بکش چو فرمائم	که نیست جز سخنی خونبهای کوهکنی
من از دو کون بر افتادم از نگه تو را	ز غمزهای تو بدر افتاده سر شکنی
چو بت پرست شدم دوزخم نه بیگوی	بهشت سوز که کم نیستم ز برهمنی
تو چاک سینه نه بینی ز چاک جامه مرنج	که بس گران نبود در سفر به پیرهنی

غزل ۹۱۴ از دیوان	ستان خسرو اگر عاشقی ز دوست ازانکه نیافت کحل وفا چشم هیچ غمزه زنی	تضمین شعر

گذشت آن که من از غم شکیبا بود و پیوندی	پریشانی زلفش آمد و زو راه خرسندی
جز این شیرینی اندیشه تلخ خو نمی بینم	که گر گه میکنی بر گریه تلخم شکرخندی
گوارا باد بر جانم دلم ز سر فراقت چون	نه بخشیدند آن کامم که از وصلت خورم قندی
چه می خندی بری سامان جان من گوا بینم	دل و صبری تو داری مرا هم بود و لیکن چندی
پدر دارم همه ورشد و من دنبال کار خود	مبادا هیچ مادر را چنین بد روز فرزندی

غزل ۹۱۵ از دیوان	بگو ای پند گو نامش که باشد مرهم جانم که خسرو را ز بهر ترک او چیست سر بندی	تضمین شعر

ای باد سلام ما بر آنجا برسانی | بوسی ز لب ما بر کف آن پا برسانی
یکجا برسانیش سلام همه مشتاق | صد بار ازان من تنها برسانی
این پیرهن چاک بخون غرقه که داری | پنهان ببری از من و پیدا برسانی
در سینه پیامی که برون داده ام از دل | پرورده بخونهای دل آنجا برسانی
گردیم بخون دل خود چهره منقش | این قصه بدان یوسف دلها برسانی

غزل ۹۱۵ از دیوان — بر خسرو غمگین گذر ای دوست همانگه / عمریست که امروز بدو پا برسانی — شعر

شبانه نفسی از سوی من گذر چه کنی | همین که این دل من خون کنی دگر چه کنی
اگر چنین که توئی نیم شب روی بر بام | تبارک الله تا پیش قمر چه کنی
یکی کرشمه ابروت بهر فتنه بس است | بگرد روزی مو این همه حشر چه کنی
خدای از پی دل بردن آفرید ترا | تو موی بهر چه مانی بسر بر چه کنی
چو هر چه کردم امانم نبود از دستت | کنون ز دیده نخواهم کشید بر چه کنی
نخوانده ام امید وفا پس از تو | من استوار ندارم ترا اگر چه کنی
اگر چه مطلبی تا بکشتنم بنده | ترا که نیست میانی بگو کمر چه کنی

غزل ۹۱۶ از دیوان — ز رنج خسرو گفتی همیشه بر حذرم / کنون که روی دل از دست شد حذر چه کنی — شعر

ای جان تن رفته به تن باز کی آئی | ای سرو خرامان بچمن باز کی آئی
جانم بتو که از دوری روی تو بمردم | تا زنده شوم باز بمن باز کی آئی
شد جان جهانی بجهان گیری تو تنگ | زان باد تو ای برهمن باز کی آئی

خسرو دوشش کجا خوردی و ساغر باده که
در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بود
آرام تست و پست در آغوش کیستی
این بخت کرا بود و بفرمان که بود
چندین که کشتهٔ تست و لیست را گزیست
پیش که نشستی شب و مهمان که بودی
حلوا همه تاراج شما ایدل تو چه کردی
شهدت که چشیده مگس خوان که بودی

غزل ۹۲۳ از دیوان

نی بوی گلی دارے و نی رنگ بهاری
خسرو تو بنظارهٔ بستان که بود

شعر

اے چہرهٔ زیبای تو رشک بتان آذری
هر چند وصفت میکنم در حسن ازان بیاتری
هرگز نیاید در نظر نقشے ز رویت خوبتر
شمسے ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزے دیگری
عالم همه یغماے تو خلقے همه شیدای تو
آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافری
ای راحت آرام جان با قد چون سرو روان
زینسان مرو دامنکشان کارام جانم میبری
عزم تماشا کردهٔ آهنگ صحرا کردهٔ
جان و دل ما بردهٔ اینست رسم دلبری

المقطعات

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

حسن اخلاق از خردمندان توان کردن طلب
جز بود آنکو ادب جستن بسوی خر بود
بیخرد را عیب خود آن کردن ترک ادب
عیب نبود و نبود بر تخت سلیمان گر بود
مطربے میگفت خسرو را کای گنج سخن
علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود
زانکه این علمیست کز دقت نیاید در قلم
وان نه دشوار است کاندر کاغذ و دفتر بود
پاسخش گفتم که من در هر دو معنی کاملم
هر دو را سنجیده و بر وزن نیکه آن بهتر بود

مشو خسرو بشعر خویشتن غره — که گوینده بسی هست از پس و پیش
چو گفت خویش را بی عیب خواهی — بچشم دشمنان بین گفته خویش
همه کس گفت خود را خوب داند — دگر یارست هم تحسین کند بیش

ولہ

زافسردگان مجو اثر زندگے دل — نی از مزاج ظالم سوزنده خوی خویش
نه شعله بر آتش لاله توان فروخت — نی از گل چراغ توان یافت بوی خویش

ولہ

گرچه بدخوی در کرم کوشد — عود هر دم همیشه سید کشد
با همه لطف امیدواران را — یاد آن خوے ناامید کند
خوی خوش را درابرویت خواهد — بوی خوشش موی را سفید کند

ولہ

از گفتن ملیح دل بمیرد — شعر ارچه تر و فصیح باشد
گردد نفس چراغ مرده — گر خود نفس مسیح باشد

ولہ

از جود و کرم قبول حق جوی — خود نام بود گرانت میل است
مقصود ز سرمه نور چشم است — زیبائے چشم خود طفیل است

ولہ

کس درین روزگار نتوان یافت — که سخن با فروغ مے گوید
هر که گوید که راست میگویم — راست گویم دروغ مے گوید

ولہ

مرد بخشنده کسی را گویند — که بدرویش دهد پی درپی
هر که بخشد بتوانگر رسمی — خنده کن گرچه بود حاتم طی
ابر اگر برسد دریا بارد — شاید ار برق بخندد بروی

ولہ

حاصل خود بخور وانده بیهوده مخور — باشد آنرا چه خوری حاصل دیگر باشد
ور آنرا نخوری حاصل دیگر نشود — غم امروز همان روزت و زخور باشد
اهلی باشد با هستی ز زر غم خوردن — هم کز او غم خورد و زر نخورد خر باشد

ولہ

روشندلان صاف درون را خلل بود — در کار خلق چشم کشادن بخیر و شر
پوشیده نیست نزد همه کس که طاس را — سوراخ عیب باشد و غربال را هنر

ولہ

تا کی ای بی همت از بهر دو فلس کرده رنگ — قبله سیادی وه که بستی جاهل افسرده را
گر قبای بیکنی باری منه سر بر زمین — زانکه در دین سجده نبود نماز مرده را

ولہ

کی سر فرو برد به حنیف اهل کسی — کو را فراز ذروه همت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت — ناچار هر دو ده بده و در بدر بود

ازمال دون طبع که درماندگی رو هست
مد قوت را دوای پیلین شیر بود

عوان رااي ملک شغلی منفرمائے	که بدنامت کند از رشوه خواری
کسے کز بهر تو با خلق بدکرد	کند با تو همین ناسازگاری

ايضاً

کسے کش پروری از خون مردم
وفاداری از و چون چشم داری

بجاه فقر توانگر نمائے همت باش	که گر چه هیچ نداری بزرگ وار زنده
بدانکه با همه هستی شوی خسیس مزاج	که گر چه قارون باشی گدا شمارندت

ولہ

گریه مردم ز بهر مرگ خویشان داده اند	خنده نی بهر سحر ولاغ و بازی هوس
لیک گریه خاص بهر ترس ایزد یافتے	باز بهر اشتیاق دیدن دیدار و بس

ايضاً

خنده بهر ریش آن بے همتی گر میکند
دعوی عشق خدا و ماسوا اللهش هوس

ولہ

گرچه فرزند زادهٔ ملکست	بخت اگر نیست خاک بپیماید
ور گدائی و هست دولتمند	ملک کار از وزیر بر باید
گرچه مادر نزاد دولتمند	سعی بیهوده دل بفرساید

ولہ

کسے کز عشق دولتمند گردد	بیفزاید هزاران اعتبارش
نه بینی گر بعشق بلبل مست	نیکے مرغست و بیخوانی هزارش

رباعیات

صانع احدے که ساخت چرخ کهن	نی عقل رسد بکنه وصفش نه سخن

او خود زیک امر کن جهان پیدا کرد | آن کیست که در قماشش گوید که کن

وله

یارب که امان نه آب و گل ده مارا | تو به زنگاران چنگل ده مارا
در عالم بیدلی نماره دانگاه | چون دل برود ز دست دل ده مارا

وله

هرجا که سخن ز بت و بت رو افتد | ده کین دل بت پرست آن سو افتد
یارب تو مرا درون ده که بصدق | هو گویم و اندر دل من هو افتد

وله

از عز محمد ار نداری خبرے | کن از ره عقل در شهادت نظرے
الله و محمد است پیوسته بهم | بینے که میان شان نگنجد دگری

وله

وصف شرف تو بیش از ادراک آمد | سبق او بت نعبد و ایاک آمد
توشیح تو کز صحیفهٔ پاک آمد | لولاک لما خلقت الافلاک آمد

وله

هرچند تو اے دل که بقرآن بینے | در حق محمد همه احسان بینے
در حلقهٔ خاتم النبیین بنگر | تا در دل او اسم رحمان بینی

وله

اے آنکه شده طفلیت آدم پیدا | گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجد چو در یک عالم | بهر تو خدا کرد دو عالم پیدا

وینگونه که نغز و جانفزا می آئی | من میدانم که از کجا می آئی

وله

زانگه که مرا غم تو چون جان بتن است | خون ریختنم ز مردم دیده فن است
زینگونه ببین اشک مرا خاره آخر | خون من و خار زاده چشم من است

وله

دل در شکن زلف دوتای تو بماند | جان نیز چو ذره در هوای تو بماند
هر کس سر خود گرفت و رفت از کوی | الا سر من که زیر پای تو بماند

وله

گویند نصیحت ار چه افزون آرد | عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن که بصد حیله کشد خار ز پای | پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

وله

شب ساقی دوست رو هر او شمن بود | من مست و بدل آن بت سیمین تن بود
هر باده که بود خون جان من بود | گوئی که بر آتش دلم روغن بود

وله

عاشق که شد افروخته جان و جگرش | هست از دل خود خوشش نه از سیمبرش
پروانه نه شمع سوخت تا پا و سرش | بلکه آتش دل گرفت و ریان پرش

وله

پشت که جفا تا حد افزون آرد | تا چند ستم بر من محزون آرد
این گریه من که شهر و دشت پیش گرفت | ترسم که شبی بر تو شبخون آرد

ولہ

ما را ز حریف در جہان میباید | بل جرعہ کشی در دکشان میباید
آن شیفتہ سوختہ جہان میباید | آتش زدہ بجان دمان میباید

ولہ

از شعلۂ عشق ہر کہ افروختہ نیست | با او سر سوزنی دلم دوختہ نیست
گر سوختہ دل نہ زما دور کہ ما | آتش بدلی زنیم کان سوختہ نیست

ولہ

گرمان بکستاہ میشود گو می شو | دیعقل زراہ میشود گو می شو
از دل نرود خیال خط پسران | گر نامہ سیاہ میشود گو می شو

ولہ

زین بیش من دگوی چہ شو مردم خواری | عشقی و دلی و دردی و بیماری
گر از تو نیابم ہوس دیداری | کم زانکہ درین ہوس بمیرم باری

ولہ

ہجا نانشین برگذری تیزی آہ | آتش رسدت ز آتش انگیزی آہ
تا در سر کوی تو نہ پندار سہل | شب گردی گریہ و سحر خیزی آہ

ولہ

اسے غم ہمی کہ بر من غمخوار آئی | وقتے چہ شود گر بدل یار آئی

دیشب کہ سیاہ سیلی روز مرا
یارب کہ بروز من گرفتار آئی

تا چشم تو بنمود ز ابرو محراب / زان قبله بنای دین بسی گشت خراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا / فرضست تیمم ارچه غرقست در آب

ولہ

دوشش آمد و وعده شد ام میباید / خونابه بجای می نابم میباید
می پرسیدم حال دل و خامشی او بود / وان زلف بجای او جوابم میباید

ولہ

گر جان برود بهر لقا دیدن تو / چه فرق ز نادیدن تا دیدن تو
دیده که ترا دید مرا کرد اسیر / هجر آتش سزا کرد بنادیدن تو

ولہ

کوی تو که جز خاک نه بیزم آنجا / ننشینم تا ز جان نخیزم آنجا
جای که چکد خوی ز رخت تا قدم / گر خون دل از دیده نریزم آنجا

ولہ

تا سیم صفتی که در دلم ره دارد / دریا چه صفت کو دل آگه دارد
با آنکه سر وفا ندارد چه خوشست / آن شوخ سر طره که بر مه دارد

ولہ

گر بهم بر زده بیشه خون عیسا کن / که مرا محنت ایام بهم بر زده بود

تمت

بخجستہ قلم اعجاز رقم افضل دوران و اکمل زمان مولانا محمد انوار حسین صاحب تسلیم سہسوانی

بفضل نیرنگ الطاف بسترگ خسرو دو جہان خالق انس و جان کہ خافض ارض و رافع سماست تا قصب
نیال دوبا سطوع غیرت مس گیتی را از طلای گل و ریحان ملمع ساختہ در عکس فلک از در
و کب دری مرصع دیوان دیوان قلمرو نازک خیالی کلام کلیم طور خوش مقالی سر مطلع غزل
سخن گستری شاہ بیت قصیدہ کہ نام آوری کیا خانوادہ معانی سالک مسالک سخندانی
سلم الثبوت استاد صاحب اختراع و ایجاد درۃ التاج تاثران قبلہ و کعبہ شاعران وقت
و شمس فن کاشف نکات سخن دانای اسرار رموز ختنی دہلی امیر الشعرا حضرت امیر خسرو دہلوی
در تحکیمی حکات حکمات لاجواب ست و در بلاغت غزای شعر و شاعری آسمانی کتاب بیش از
تثنیہ ما کہ گفت یکی انبیا مد بقوت طبع سخن آفرین گفتہ و بیشتر در ناسفتہ مضامین کہ کس نسفتہ
بست بزور قوت بازو سفتہ بعون تصانیف رائقہ از عالمان گوی سبقت بردہ و دعوی یکی
ہزار سکہ و بیست نجوردہ انجملہ اعجاز خسروی چون معجزہ لاجواب ست و مضامین تازہ آن
نیر شوخی شباب اگر شرح دیگر تصانیف لطیف را بسط دہم طلسم ملالت خاطر نازک سرشت خوانندگان
حج فہم دانشوران بلہ لیپرداز فرزانگان نکات طراز شناسندگان تسلیم صنایع
مالکان ممالک بدایع مہر روشنی نام بزم زبان آرائی اند ختند و با سپہ بالادستی
بلند پایگی بازو برافراختند اما چندانکہ باغ فروختند تنخواہ عقل و زر خرد سوختند
مار دیوان غزل چون نام نکوی خویش در این دہر ناپایدار گذاشت و از ہر چہار
پرداز انتخاب یک مجلد نسخ بر داشت اول را تحفۃ الصغر نام نہاد و ثانی را وسط الحیوۃ نام
و ثالث را غرۃ الکمال نام کرد و رابع بلفظ بقیہ نقیہ نام برآورد و بر سر ہر غزل نام دیوانی

کز آن مستنبط شده بود جا یافت بی ستاره بلندی برج سخن با فراوان چمک تافت دیوان
پنجم که بجمعیت حواس خمسه را واسطه عظیم است مثل برج حریج محسوس مستقلات اربع و خیم غریب است
کسوت طبع پوشاند و بی شهرت نام مصنف کوشا چمانا بسخن قادر است و بدیگر فن ماهر انا نکه
یعنی کردن کسی را از نغمه و آواز ۱۲
در علم موسیقی دهل بپا زدند و در راه ناموس ناموس آواز میکشیدند آخر از شرم آهنگ
مخالف بمالیدن گوشش پرده بستند و یکدست قفل بر زبان و سنگ در دهان انداختند
بهمین اراده وسیع و حوصله رفیع والاجناب معلی القاب چراغ کاشانه بختیاری
لعل مذاب کان هوشیاری اوج آسمان مهربانی موج عمان قدردانی فاقد
نقص ناشران ناقد کمال شاعران نیر برج مروت گوهر درج فتوت مربی دانشوران
جهان فیض رسان نخبه پروران پیشوای ارباب عقل و نظر مقتدای اصحاب دانش و هنر
دریادل صاحب کرم منشی نول کشور دام اقباله که به اشاعت علم که از کسالت
پست و مقصور توجه اکابر روزگار خود سازی را حواله احتجاب کرده بود پرداخته
گروه ناگروه شعرا را از ارادت والا بیشتر از بیشتر بمرتبه شایستگی را میبایست نواخت
نوالش عنایت بیت از آن غلو کار رفته و کیش رتبه سنجی از انفاس او رونق تازه پذیرفته
مناقب ثاقب و اوصاف صاف او برای خود سرمایه نازشست و از شمن کردن سخن
و محمدت او ... بی نیاز است باوجود ... عیسوی در مطبع کانپور
منطبع گردیده دوباره غازه ارتسام بر رو مالیده منقول عنه از تصرف ناسخان
صورت دیگر پیدا ساخته که شاهد دلفریب معنی برقع اختفا بر رو انداخته تحریف
و اغلاط بآن مرتبه متجاوز بود که قلم مصححین در تصحیح آن عاجز آخر بصد اندازه کار گرفت
و حجاب ظاهری از میان رفت

تقریظات مطبوعهٔ ۱۸۸۱ عیسوی مطابق ۱۲۹۸ هجری

تقریظ رهنمای سالکان طریق سخندانی و پیشوای رهروان مراحل نکته‌رسی افضل دوران و اکمل زمان جناب منشی ظهیر الدین خان بهادر مرحوم و مغفور

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ای نام تو سرنامهٔ دیوان معلّی
سبحانک یا رب تقدس و تعالی
آن احمد نبیا و دل افروز لولاک
قد فضله الله جمالاً و کمالا

نام تو بود نام خدا از همه بالا
الحمد لمن حرّم عمر محبت
آلاف تحیات بران سید والا
در شهر چو طالع شود آن مه نبوت

از نام تو هر نام که شد نام و بها
الشعر هو السحر اذ کان حلالا
آن مظهر ذات احدی ختم رسالت
قد تجلت الشمس فی بیداء و هلالا

برارباب سخن سخن‌شناس نیکو ظاهر که هرچند اذواق سخن طرزیان تمام اهل سخن هر یک بطرز جدید است که یکی بدیگری نمیماند مگر کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو علیه الرحمة را شانی و آنی دگر ست که دل دارد و اند که در خانه کیست و ورنا چه بیت حرف من فهم من ۵ از اندرون خانه چو آید ندا برون خود از کلین بود متصوره از مکان؛ هر یک از شعرا بقدر حصه از مبدء فیوض نصیبی داده اند که در آن صفت مستثنی ست مگر حصه این خسرو اقلیم سخن از هر صفت و هر صنعت بهرهٔ وافی و نصیبی کافیست ع آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری؛ پیداست که هر علم و فضل و کمال اکتسابی ست که بدون تحصیل از استاد و تعلیم و تعلم حاصل نمیشود مگر این شعر و سخن و طبع موزون محض وهبی ست که محتاج تعلیم و اکتساب نمیباشد ازینجاست که شعرا تلامذ الرحمن گفته اند خود ظاهر که اکثر آن ناخوانده حرف ناآشنا که هیچ از حروف

و قوافی و اوزان و تقطیع افاعیل بحور شعر بهره ندارند و شعر چنان بمضامین عالی میگویند که بزلها کار سیکند که تمام مثنوی حضرت مولانا علیه الرحمة برین دعوی شاهد عادل ست اومی فرمایند
من ندانم فاعلاتن فاعلات ٭ شعر میگویم به از آب حیات ٭ پس از همین جا توان دانست که چه علوم اکتسابی بوده اما مگر این موزونی طبع وهبی ست و معجزهٔ کمال و بیّن است که منسوب شد از دروغ عیبی نبوده است چنین عیب ممنوع شرعی و در اینجا فقهای هنر میباشد که احسنه اکذبه گفته اند چون در مقام کذب حرمت اش نیست تکلیف کرد در مقام

صدق که گفته شده است
چو در مقام درست هیچ اعجاز شعر
خیال کن که چها لطف میشود پیدا
چرا بکذب کنی صرف طبع موزون را
که گفت تابع غاوون ایزد اعلی
اگر مبالغه احسن بشعر میدانی
کمال نیست بوده بوی معجزه نما

بود طبیعت موزون نعمت الهی
بجای خود نصاب نداند که خدا
بود از آنچه سوا للغوا عرضه است
که اظلم آمده ممن افتری کذبا
شوی تو از شعرای تلا مذ الرحمن
بحمد و نعت و مناجات کن مبالغها
ز حد ناطقه بر تر بیان نفس الامر

که عیب کذب شده است حسن شعر و خطا
که از کجا بکجا رتبهٔ سخن برسد
چه جا که گفتن آن لا امان بخدا
همین مراد ز ما ینبغی له باشد
بطرز مثنوی روم گر کنی املا
که هر قدر که چنین جا کنی مبالغه صرف
درین مبالغه اغراق را چه شد جا

آمدم سوی اصل سخن

پس این معجز بیانی و بیان همین خسرو اقلیم سخن دیده شده است اگر غلط نکنم اندرین مبالغه نیست که خود معاینه باشد بچشم ظاهرین ٭ هر چند تاثیرات کلام و بیان را نسبت بسحر داده اند که ان من البیان لسحرا مگر اینجا در کلام این معجز الکلام اعجازی دگر ست که سحر را وقع نماید سا اعجاز کلیم ٭ اگر غلط نکنم تمام کتاب اعجاز خسروی برین دعوی شاهد عادل ست و شاهد ثانی اینکه علی رؤس الاشهاد بشهادت قول من درین عالم شهادت بشهادت برخاسته که خود آن

مختصر بیان از جملهٔ منظومات خود چهار دیوان ریختی فرمود یکی بقیهٔ نقیه دوم تحفة الصغر که
غالباً در زمانهٔ صغر سنی از ناطقه بخامه رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام
حیات یعنی زمانهٔ شباب از خامه بنا کشیده باشد چهارم غرة الکمال که آخر کار تکمیل عمر تکمیل پذیرفته باشد
پس خطبهٔ دیباچهٔ بقیهٔ نقیه که خودش انتخاب نموده این اربعهٔ عناصر را باهم ترکیب
داده همچنین هیئت مجموعی و صورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آورده که ثانی ندارد و این را
که با مداد مداد سنگ مطبع همسنگ کرده از دواج داده بدین امتزاج که توالد
و تناسل پدید آمد یک عالم ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا
عالم باقی ست اینهم باقیست پس درین هر چهار عناصر زمانهٔ صغر را بمنزلهٔ عنصر آبی
تصور توان کرد که سریع القبول و سریع الترک و رقیق الطبع بالطبع است اینهمه
صفات آبی در طفلان صغیر السن پیدا است که اینجا مراد از تحفة الصغر ست و زمانهٔ وسط الحیوة
و شباب را که بمنزلهٔ عنصر آتشی توان دانست که حرارت آتش ایام جوانی چنانکه هست
دانی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از دیوان وسط الحیوة ست و زمانهٔ اواخر
عمر را که حد کمال عمر ست بمنزلهٔ عنصر خاکی توان دانست که افتادگی و خاکساریها از مقتضای
این عمر ست پس پیش از خاک شدن هر که خود را خاک نه بالیقین تیره خاکش
گذرد از افلاک پس اینجا مقصود از دیوان غرة الکمال ست که برائے دفع
عین الکمال بحد کمال عمر بکمال رسیده و آن بقیهٔ نقیه را که جامع اینهمه عناصر
متضاد ست بمنزلهٔ عنصر بادی معلوم توان کرد که امتزاج و بقا سے ترکیب اینهمه
عناصر از عنصر باد نفس ست تا که باد نفس درین صورت عنصری جاریست صورت کذائی
و هیئت مجموعی این هیولائی خاکی قائم و باقی ست و اگر نفس قفس لاجرم

بہیئت مجموعی این کتاب نیز بہمان ترکیب خاص بقیہ نقیہ از باقیات صالحات باقی و
قائم ست کہ بترکیب ازدواج و امتزاج مطبوعہ مطبع توالد و تناسل پذیرفتہ از یکی
بہزاران کشیدہ صورت بقای دوام پیدا کرد کہ مصرع من نمانم این بماند یادگار
ذلک فضل اللہ یوتیہ من یشاء واللہ ذو الفضل العظیم

معجز بیانی و خشور پارسی زبانی سخنداران یا دکا و دانش

منشی غلام محمد خان تپش

یا رب از آتشین نوائی من دود سودا و یار یم را فروغ چشم کواکب کن و نیروی نطقم از زبان سن د
بیابان من کہ بمی دانم کہ با اندیشہ نیز تند و فکر دژم در جوش ہیچ و پوچی و ناکسی و نارسی تہمت کشی
کسائی عمر وش از من ست شیرین ادائی و معجز نمائی دہ و خامہ ام را کہ بجادہ نثر گام فرسودن
کردار گزار می ست در نگارش افسون زندہ کردن کہ نگرندگان ہمہ تن چشم ہستند و شنوندگان
سراپا گوش فرما خسروی بادہ و ہمی دہ اگر میخواہی و پیش ما آ کہ تہ جرعہ از جامی ہست
پنہان و شگفت میدارند کہ از مدت مدید و عہد بعید عالمی عالمی را جستجو و آرزو میماند و بجمان وصول
خار پای تمنا سخت میراند کہ از کلام بلاغت نظام فیض انضمام معجز ختام فخر الشعرا اسلم
علما مقبول بارگاہ لم یزلی حضرت امیر خسرو دہلوی نور اللہ مضجعہ وبسط اللہ فیوضہ وہمارہ
و آثارہ بدست آید اما قصہ غایت اشکال بل محال بود گفتہ ہست اذا لم یکن راس المال
فکیف سیح یزدان را سپاس کہ علی الرغم روزگار از کوشش موفور و سعی مشکور زبان
برگزیدہ دوران یکتاز میادین ہمت و اولی العزمی فارس مضمار معرکہ سیر چشمی و والاگہری
و عالی نظری عیار افزای سخنوران ہیدگاہ ثنا گستران سرچشمہ فیض و احسان کارآگاہ

دولت پناه دانش گنجور معلی خطاب جناب منشی نولکشور صاحب بهادر خداوند مطبع و اخبار دام اقباله
و ضاعف اجلاله که از پرتو آن خورشید ذره پرور ذره بمقدار عطارد برابر ست شوق
مشتاقان را نشیمن آرام پدیدار و خاطر منتظران را از خار خار نگرانی آسایش جا نمود است
آبله پای تلاشش را فراغ حنابندی رسید و خسک آرامی بستر اضطراب را خواب جمال
هم آغوشی گردید اعنی مجموعهٔ دواوین امیر حضرت علیه الرحمة که بمضمون ان
من الشعر لحکمة گنجینهٔ صد هزار حکمت ست با اعانت و آلات تصحیح و تدقیق و تحقیق چاپ
گردید خوش نگاران گرمی هنگامهٔ سخن را نوید که گفتار اشعار را قانونی روح پرور دل نواز
رسید بلکه کلیات عناصر دواوین خمسه موسوم ست تقسیم چار نسخ آن این
عنوان از برای ذوی العقول و الفهوم ست اول بقیهٔ نقیه دوم تحفة الصغر سوم وسط الحیوة
چهارم غرة الکمال از انجا که حضرت مصنف رحمه الله تقدس دیباچه اش از پیرایهای
خویش بادهای دل فریب و نکته های دلنشین مضامین متین تحریر فرموده پس ظاهر است
که تدوین و ترتیب آن چه پسندیده و احسن خواهد بود معهذا امثال نگارندگان که در فن
نگارش دستوری است شرمسار تخیلش معذور نماناد آن نیست کازین پایه دلاویز ذوق انگیز
کاخ سخن به بلندی چرخ برین افراخته و زمزمهٔ هوش افزوده از برای افادهٔ دیگران
قانون معنی نواخته ست الله الله زهی صفائی که دیده کور از دیدن اوراقش نکته چین
طبق افلاک و زبان گنگ از تماشای سوادش در عرصه گاه طلاقت چالاک هر لفظش
آویزهٔ گوش رغبت ست و هر صفحه صاحب نظران را آئینه خبرت و معرفت و حقیقت
خدایا تا که خورشید آسمان باد مطلع نور که مطبع نول کشور ست پرتو فشان باد ع
زین دعا ما بر اجابت منت بسیار باد

وله قطعهٔ تاریخ

چو مطبوع شد عارفانه کلام — بسی فرح دادن یاران فن
چه پیشش چون نباشد یکی از هزار — متاع گرانمایه کالای من
خوشا کلیاتیکه هر فرد او — فروزان است چون شمع در انجمن
زهے خسروے کز کمال کلام — باپیه انیسان داد تلمیذ فن
مذاق سخن چو حلاوت فزود — ازان سال گفتم چه شیرین سخن ۱۲۹۵

وله قطعهٔ تاریخ

طبع شد والله چه پاکیزه کلام — اثر امید خسرو نیکو سرشت
سال او بے فرق هستنا پیکش — کلیات خسرو الشعر انوشت ۱۲۹۰

تاریخ طبع زاد شاعر ذی استعداد با شرف منشی اشرف علی اشرف

چو شد مطبوع این نظم گرامی — دو بالا گشت نام و شان خسرو
پے تاریخ او از کلک اشرف — رقم شد فارسی دیوان خسرو ۱۲۹۹

نتیجه طبع مستقیم ثانی سلیم منشی امید الله متخلص به سلیم

چو شد طبع دیوان فرخ نظام — ز فکر دل خسرو حق پژوه
رقم کرد تسلیم تاریخ سال — کلام سخندان صاحب شکوه ۱۲۹۹

تمت

اقتضای جلیل و تحمیل نبیل صاحب مطبع فیض منبع عالی همم معالی شیم اولو العزم زمانه بمروت و فتوت یگانه فلاطون ادراک ارسطو شعور جناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب ساعده الله باعلی المراتب شعر کیفیت تلاش و بهم رسانی مجموعه و حقیقت طبع این نسخه مطبوعه

چندانکه بوالا حوصلگی و بلند خیالی این مطبع اکثر تصانیف لطیف قدمای رحمهم الله بطبق خواهش شائقین و مشتاقان بطبع رسیده اشاعت پذیر گردیده مزید بران منظور نظر اهل نظر افتاد و بهر احد بنور مهربانی داد قدردانی داد همچنین فرط مستمندی ارباب معنی نسبت کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة دریافته در چاره‌جوئی تلاش و جستجوی آن شتافته اگرچه خیالات بلند و مقالات ارجمند آن بزرگوار مقبول نگاه گردیده بیشتر پیشتر لاکن دیرین مانند مانند نظر پوشیده از نظر اگر بمقامی در مجلس وجد و سماع قوالی غزلی از تصنیف آن شریف سرا میدند شنونده ذوق یافته جویای دیوان فیض بنیان گردیده آن حکم عنقا یافته اشتیاق مشتاق سر گرانیها یافت نظر با این همه تن آرزو بودم و روز و شب در جستجو تا آنکه بمصداق جوینده یابنده روزی در خدمت مولوی ابو حامد یوسف علی صاحب لکهنوی که در سرکار بهوپال علاقه دارند و ذی استعداد روزگار اند بسبیل تذکره ذکر عدم دسترسی دیوان این خسرو سخنوران با فرط خواهش مستعدان بمیان آمد خصوصاً شوق درونی خود بر زبان مولوی صاحب معزی الیه نظر بشوق احقر مجموعه انتخاب چار دیوان حضرت ایشان که مانند جان عزیز و نهان میداشتند بلطف و شفقت منت بر جان مستمندان گذاشتند چون مجموعه موصوفه نظر کردم شاهد آرزو در بر کردم طرفه مجموعه که خود آن طوطی شیوا زبان هندوستان از چار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم با فصل با این یک فصل بلاغت و فصل نهاده چار عنصر کمال معنی و چار گلشن نهال صافی ذهنی فی فی چار قب تارک میری و خانی و چار بالش هر نکته‌دانی یک یک دیوان ازان مانند مصرعه چهارم رباعی اصح و فرد یگانه فرد آنچه بهتر صحیح مرصع نخستین تحفة الصغر مطلع طوالع صغر و کبر دومین وسط الحیوة مانند آب حیات بی نظیر سومین غرة الکمال بکمال عزت معزز و ممتاز چارمین بقیه نقیه با قیات